نوشته: امیر عشیری

قصر سیاه

جلد ۱

امیرعشیری

قصر سیاه

جلد اول

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

فصل اول

جاسوسه زیبا

نگهبان کاخ بهنگام شب سواری را در نزدیکی قصر مشاهده کرد که صدای سم اسبش بروی سنگفرش خیابان هر لحظه نزدیکتر شنیده میشد. گوئی بسوی کاخ پیش میآمد و باشتابی که داشت اینطور بنظر میرسد حامل پیام مهمی است.

مرد نگهبان در تاریکی چشم بجانب او دوخت. و وقتی مطمئن گردید که او بسوی قصر میآید با صدای ناهنجاری فریاد بر آورد:

- ای سوار کیستی ...؟ جلو نیا و الا با یک گلوله سینه ات را خواهم شکافت.

سوار بمجرد شنیدن فرمان آمرانه و تهدید آمیز مرد نگهبان اسب را از حرکت متوقف نموده چشمانش را در تاریکی باطراف گردش داد و بعد متوجه روبروی خود بالای سر در کاخ شد و باصدای رسائی که نشان میداد تهدید مرد نگهبان در او مؤثر واقع نشده گفت:

- فوراً در را باز کن . نامه ای برای طهمورث خان دارم . و از استانبول میآیم

- تا اسم شب نگوئی در برویت باز نخواهد شد.

- ای ابله، این چه سئوالی است میکنی، من اهل این شهر و از خدمه نیستم که اسم شب داشته باشم .

بعد مهمیز بر شکم اسب زد و او را بجلو راند.

فریاد نگهبان اینمرتبه شدیدتر شد و در تاریکی شب طنین انداخت و گفت:

- مگر از جان خود سیر شده ای.. که اینطور بی مهابا پیش میآئی..؟

- یاوه گوئی نکن..

مرد سوار هنوز کلام خود را بآخر نرسانده بود که صدای شلیک گلوله ای سکوت شب را برهم زد و طنین موحشی انداخت. و متعاقب آن ناله ای برخاست و مرد سوار از روی زین بزمین افتاد

صدای شلیک گلوله نگهبانان کاخ را بسوی بام کشید.

طولی نکشید که (تفنگ آغاسی باشی) رئیس تفنگچیان ، به نگهبانان ملحق شد .

مرد نگهبان همین که چشمش برئیس خود افتاد درحالیکه بادست اشاره بنقطه‌ای در تاریکی مینمود گفت:

- آنجا را نگاه کنید مردی که قصد نزدیک شدن بکاخ را داشت بقتل رسید.

تفنگ آغاسی باشی نگاه تندی باو افکند و بالحن خشنی گفت:

- احمق این چه کار ابلهانه‌ای بود که بیگناهی را بقتل رساندی.؟

- بعد اندکی تأمل نمود و پرسید آیا منظور سوار را نفهمیدی چه بود.؟

مرد نگهبان که گوئی مکالمه خود و مرد سوار فراموش کرده بود بادست پاچگی و کلمات مقطع پاسخداد:

ـ آری، آغاسی باشی.. او اظهار میداشت که از استانبول آمده است و نامه‌ای برای طهمورث خان دارد..

تفنگ آغاسی باشی بشنیدن این کلام از کوره بدررفت و با قیافه خشگین بطرف مرد نگهبان پیش رفت وسیلی سختی بصورت او نواخت و گفت:

ـ هم اکنون دستور خواهم داد ترا بجرم کشتن این پیک سوار که از راه دوری باینجا آمده بود بزندان بیندازند تا بامداد فردا بکیفر برسی .

بعد خود باتفاق سایر نگهبانان از بام پائین آمد و بدو تن از آنان دستور داد که فوراً بروند و مرد سوار را باخود بدرون قصر بیاورند شاید هنوز زنده باشد.

نگهبانان باین امید که مرد سوار در قید حیات است بسرعت از در کاخ خارج شدند وهنگامی که بالای سر جسد مرد سوار رسیدند که وی درحال جان دادن بود و در حالی که خون زیادی از سینه‌اش خارج شده بود و ناله ضعیفی میکرد به تشنج سختی دچار شده بود. و بخود می پیچید .

وی همینکه نگهبانان را بالای سر خود دید بادست اشاره بقسمت چپ سینه خود نمود و بسختی توانست کلماتی که برای نگهبانان مفهومی نداشت بگوید.

دو نفر از نگهبانان از اشاره و کلمات بریده بریده او چیزی دستگیرشان نشد و یکی از آندو گفت:

- تا اینمرد جانی در بدن دارد او را بدرون قصر ببریم.

هردو بکمک یکدیگر مرد سوار را بداخل قصر، اطاق تفنگ آغاسی باشی بردند

وهنوز وی را بزمین قرار نداده بودند که چشمان مردسوار بروی هم افتادو بآرامی دیده ازجهان فروبست. وهمه رادرحالت تاثر گذاشت .

آغاسی باشی درعین حال که ازمرگ نابهنگام او دچار تأثر فراوانی شده بود توانست جلوی خشم خودرا نسبت بمرد نگهبانی که اورا بقتل رسانده بود بگیرد.

پس از یك سکوت کوتاه و تأثر انگیز آغاسی باشی خطاب بدو نفر نگهبان گفت:

- فوراً لباسهای اورا جستجو کنید.

یکی از آندو گفت:

- قربان وی مطالبی بما گفت که از آن چیزی نفهمیدیم و بادست قسمت چپ سینه خودرا نشان میداد.

آغاسی باشی فوراً روی جسد خم شدو دکمه های لباس مردسواررا بازکرد و بعجله دست بقسمت چپ سینه او برد و بسته کوچکی را که خون آلود شده بود بیرون کشید.

وی بسته کوچك را در زیر نور چراغ زیر و رو کرد و خون های آنرا پاك نمود - اما نام و نشانی در روی آن ندید و بفکرش رسید که لفاف را بازکند واز عنوان نامه آگاه گردد.

بانوك خنجر لفاف را شکافت واز درون آن بسته دیگری که آنهم لفافدار بود بیرون آورد. وهمینکه چشمش بمهر وموم آن افتاد .از بازکردن آن منصرف شد وفوراً نگهبان قاتل را بنزد خود خواندو بالحن تردیدآمیزی پرسید:

- آیا اطمینان داری که مرد سوار گفت حامل نامه ای برای طهمورث خان است ..؟

مرد نگهبان که از وضع آشفته ودرهم خود نزدیك بود قالب تهی کند بابیان لرزانی جواب داد:

- بله قربان ، او حامل نامه ای برای طهمورث خان بودو میگفت ازاستانبول آمده است.

آغاسی باشی بفکر فرو رفت وسپس سر برداشت و گفت:

-اورا بزندان ببرید.

آغاسی پس از آنکه دستور دفن جسدرا صادر کرد ازاطاق بیرون رفت و بسوی مقر طهمورث خان براه افتاد.

• • •

هنگامی که مراد پاشا در آذربایجان از قوای ایران بفرماندهی اسکندرخان شکست خورد و سپاهیانش تارومار شدند وی بعجله راه عثمانی را پیش گرفت و فرار را بر فرار ترجیح داد.

مراد پاشا با از دست دادن سپاهیان خود از دیار بکر مراجعت کرد و در همین موقع پادشاه عثمانی حاضر بقبول صلح با شاه عباس شد و مجدداً روابط فیمابین حسنه گردید.

قبل از آنکه مراد پاشا از استانبول عازم مرزهای ایران شود اطلاعات لازم را از فرهاد خان سردار فراری ایران کسب نمود و شرط مراجعت فرهادخان را بایران با کمک سپاهیان عثمانی این قرار داد که اطلاعات او در مورد سپاهیان ایران حقیقت داشته باشد و فتح و پیروزی از آن لشگریان عثمانی گردد

مراد پاشا که از پاشایان با نفوذ و از دشمنان سرسخت ایران بود قبل از حرکت بسوی ایران دستور داد تا مراجعت او فرهاد خان را در همان قصر سیاه زندانی کنند.

از بخت بد همانطور که در فصول گذشته گذشت لشگریان عثمانی دچار شکست شدند. و عقب نشینی اختیار کردند.

فرمانده سپاه ترک بتصور اینکه فرهادخان اطلاعات دروغ و ساختگی در اختیار او گذاشته و قصد اغفال سپاهیان عثمانی را داشته است نقشه قتل او را طرح کرده که بمجرد رسیدن به استانبول دستور کشتن او را صادر کند.

خبر شکست قوای عثمانی در میان پاشایان مقیم استانبول اثر نامطلوبی داشت.

بیش از همه خلیل پاشا که از رقبای سرسخت و دشمن دیرینه مراد پاشا بشمار میرفت این شکست او را دلیل بر بی لیاقتی فرمانده سپاه ترک میدانست و علیه او دست بتحریک زد.

وی که از وجود فرهاد خان در قصر سیاه اطلاع داشت شب قبل از ورود مراد پاشا باستانبول بوسیله عمال مخفی خود فرهادخان را از قصر سیاه بر بود و در محله (خانقاه عبدالحی) او را مخفی نمود.

خلیل پاشا با نقشه وسیعی که نزد خود کشید. بود میخواست از وجود فرهادخان برای پیشرفت هدفها و مقاصد خویش استفاده نماید

مراد پاشا بمحض ورود باستانبول مورد اعتراض و سپس خشم سلطان قرار گرفت

وازطرف پاشایان نیز بااومخالفت شد.

وی که شکست خودرا متوجه اطلاعات دروغ فرهادخان میدانست درصدد برآمد از او انتقام موحشی بگیرد.. ووقتی از یافتن او مأیوس شد.. گوشه انزوا اختیار کرد وطولی نکشید که درگذشت.

بامرك او دوران زمامداری خلیل پاشا آغازشد.

دراینموقع زمزمه های جنك باایران مجدداً در میان پاشایان مخالف صلح بادولت ایران بگوش میرسید.

مقارن این احوال طهمورث خان والی یکی از ولایات گرجستان بنام (کاخت) بود.

طهمورث خان جسته وگریخته اخباری راجع بمصالحه دولتین بوسیله پیکهای مخصوص خودشنیده بود لکن اطلاعات کاملی نداشت وحتی از تصمیمات دولت راجع بواگذاری گرجستان بدولت ایران کاملا بی اطلاع بودتا اینکه .

تفنك آغاسی باشی ، رئیس تفنگداران کاخ بمحض اینکه نامه سربمهرو لفاف شده را از جیب بغل پیك سوار مقتول بیرون آوردواطمینان حاصل کرد که بطهمورث خان تعلق دارد شتابان بسوی اندرون کاخ رفت.

ددآنموقع والی ولایت کاخ در آغوش یکی از زنان حرمسرای خویش بخواب رفته بود .

آغاسی باشی فاصله تااندرون را بسرعت پیمود و ازغلام سیاهی که جلوی در اندرون ایستاده بود خواست که بوالی اطلاع دهد پیك سواری ازاستانبول رسیده و حامل نامه محرمانه ایست.

غلام سیاه بی آنکه حرفی بزند داخل اندرون شد و چند دقیقه بعد مراجعت نمودو گفت :

- والی میفرماید نامه رابدهید که برای ایشان ببرم.

آغاسی باشی گفت:

- نامه را شخصاً باید بدست والی بدهم و علاوه برآن مطالب محرمانه دیگری است که حضوراً باید بعرض برسانم

غلام اندکی تأمل کرد.

آغاسی باشی وقتی تأمل اورا مشاهده کردگفت:

- چرا ایستاده ای.. درنك جایز نیست. فوراً داخل شو و بعرض برسان که آغاسی باشی منتظراست .

غلام سیاه مجدداً بداخل اندرون رفت.

وی هنگامیکه بجلوی خوابگاه رسید ناگهان برجا ایستاد زیرا طهمورث خان در حال خروج ازخوابگاه بود وهمینکه چشمش بغلام افتاد گفت:

- نامه را بده ببینم.

- قربان آغاسی باشی ، میگوید مطلب محرمانه ایست که باید شخصاً و حضوراً بعرض برسانم.

طهمورث خان جلوی در خوابگاه توقف کرد لختی باخود اندیشید سپس باجامه خواب عازم خروج ازاندرون شد.

- ها آغاسی باشی . چه نامه و مطلب محرمانه ایست که این وقت شب مزاحم ماشده ای..؟

آغاسی باشی در حالیکه دست بجیب بغل خود میبرد گفت:

- قربان نامه ایست که بوسیله پیک مخصوص از استانبول رسیده .

بعد نامه را بدست والی کاخت داد.

طهمورث خان بعجله لفاف نامه را گشود وشروع بخواندن نامه نمود..

رفته رفته قیافه والی کاخت براثر خواندن مطالب نامه تغییر کرد.. گره برابروانش افتادو آثار نارضایتی ازچهره بهم فشرده اش کاملا آشکار شد.

این تغییر حالت او از نگاههای تیز بین آغاسی باشی که رو بروی او ایستاده بود مخفی نمیماند ووی نزدخود حدسهای گوناگونی میزد.

طهمورث خان قرائت نامه را بپایان رسانید آنگاه سر برداشت واز آغاسی باشی پرسید:

- فوراً پیک سواری را که حامل این نامه بوده است نزد من بیاورید.

آغاسی باشی چند لحظه تأمل نمود وپیدا بود که مردد است ، جواب طهمورث خان را چه بدهد. زیرا ازدیدن قیافه خشمگین او که ناشی ازخواندن نامه بود وحشت سراپایش را گرفته بود و بیم آن را داشت که اگر جریان ماوقع را بیان کند پای خودش نیز بمیان آید و مجازاتی برایش تعیین شود

طهمورث خان وقتی سکوت بیموقع رئیس تفنگداران خود را مشاهده کرد با لحن تندی پرسید:

- چرا خفقان گرفته ای، حرف بزن .؟

بعد درحالیکه نامه را درمشت خود میفشرد شروع بقدم زدن نمود.

آغاسی باشی سکوت را بیفایده دید وبالحن اضطراب آمیزی گفت:

ـ قربان پیك‌سوار بوسیله نگهبان سردرکاخ بقتل‌رسیده است.
طهمورث‌خان ناگهان بطرف آغاسی باشی برگشت و فریادزد:
ـ چی‌میگوئی، چطور اورا بقتل رسانده‌اند.. پس تودرچنین موقعی کدام درك بودی؟
آغاسی باشی بادستپاچگی گفت:
ـ نگهبان وقتی‌میبیند پیك‌سوار بدستور اوتوجهی نمیکند اوراهدف گلوله قرارمیدهد وکوشش مابرای نجات اوازمرك بجائی نرسید..و
ـ بدبخت با این‌عمل احمقانه پیك صدرأعظم را بقتل رسانیده‌اید.. فوراً نگهبان قاتل‌را در برابرسایر نگهبانان بکیفربرسانید..زود معطل‌چه هستی.
ـ قربان‌نگهبان بوظیفه خودعمل‌کرده است.
ـ فضولی‌موقوف، زود حرکت‌کن وازاینجا بیرون برو.
آغاسی باشی‌هازم خروج ازاطاق شد.. طهمورث‌خان اورا صدازد: وگفت:
ـ قبل ازآنکه بسراغ نگهبان بروی فوراً بسردار ملکم اطلاع بده که باینجا بیاید.

رئیس تفنگداران ازاطاق بیرون‌آمد وشتابان بمقرخویش رفت وبلافاصله یکی از نگهبانان را بدنبال سـردار ملکم فرستاد و خود سر بگریبان تفکر فرو برد..

طولی نکشیدکه سردار ملکم واردکاخ شد
آغاسی باشی اورا باطاقی‌که طهمورث خـان انتظار ورودش را داشت راهنمائی کرد.

والی‌کاخت بمحض اینکه‌چشمش بسردارخود افتاد لبخندتلخی برلبانش‌نقش بست ودرحالیکه نامه‌را درجیب جامه خواب‌خود پنهان میکرد بطرف اوپیش‌رفت و گفت:

ـ هیچ میدانی برای ماچه خوابی دیده‌اند.؟
سردارملکم‌که ازحالت‌خشمگین وبیان مضطرب طهمورث خان در اندیشه فرورفته بود بالحن تعجب‌آمیزی پرسید:
ـ آیاخبرهای ناگواری ازاستانبول‌رسیده است.؟
طهمورث‌خان ابروانش‌رابالابردوگفت:
ـ پس تواطلاع داری.؟
ـ قربان‌جزباب عالی چه مقام دیگری ممکن است بتواند علیه‌حکومت‌ما

تصمیماتی بگیرد ...؟

والی کاخت نگاه خیره ای بسردار ملکم انداخت و با لبخند خشم آلودی گفت :

- لابدشکست مرادپاشا را ازقوای ایران شنیده‌ای ...؟

سردارملکم جوابداد :

- حتی‌مردن سردار‌را هم شنیده‌ام.

طهمورث‌خان ادامه داده گفت:

- بدنبال‌درگذشت‌مرادپاشادولت‌عثمانی بامرسلطان پیشنهاد صلحی براساس قرارداد زمان شاه‌طهماسب بدولت ایران داده است.

وی درحالیکه نگاهش بنقطه نامعلومی دوخته‌شده بود ادامه‌داد :

-بموجب مصالحه اخیر گرجستان تماماً دراختیار ایران قرارخواهدگرفت.

سردار ملکم که انتظارشنیدن این خبررا نداشت با بیانی که نشان‌میداد غرق درحیرت و تعجب شده پرسید:

ـ آیااین‌خبرحقیقت داردو یا اینکه حدسی است که درآینده ممکن است تحقق‌یابد ؟!

طهمورثخان خنده‌کنان دست بجیب برد و نامه محرمانه‌را بیرون‌کشید ودر حالیکه اشاره بآن‌میکرد گفت:

ـ احضارتو باینجا بهمین‌منظور بودوهم اکنون‌جسد بیجان حامل این‌نامه که بوسیله نگهبان سردرکاخ بقتل‌رسیده است هنوزبخاك سپرده نشده و میتوانی ازنزدیك آنرامشاهده‌کنی واز تفنك‌آغاسی باشی و نگهبان قاتل صحت وسقم این این نامه‌را جویا شوی.

سردارملکم نگاه مستقیم‌وتندی بنامه‌مچاله شده دردست والی‌کاخت‌انداخت سپس با تردید پرسید:

-آیا نویسنده نامهٔ بطوروضوح ذکرشده است..؟

طهمورث‌خان نگاهی بکاغذکرد ولبخندی اندیشید و گفت:

ـ بله نامه ازیکی ازپاشایان طرفدارحکومت ماست و بیش ازاین اصرار نکن‌که نام اورا باین‌زودی افشا نخواهم‌کرد.

سردارملکم سری‌تکان داد و گفت:

- اصراری ندارم والی، اما آیانباید در مقابل این مصالحه سکوت اختیار کرده ..و به پیشنهادات آنها تن در داد.

- فکرمیکنی باید عکس‌العمل شدیدی ازخود نشان دهیم؟

- آری سردار بزرگ باید ازورود نماینده ایران باینجا ممانعت کردواورا روانه ایران‌نمود تاازاقدام بچنین امری‌منصرف شود.

طهمورث‌خان خنده‌زهرآگینی کرد واظهارداشت:

- اخراج او نتیجه‌ای ندارد و باید نقشه وفکر صحیحی را بکار ببریم. اما آنچه‌که بطوروضوح دیده میشود اینست که اغلب ازپاشایان با این قرار داد و واگذاری گرجستان بدولت ایران‌موافق نیستند.

طهمورث‌خان روی سخن‌رابجانب سردارکشید و پرسید:

ـ آیا فکرتازه‌ای بمغزت‌راه یافته است.؟

سردار ملکم فکری کردو گفت:

ـ باید بطور مخفیانه بتجهیز قوااقدام‌نمود تادرصورت هرگونه‌پیش‌آمدی آماده دفاع شویم.

طهمورث خان گره‌بابروان خوداندا‌خت و گفت:

ـ نه‌این فکر چندان عاقلانه بنظر نمی‌رسد ومابه‌تنهائی قادربانجام چنین نقشه‌ای‌نیستیم ودراین موقع خطرناك باید حزم واحتیاط را از دست نـدهیم ، زیرا هنوز معلوم نیست وضع ما بـا آمدن نماینده ایران برچه پایه‌ای قـرار خواهدگرفت.

والی کاخت مکثی کرد وسپس ادامه‌داد:

ـ توتنها کسی هستی که‌ازین ماجرا اطلاع‌داری وحتی‌بایدکشته‌شدن پیك سوار باید همچنان مکتوم بماندوانجام‌این امررا بعهده‌تووا گذار می کنم زیراتفنك آغاسی‌باشی لیاقت این‌کارر اندارد وممکن است جنجالی براه‌اندازد. سردارملکم اظهار داشت:

ـ به‌آغاسی‌باشی دستور خواهم‌داد که‌جسدپیـك سواررا درقبرستان عمومی شهردفن‌کند وجز خود او ونگهبان مقتول شخص دیگری حضور نداشته‌باشد.

پاسی از شب گذشته سردارملکم، درحالیکه دستورات لازم رابه‌آغاسی‌ـ باشی داد خود باافکار متضادی کاخ والی کـاخت را ترك نمود و بسوی خانه خویش‌رفت.

وی تمام افکاروتوجهش بنامه محرمانه دست طهمورث خان بودکه‌میخواست فرستنده آنرا بشناسد وبداند کدام یك از پاشایان ویاچه‌مقامی اورا در جریان گذاشته است...

✡✡✡

دریکی از محلات شهر استانبول (بشیك‌تاش) کاروانسرائی وجود داشته مردمانی که‌دراین کاروانسرا زندگی میکردند اکثراً ازکسانی بودندکه‌ازشهرهای دوردست ویاممالك دست نشانده امپراطوری‌عثمانی وارد استانبول شده‌ودرآنجا رحل اقامت افکنده بودند.

درمیان مردم این کاروانسرامرد جوانی دیده میشد که روزهای اول‌ورود خود باین شهر باعظمت کارو کاسبی نداشت وروزها را بگردش و تفحص در شهر می گذراندشاید نشانی‌از گمشده‌اش که فرسنگهاراه بخاطر پیدا کردن‌اوطی کرده‌است بدست آورد وماموریت خویش‌را بانجام‌رساند.

این مردجوان شبهادراطاق کاهگلی خویش سربگریبان تفکر فرومیبرد و برای روز بعدنقشه‌تازه‌ای‌میکشید.

امرار معاش‌اواز اندوخته ای که همراه خودداشت تأمین میشد.

وی بعداز مدتی ناچار شد اسب‌خویش‌را بفروش رساند.

این یکی‌از قهرمانان داستان‌ما بنام ابراهیم بود که‌بدستور اسکندر خان هازم استانبول شده بود تا فرهادخان راکه علیه دولت ایران دست بتحریکات میزد بقتل رساند و بماجرای‌اوخاتمه دهد.

ماهها از ورود ابراهیم باستانبول می‌گذشت وهنوز وی‌کمترین اثری از فرهادخان بدست نیاورده بود.

تااینکه یکروز هنگام عبور ازبازار برده‌فروشان باغلام سیاهی که سرو وضع مرتبی داشت برخورد نمود.

غلام سیاه ناظرسلیمان‌پاشا یکی‌ازثروتمندان بانفوذ بودکه برای‌خریدغلام‌بچه‌ای‌بیازار برده‌فروشان آمده‌بود.

آشنائی‌ابراهیم‌بااو برحسب یك‌اتفاق کوچك‌شروع شد.

هنگامیکه ناظر مزبور غلام بچه‌را خریداری‌نمود.صاحب‌اولی غلام‌بچه پس ازدریافت‌پولها بعادت‌وحشیانه‌همیشگی خودتازیانه‌ای‌برپشت‌غلام‌بچه نواخت‌واورااز روی‌سکو بپائین انداخت.

غلام بچه براثر درد شدیدپشت ناله‌ای کرد و همینکه پایش بکف‌بازار رسید و خودرا آزاد دید بسرعت بمیان جمعیت‌دوید.باین خیال‌که از چنگ‌صاحب دومی نجات یابد.

ابراهیم‌که ناظرجریان بودبی‌اختیارخودرا بمیان جمعیت‌انداخت‌وغلام‌بچه‌را

گرفت و اورا تحویل صاحبش داد.

ناظر سلیمان پاشا از این عمل ابراهیم بسیار خشنود شد و اورا مورد لطف خود قرار داد و بپاس این خدمت مقداری سکه زر کف دستش گذاشت و وقتی از هویت و ولایت ابراهیم کرد ودانست اهل ایران است ناگهان تغییر حالت داد.. و ابروانش را درهم کشید و بی آنکه توجهی بکلام خود داشته باشد با ترشروئی گفت:

ـ تو هم مانند سردار فرهادخان از ایران گریخته ای.؟

ـ ابراهیم بشنیدن اسم فرهادخان بخود آمد و پرسید:

ـ آیا اورا میشناسید.؟

ناظر سلیمان پاشا که هنوز متوجه گفته خود نبود سری تکان داد و گفت:

ـ آری و فعلا نزد ما زندانی است.

ابراهیم که شانه بشانه او حرکت میکرد فکری بخاطرش رسید و گفت:

ـ خیلی مایل بدیدن او هستم و اگر ممکن است در ازای خدمتی که بشما انجام دادم مرا نزد او ببرید و این سکه ها را هم از من بگیرید

غلام سیاه، اخمهایش را درهم کرد و پس از نگاه تندی که بسا براهیم نمود گفت:

ـ جوان مگر دیوانه شده ای.. او در قصر سیاه زندانی است و هیچکس را با او حق ملاقات نیست.. زود از اینجا دور شو.

ابراهیم لب فرو بست و احساس نمود که اگر کلامی بیشتر بگوید جان خویش را بخطر انداخته است. همانجا ایستاد و چندی قدمی که غلام و دو تن همراهانش دور شدند، داخل جمعیت شد و بسوئی رفت و مستقیما بکاروانسرا مراجعت نمود.

وی از اینکه محل فرهاد خان را یافته است خوشحال بنظر میرسید اما نام قصر سیاه، اورا هراسان میساخت زیرا میدانست نزدیك شدن بچنین مکانی جانش را بخطر خواهد انداخت چه رسد باینکه قصد راه یافتن بدرون قصر را داشته باشد.

مقارن این احوال وی از یکی از کسانی که در کاروانسرا اقامت داشت حرکت مراد پاشا را بسوی ایران شنید و مدتی بعد نیز خبر شکست و تار و مار شدن سپاهیان عثمانی که در شهر شایع بود و دهان بدهان میگشت بگوش ابراهیم رسید.

ابراهیم با شنیدن این اخبار پیش خود حساب کرد که محرك مراد پاشا فرهادخان بوده است و بدون شك سردار فراری ایران نیز همراه سپاهیان عثمانی

در این جنگ شرکت کرده و مطمئنا جان سالم بدر نبرده و بقتل رسیده است.

ابراهیم در تعقیب این فکر با خود گفت:

- بفرض اینکه فرهادخان هنوز در استانبول اقامت داشته باشد؛ بنا بگفته آنغلام سیاهپوست دست یافتن باو امری محال بنظر میرسد.

ـ ابراهیم که فقط بمنظور کشتن فرهادخان و ختم غائله او وارد استانبول شده بود وقتی باچنین بن بستی مواجه گردید از تعقیب فکر و نقشه خویش منصرف شد و ادامه آنرا خطری برای خود دانست.

وی از آن پس بدو چیز فکر نمیکرد یکی موضوع کشتن فرهاد خان و دیگری مراجعت بوطن ، که باندا شتن اندوخته کافی حرکت بسوی ایران برایش مقدور نبود.

ابراهیم پس از جستجوی زیاد توانست نزد یك تاجر بغدادی شغلی برای خود دست و پا کند .

تنها ناراحتی او دوری از همسر و دوستانش بود که نمیدانست بر آنها چه میگذرد . . .

ماهها از قضیه شکست ترکها و مرگ مراد پاشا گذشته بود که (محمود بیك قره) بسایندگی از طرف شاه عباس وارد استانبول شد تا ضمن عقد قرارداد با دولت عثمانی بسوی کرجستان حرکت کند و آن منطقه را از ترکها تحویل گرفته و اداره حکومت آنجا را شخصا بعهده بگیرد.

ابراهیم بمحض شنیدن این خبر بخدمت محمود بیك قراجه رسیدو از او تقاضا نمود که او را بخدمت خود گمارد .

محمود بیك ، پس از شنیدن شرح ابراهیم، بپاس دوستی با اسکندرخان او را نزد خود پذیرفت.

ابراهیم که تا قبل از رسیدن بخدمت محمود بیك ، فکر پیدا کردن و کشتن فرهادخان را برای همیشه از خود دور کرده بود ،مجدداً بفکر انجام مأموریت خویش افتاد انگیزه او در تجدید ماموریت منوقه وجود محمود بیك بود که با رجال عثمانی در رفت و آمد بود و موقعیت مناسبی را با براهیم میداد که نسبت بمحل اختفای فرهاد خان اطلاعاتی کسب نماید .

ابراهیم در اولین تحقیقات خود باین نتیجه رسید که فرهادخان در قصر سیاه زندانی بوده ولی فعلا محل اختفای او نامعلوم است.

وی از نقطه نظر اینکه مبادا جاسوسان در بار عثمانی که همه جا پراکنده هستند و شب و روز مراقب محمود بیك و اعمال او میباشند موقتا از تعقیب نقشه خویش خودداری

نبودودنباله تحقیقاتش‌را قطع کرد.. زیرا بیم آن‌میرفت که سوءظن مأمورین عثمانی را نسبت بخودجلب وایجاد دردسر نماید

محمودبیك قراجه ، پس ازیك‌سلسله مذاکراتی که باخلیل پاشا صدراعظم و سایر پاشایان عثمانی نمود، قرار بر این‌شدکه دولت‌عثمانی گرجستان رادراختیار ایران بگذاردو بمخاصمات‌خود خاتمه‌دهد

مقدمات‌امر ازاین‌لحاظ فراهم‌گردید، لکن مخالفین این‌مصالحه‌و قرارداد عده‌ای از پاشایان متنفذ بودند که خلیل پاشا صدر اعظم وقت در رأس آنها قرارداشت .

این‌عده جز جنك وخونریزی چیزدیگری‌را با ایران صلاح نمیدانستندو با اینکه مکرات‌مزه‌شکست‌های تلخ راچشیده بودندمعهذاخوی‌وحشیانه‌و جنك‌طلب شان همیشه بقوت‌خود باقی بود،

آخرین مذاکرات محمودبیك قراجه ، باخلیل‌پاشا، هنگام شب اتفاق افتاد که تاپاسی از نیمه‌شب ادامه‌داشت و تصمیمات‌نهائی‌اخذگردید

محمودبیك ، همان‌شب باطلاع صدراعظم عثمانی‌رسانید که بامداد آنشب بسوی‌گرجستان حرکت‌خواهدکرد واز صرف‌دولت‌عثمانی بایدبحکام گرجستان دستورات لازم‌صادر گردد .

اما خلیل‌پاشا که راضی باین‌امر نبودو قبلا نقشه‌یك‌نوطئه رابانظرهمکاران خودطرح‌کرده بود، بمحمودبیك‌اظهارداشت‌که بهتر است‌حرکت‌خودرا دوروز به تأخیر بیاندازدتامقدمات‌سفروی ازهرلحاظ فراهم‌گردد.

محمودبیك بااین پیشنهاد موافقت وکاخ‌صدراعظم راترك‌نمود.

بمجرد خروج وی خلیل‌پاشا پیك‌مخصوص رابطورمحرمانه‌روانه گرجستان نمودتا جریان ماوقع راباطلاع طهمورث‌خان والی کاخت برساند.

پیك مخصوص خلیل پاشا همان مرد سواری بود که نیمه شب بولایت کاخت وارد شد و هدف گلوله یکی از گماشتگان کاخ طهمورث‌خان قرارگرفت‌و وردم جان‌سپرد

امانامه‌ای‌که وی حامل آن‌بود بوسیله تفنك آغاسی‌باشی ازدرون لباسش خارج وبدست والی کاخت‌رسید واو همان شب سردار ملکم رااز تصمیمات‌دولت عثمانی مطلع ساخت.

• • •

شب بعداز قضیه کشته شدن پیك سوار و وصول نامه محرمانه در خانه

دور افتاده‌ای واقع در پشت کلیسای شهر ملاقات محرمانه‌ای میان سه نفر صورت گرفت.

یکی از آن سه نفر که سمت ارشدیت بردو نفر دیگر داشت آنها را مخاطب قرارداده گفت:

ـ روز آزادی فرارسیده‌است وعنقریب به تسلط ترکها وظلم وجوری که روا میدارند خاتمه داده میشود و باید در برانداختن آنها ازحکومت باایرانیان که عازم این سرزمین هستند همکاری داشته باشیم.

یکی از آندو نفررشته سخن رابدست گرفت و گفت:

ـ ولی ازطهمورث خان باید اجتناب کرد. ومراقب اعمالش بود زیرا وی مردی مکار ومزور است و باجاسوسانی که‌درگوشه‌و کنارشهر گمارده است از کوچکترین جنبش آزادیخواهانه‌ای که بنفع دولت ایران صورت بگیرد مطلع می‌شود.

آن‌یکی کلام رفیقش‌راقطع کرد واظهارداشت:

بدون‌شك نماینده‌ایران همراه باعده‌ای از سپاهیان باینجا خواهدآمد و طهمورث خان دیگر آن موقعیت سابق را نخواهد داشت که آزادیخواهان را دستگیرودر زندانها ازبین ببرد وانگهی بمجردیکه نماینده ایران واردشهرشود ما خواهیم توانست پرده‌استتاری که برروی افکاروعملیاتمان کشیده‌ایم کنار بزنیم‌و آزادانه باطهمورث‌خان وارد مبارزه‌شویم

وی ادامه‌داد:

ـ درآنموقع بیش‌از نیمی‌از مردم‌شهر موافق ماهستند وعلیه زورواعمال شاه‌عمال ترك‌و طهمورث‌خان قیام‌خواهندکرد.

نفر اول که ابتدا سخن گفته‌بود مجدداً شروع بصحبت نمودو گفت:

ـ قبل ازآنکه نماینده‌ایران وارد شود باید ترتیب‌لازم رابدهیم که کوچك‌ترین اقدام طهمورث خان درداخل کاخ باطلاع مابرسد ومن برای اینکار (ناجیه خانم) یکی ازسوگلیهای حرم طهمورث خان رادرنظر گرفته‌ام.

آن‌دو نفر بشنیدن نام ناجیه‌خانم، دهانشان ازتعجب بازماند.

یکی از آنها بالحن‌تعجب‌آمیزی پرسید:

ـ آیا حقیقت میگوئید ناجیه‌خانم، موافق‌ماست...؟

آن‌یکی بسخن آمده گفت:

ـ این‌امر برای‌من بعید بنظر میرسد که ناجیه خانم تن بهمکاری‌بامادهد

وما رااز تصمیمات والی کاخت مطلع سازد..؟

نفر اول لبخندی مرموز برلبانش راه یافت و گفت:

ـ چندان تعجبی ندارد و من بیش ازاین نمیتوانم راجع بناجیه خانم و نقشی که اودرآینده بعهده خواهد داشت صحبت کنم و همینقدر بشما دوستان عزیز که دراین راه مقدس بامن هم پیمان شده اید اطمینان می دهم که ناجیه از یاران وفادار ما بشمارمیرود و با اینکه ما سه نفر مسیحی واو ازنان مسلمان است معهذا وی بخاطر رهائی مردم از ظلم وفشار عمال طهمورث خان و مأمورین ترك همه گونه فداکاری خواهد کرد.

وی مکثی کرد و برای رفع هرگونه ابهام دوستان خود ادامه داد:

ـ دراینموقع باریك وحساس که پای آزادی درمیان است موضوع مذهب را باید جداساخت و ناجیه خانم نیز با فکرمن هم عقیده است.

یکی ازآندو نفر بامطرح ساختن موضوع دیگری مطلب فیمابین را تغییر داد و پرسید:

ـ آیا قبل از ورود نماینده ایران هیچگونه اقدامی از جانب ما نباید بعمل آید .؟ و یاآنکه ازفردا بایددست بکار شویم..؟

آنمرد فکری کردو گفت:

ـ خیر باید صبر کنیم تا نماینده ایران که هنوزاسمش را نمیدانیم وارد کاخت شود وآنوقت بوسائلی که خود میدانیم با اوتماس خواهیم گرفت و ترتیب کارخودرا بانظراو خواهیم داد.

یکی ازآندو که حس کنجکاویش تحریك شده بود مجدداً گفت:

ـ آیا بهتر نیست قبل ازورود نماینده ایران ملاقاتی باناجیه خانم در همین خانه صورت گیرد.؟

آنمرد ابروانش را درهم برد و بالحن محکمی گفت:

ـ همانطور که گفتم، راجع بناجیه بیش ازاین توضیحی نخواهم داد ملاقات او در این خانه فعلا امکان ندارد وشاید بعدها تسهیلات بیشتری فراهم شود.

در اینموقع که آنها گرم گفتگو بودند دق الباب درخانه سکوت خانه را برهم زد.

هر سه نفر ازجا برخاستند نگاههای مظطربشان بیکدیگر دوخته شد مثل این بود که درآنوقت شب انتظار چنین دق البابی را نداشتند .. سکوتی وحشتزا اطاق را فراگرفته بود.. دق الباب مجدداً شنیده شد.

مردی که سمت ریاست بر آنها را داشت خطاب بیکی از آنها گفت:

ـ میکائیل برو ببین کیست.؟

میکائیل قدم پیش گذاشت و قبل از آنکه از اطاق خارج شود لحظه‌ای درنك کرده مثل اینکه مردد است پرسید:

ـ آیا فکر نمی کنید صاحب خانه باشد.؟

آنمرد لختی اندیشید سپس گفت:

ـ نه، صاحبخانه نیست زیرا او تا فردا ظهر مراجعت نخواهد کرد و من وحشت اینرا دارم که نکند جاسوسان طهمورث‌خان اجتماع مارا در اینجا باطلاع او رسانده باشند و فرمان دستگیری ما صادر شده باشد.

آن یکی گفت:

ـ سردار صلاح نیست شما در اینجا اقامت داشته باشید بیائید از دری که بداخل کوچه باز میشود این خانه را ترك کنید

ـ نه راضی بخروج از اینجا نیستم و اصرار شما بیفایده است

بعد میکائیل را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ چرا معطلی برو ببین کیست. اما مواظب باش اگر آشنا نبود در را برویش باز نکنی.

میکائیل از اطاق خارج شد و طولی نکشید که صدای گفتگوی دو نفر در را هر و بگوش سردار رسید و بلافاصله در اطاق باز و سر و کله صاحبخانه نمایان شد.

سردار بمحض دیدن او با قیافه تعجب آمیزی گفت:

ـ گرگین توهستی، آیا باین زودی مأموریت خودرا انجام دادی.؟ باور نکردنی است زیرا فکر میکردم تا فردا ظهر مراجعت نخواهی کرد.؟!

گرگین که پریدگی رنك چهره‌اش نشان میداد با شتاب خودرا بآنجا رسانیده است در حالی که نفس نفس میزد و با سر آستین عرقهای پیشانیش را پاك میکرد دست در جیب بغل خود برد و نامه لفاف شده‌ای را بیرون کشید و گفت:

ـ این سرعت عمل را باید مرهون ناجیه خانم بدانیم .

سردار با لبخند پیروزمندانه‌ای در حالی که نامه را از دست گرگین میگرفت گفت:

ـ ناجیه خانم تنها کسی است که ما میتوانیم بفعالیت و ازخودگذشتگی او امیدوار باشیم .

بعدخطاب بدو نفردوستان خودکرد و با نشان دادن نامه بآندو گفت:

ـ این‌همان نامه‌ایست که شب قبل بوسیله پیك سوار مخصوص از استانبول برای طهمورث‌خان فرستاده شده بود واینك‌دردست ماست و با اطلاع از مفادآن نویسنده نامه‌را خواهیم شناخت.

میکائیل گره بر ابروان خود انداخت و بحالت اعتراض به سردار ملکم گفت :

ـ چه‌وضعی پیش‌آمده بودکه‌مارا ازمأموریت گرگین آگاه نساخته بودید.؟ این نیست مگراینکه خواسته‌اید عدم اطمینان خودرا نسبت بمانشان دهید.

سردار ملکم، نگاه آرامی بمیکائیل‌انداخت‌وجلورفت دست برشانه او نهاد و گفت :

ـ اینطورنیست میکائیل، چون چندان امیدواری بانجام مأموریت گرگین نداشتم، نخواستم قبل‌ازحصول نتیجه مثبت شما را در جریان‌گذاشته باشم.

میکائیل استدلال سردار را پذیرفت وبرفیق خود گفت:

ـحق باسردار است واگرقصد مخفی نگهداشتن مأموریت گرگین‌راداشت نمیبایست درحضورما نامه‌را ازاو بگیرد وبشرح مأموریت او بپردازد.

میکائیل با دلائلی‌که سردار و رفیقش برای او بیان‌کردند قانع شد و اظهار داشت :

ـ زودترنامه را بخوانید تا از مضمون‌آن اطلاع حاصل‌کنیم.

سردارملکم نامه‌را ازدرون لفاف بیرون‌کشید ودر حضور رفقایش آن‌را گشود وناگهان ازتعجب فریادکوتاهی‌کشید وگفت :

ـ رفقا نامه جزکاغذی سفید چیزدیگری نیست .نگاه‌کنید، آنها باسرار و نقشه ما پی برده‌اند باید فوراً ازاین مکان خارج شد .

همه بدورسردارجمع شدند وباچشمان ازحدقه درآمده زیرو روی‌کاغذ را نگاه‌کردند

سردار بالحن مضطرب ووحشت زده‌ای ازگرگین پرسید:

ـ چه‌کسی‌این نامه‌را بدست توداد. ؟

ـآمنه، کنیزمخصوص ومحرم ناجیه خانم .

سردار درحالی‌که‌کاغذ سفیدرا در مشت خودمیفشرد وچشم بنقطه نامعلومی داشت‌گفت:

ـ بدون‌شك طهمورث‌خان ازنقشه ماآگاه شده است واین نامه‌راشبیه بنامه

اصلی درجای مخصوص خودگذاشته تاربایندہ آنرا بشناسد .

میکائیل گفت:

ـ ولی گمان نمی کنم، طهمورث‌خان از هویت مخالفین خودآگاه باشد

سردارلبخند تلخی زد و گفت:

ـ اگر طهمورث خان مخالفین خود را میشناخت حتی یك‌لحظه‌هم امان‌نمی داد. ودستور قتل همه‌ماراصادرمیکرد

بعد روی سخن را بجانب گرگین کشید و پرسید:

ـ آیا تو مطمئن هستی‌که آمنه کنیز ناجیه خانم این نامه را بدست تو داد ....؟

گرگین خنده‌کنان گفت:

ـچطور ممکن است آمنه‌را نشناسم

ـ اوحرف دیگری نزد.. ؟

ـ خیر، فقط توانست بگوید وقت توقف ندارد . نامه‌رابدستم‌دادوازهمان راهی که‌آمده‌بودبسرعت مراجعت کرد.

میکائیل ازقطع کلام گرگین‌استفاده کردوگفت:

ـ بیم آن‌میرود که‌جاسوسان طهمورث خان بازرنگی وزیرکی‌که دارد سد گرگین را تا باینجا تعقیب‌کرده باشند. وهم‌الآن‌دراطراف‌خانه‌کمین‌کرده‌تا بمحض خروج ما دستگیرمان سازند.

گرگین حرف اورا قطع کرد و گفت:

ـ خیر چنین فکری بیهوده است‌زیرا گرطول راه مراقب‌پشت سرخودبودم. وسایه هیچکس بدنبال من‌نبود. ومن‌بشما قول میدهم که‌جاسوسان طهمورث خان محال است ردپای مارا پیداکنند.

سردار ملکم که ازاین پیش‌آمد مضطرب بنظر می رسید. و در طول اطاق قدم می زد بعد از یك سکوت چند لحظه‌ای در برابر دوستان خود قرار گرفت و گفت:

ـ طهمورث خان بااین‌حیله خواسته استربایندہ نامه راپیدا کند واگروی سوء ظنش متوجه ناجیه خانم‌گردد. باتمام عشق وعلاقه‌ای که باین‌زن مسلمان‌دارد کمترین ترحمی باو نخواهدکرد.و بیرحمانه‌فرمان قتلش راصادرخواهدکرد...

وی اندکی تامل کرد و ادامه‌داد.

ـ اگر مانتوانیم ناجیه را ازجریان امر آگاه کنیم... مسلماً طهمورث‌خان

باوسائلی که دراختیاردارد. پرده ازراز روابط او باما برخواهدداشت وآنوقت است که جان ما برای اوارزشی ندارد

میکائیل ازجای خود حرکت کرد و بطرف دیگر اطاق رفت‌وگفت:

- اینکه طهمورث‌خان از جریانات پنهانی علیه خودش را در داخل قصر و اندرون آگاه شده است شك‌و تردیدی نیست منتها کوشش وحیله او برای‌شناختن کسی است که باآزادیخواهان ارتباط دارد.

گرگین گفت:

- این بعهده‌من که ناجیه‌خانم رااز خطری که تهدیدش میکند آگاه‌سازم.

سردار درمیان حالت تعجب حاضرین پرسید:

- چطورخواهی توانست، آیاراهی بنظرت‌رسیده؟!

- خیر زن فالگیری را می‌شناسم که‌درعین‌حال از جادوگران‌و ساحره‌های مشهور است.

میکائیل بتندی پرسید:

- سارا یهودی‌را می‌گوئی..؟

- آری، زن‌زرنگ ومکاری است. ودرمقابل چنده‌که‌زر، حاضراست‌زیباترین زنان رابقتل برساند.

سردار پرسید:

- آیا این زن یهودی خواهد توانست باندرون طهمورث‌خان‌راه‌یابد..؟!

گرگین باالحن اطمینان‌بخشی جواب‌داد:

- آری سردار این زن یهودی در زنان حرمسرای والی کاخت نفوذعجیبی دارد. و این نفوذ او بخاطر کلام گرم وگیرایش میباشد که‌همه‌را مجذوب‌خویش ساخته و آنها برای شنیدن سخنانش که‌چون دانه های زنجیری بیکدیگر متصل‌می کند و تحویل آنها میدهد. برآنها تسلط‌داشته باشد.

وی مکثی‌کرده اضافه نمود:

- حتی‌خواجه‌ها و اشخاص دیگر قصر نیز تحت تاثیر کلام او قرار دارند. و بهمین‌خاطر طهمورث‌خان دستورداده است، سارا‌هرموقع که‌خواسته باشد میتواند وارد اندرون‌کاخ شود بدون اینکه ازاومما نعت‌بعمل‌آید.

سردار ملکم کلام گرگین راقطع کردو بالحن مسرت‌بخشی خطاب‌بدوستان خود گفت :

- پس بدین ترتیب سارا‌عامل‌مؤثری برای پیشرفت‌مقاصد ماخواهدبودو باید

کاری کنیم که اورابرای خود نگهداریم. والبته من‌راجع باو مطالبی نشنیده‌بودم ولی اینطور که گرگین‌حکایت میکند برایم‌تازگی‌دارد.

میکائیل پوزخندی زدو گفت:

- بزنان نباید اعتماد واطمینان‌داشت. وآنهارادرکارهای سری‌دخالت‌داد، بخصوص سارا، که زنی‌مکارو حیله‌گر است وگرگین بمیان حرف او دویدو گفت:

- میکائیل راست میگوئی ولی چه‌زن وچه مرد را میتوان باپول‌خریداری نمود. واین‌زن یهودی عاشق سکه‌های زر وجواهرات ومافقط بادادن کیسه‌های زر میتوانیم اورا برای انجام ماموریت کوچك ودشواری که دخالت مازیان‌بخش است بکاربیریم.

سردارملکم دردنبال کلام گرگین اضافه کرد:

مگر شما انتظار داشتید سارا در مقابل هیچ برای ماخدمتی انجام دهد.؟ منتها همانطورکه گرگین گفت‌باین زن یهودی اجرت بیشتری‌بایددادواز آنگذشته ماقصد نداریم اورا باسرار خویش واقف سازیم فقط درمواقع ضروری مانندحالا از وجود او استفاده خواهیم‌کرد

بعدروی سخن‌را بجانب گرگین کشید و پرسید:

-آیا امکان اینکه همین امشب‌ساراراملاقات‌کنیم برای ما میسرهست و یا باید بفرداموکول نمائیم.؟

میکائیل گفت:

- ملاقات باسارا وروانه‌کردن او بحرمسرا باید در اسرع وقت صورت بگیردزیرا این‌کاغذ سفیدکه بعوض‌نامه بدست مارسیده است وضع وخیمی را پیش آورده‌که احتمالاجان ناجیه‌خانم از ناحیه‌کنیزش‌آمنه در معرض خطرقراردارد و همه مامی‌دانیم‌که طهمورث‌خان مردی‌سفاك و قسی‌القلب است و با تمام عشق و علاقه‌ای‌که بناجیه دارد اما بحکومت‌خویش بیش ازاو اهمیت می‌دهد و ارزش قائل‌است ودر صورت‌کشف این‌راز اورا تسلیم جلاد خواهدکرد.

گرگین گفت:

- من‌همین حالا بخانه اوخواهم رفت و بهرترتیبی شده او را با خود باینجا خواهم آورد.

گرگین عازم رفتن شد .

ودر اینموقع میکائیل‌که بفکر فرورفته بود اورا صداکرد بسردارگفت:

- چطوراست قضیه نامه‌را درچند سطربنویسیم وبدست گرگین‌بدهیم که آن

را بدست سارا بدهد و او بامداد فردا بنحوی که خود می‌داند بدست ناجیه خانم بسپارد .

سردارملکم بشنیدن این پیشنهادگره بابروانش انداخت و بتفکر پرداخت چندلحظه که بدین حال گذشت وسکوتی فضای اطاق‌را گرفته بود. وی سکوت را شکست و گفت :

ـ خیرچنین کاری صلاح نیست‌زیرامکن‌است جاسوسان طهمورث‌خان درحوالی این‌خانه کمین کرده باشندو بمجردی که گرگین پایش بخارج‌رسید برسراو بریزندو بی‌سر وصدااورا باخودببرند.

گرگین ازگفتگوی‌درباره خویش اندکی ناراحت‌شدو پرسید:

ـ آیاسرداررا‌ه‌دیگری بنظرشان میرسد.؟

سردارملکم نگاهی به‌میکائیل انداخت وسپس‌درجواب گرگین گفت:

ـ باید بهر نحوی‌شده زن‌فالیگر یهودی‌را درهمین‌خانه ملاقات‌و بماموریت اعزامش‌داریم. البته‌میکائیل و توازاومراقبت‌خواهید کرد.

میکائیل بحالت اعتراض گفت:

ـ باآمدن‌زن یهودی باینجا بهیچوجه موافق نیستم زیرهیچکس نبایدپایش باین‌خانه باز شود وهمانطورکه‌گفتم گرگین باید بملاقات‌او برود. و نامه‌ناجیه‌خانم را بدستش بسپارد.

سردار ملکم روی‌گفته میکائیل لختی اندیشیدسپس‌آنرا پذیرفت‌و بلافاصله قضیه نامه سفید و نیرنك طهمورث‌خان‌را درچند سطر برای‌ناجیه‌خانم‌نوشت‌و آنرا بدست‌گرگین داد و باومتذکر شدکه بامدادفردا نامه‌را با نضمام‌مقداری‌سکه‌زر بدست سارا بدهد ودراینموردسفارشات‌زیادی‌به‌گرگین نمود.

بعد خطاب بدوستان خودگفت‌که بترتیب‌ازخانه خارج‌شوند.زیرا اقامت در خانه‌گرگین وخروج‌بهنگام‌روزخطرناك بنظر میرسد.

قبل‌ازآنکه‌این تصمیم‌بموقع‌اجراگذشته‌شود. سردارملکم مثل‌اینکه مطلب فراموش‌شده‌ای‌را بخاطرآورده باشدلب بسخن گشودوگفت:

ـ صبرکنید رفقا ، یك موضوع‌مهمی‌راکه گفتن آن لازم است حالا برای شمامیگویم.

همه‌چشم‌بدهان اودوختند .

وی‌درحالیکه‌لبخندی برلبانش‌راه‌یافته بودگفت :

ـ یکی از کسانیکه باحتمال قوی فرستنده نامه محرمانه بعنوان‌طهمورث

خان‌را میشناسد. تفنك آغاسی باشی است.

میکائیل کلام اورا قطع کرد بالحن تعجب آمیزی پرسید:

ـ چطور ممکن است آغاسی باشی از آن راز آگاه باشد؟!

سردار ملکم جوابداد:

ـ بدون شك پیك سواری که حامل نامه بوده و بدست نگهبان بقتل رسیده قبل از کشته شدن منظور خودش‌را و اینکه از کجا آمده بیان کرده است. و این راز را جز از دهان آغاسی باشی از شخص دیگری نمیتوان شنید باید سراغ او رفت.

سردار ملکم مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ نگهبان قاتل اکنون در دست آغاسی باشی زندانی است و فرمان قتل او از طرف طهمورث خان نیز صادر شده است.

میکائیل گفت:

ـ اینها که گفتید صحیح ولی شما خود میدانید آغاسی باشی از قره نوکران والی است و بعید بنظر میرسد که راز نامه را افشا نماید.

ولی با بنحا این مأموریت را من بعهده میگیرم زیرا مختصر آشنائی با آغاسی باشی بمن امیدواری میدهد که در مأموریت خویش موفق شوم.

سردار ملکم بالحن مسرت بخشی گفت:

ـ ولی بخاطر داشته باش که آغاسی باشی را در منزلش باید ملاقات کنی

ـ ملاقات او در کاخ والی نیز چندان اشکالی ندارد.

صحبت آنها دراینمورد بخصوص پایان یافت و بدستور سردار رفیق میکائیل مهیای خروج از خانه شد.

گرگین برای آنکه احتیاط را از دست نداده باشد وی‌را بطرف دردیگر خانه که بداخل کوچه روبروی دیوار کلیسا باز میشد هدایت کرد هنگامی که بپشت در رسیدند گرگین اورا عقب زد و گفت:

ـ بگذار قبلا داخل کوچه را نگاه کنم.. بعد تو خارج شو.

وی با احتیاط کلون در را عقب کشید و باندازه‌ایکه سراز میان آن بگذرد باز کرد نگاهی دزدکی بدوطرف کوچه انداخت ـ نور مهتاب بقسمت بالای دیوار مقابل تابیده بود و با اینکه فضای داخل کوچه تاریك بود معهذا سرتاسر آن بخوبی دیده میشد.

سکوتی عمیق که فقط گاهگاهی صدای عوعو سگی بفاصله دورشنیده میشد همه‌جا را گرفته بود.

گرگین چندبار نگاهش‌را بچپ وراست گردش داد و وقتی اطمینان یافت

سر بداخل بردو بآنمرد گفت:

ـ حالا میتوانی خارج‌شوی.

آنمرد خنجرش‌را از کمر باز کرد ودرحالیکه سرراست گرفته بود ودسته‌خنجر رادرمشت میفشرد پا از آستانه دربیرون گذاشت جلـوی درلحظه‌ای درنك کـرد نگاهی بگرگین که لای درایستاده بود وآهسته خودرا بداخل میکشید افکندآنگاه باصدای خفه‌ئی ازاو خداحافظی نمود وازکناردیوار براه افتاد.

گرگین آهسته دررا بست وکلون‌آنرا انداخت وشتابـان بنزد سردار و میکائیل که‌مشغول صحبت بایکدیگربودند بازگشت.

سردار بدیدن او پرسید:

ـ دوست ماازکوچه گذشت.؟

ـ آری سردار ومطمئناً ازدیوارکلیساهم گذشته است.

ـ پس‌حالا نوبت میکائیل است.

میکائیل گفت:

ـ اگرسردار اجازه دهند شب‌را دراینجا بگذرانم..؟

ـ نه میکائیل دیوانگی نکن اینکاربصلاح‌تو نیست. گرگین‌راتنها بگذارو بخانه‌ات برو

میکائیل برخلاف میل‌باطنی خویش همراه‌گرگین از نزد سردارخارج‌شد.

ـ بین راه گرگین پیشنهاد کرد کـه میکائیل از در روبروی کلیسا خارج شود.

اما وی قبول نکرد و هردو بسوی‌درداخل‌کوچه رفتند پشت درکه‌رسیدند گرگین قبل از میکائیل دست بر کلون در گذاشت و گفت : احتیاط را نباید از دست داد .

گرگین مانند دفعه قبل آهسته‌کلون در را بعقب کشید ...که ناگهان در خانه بر اثر جسم سنگینی که بآن تکیه داده شده بود بشدت بازو هیکل مردی بداخل افتاد.

•••

چنانکه‌گذشت محمود بیك قراجه نماینده شاه‌عباس برای تحویل گرجستان چندین بارباصدراعظم وسایرفرماندهان عثمانی دراستانبول ملاقات بعمل‌آورد.

خلیل‌پاشاوجمعی‌ازپاشایان‌دیگرکه‌اصولا باتصرف گرجستان‌ازطرف‌دولت‌ایران شدیداً مخالف بودند، تنها امیدشان‌طهمورثخان والی ولایت‌کاخت بودکه بتوطئه

و نقشه خائنانه آنان سروصورتی بدهد.

زیرا تحف و هدایا و سکه‌های زری که برای عده‌ای از پاشاهای مقیم استانبول میفرستاد آنانرا مصمم ساخته بود که از او پشتیبانی کنند و نگذارند خراجگزار دولت ایران شود.

محمودبیك درآخرین ملاقات خود با خلیل پاشا باو اطلاع داد که عازم گرجستان میباشد و شایسته است که ازطرف مشارالیه دستورات کافی و لازم بحکام آن مناطق مخصوصاً طهمورث‌خان که دولت ایران نسبت باو نظرخوبی ندارد داده شود.

خلیل پاشا وعده همه‌گونه مساعدت داد و خاطرنشان ساخت که حرکت محمودبیك بسوی گرجستان قبل ازدو روز دیگر امکان ندارد و باید یکی دوروز تأمل کند.

نماینده شاه عباس بی‌خبراز همه جاگفته صدراعظم‌را پذیرفت و بمحل اقامت خویش مراجعت نمود.

محلی که محمودبیك وچند تن ازهمراهان او منزل کرده بودند قصر کوچك و بدون تزئیناتی بود که ازطرف دولت عثمانی دراختیارشان گذاشته شده بود.

آنشب محمودبیك زودتراز معمول وارد بسترشد.. و ساعتی بعد چراغهای قصر یکی بعد ازدیگری خاموش گردید.

پاسی ازشب گذشته ناگهان چند ضربه بدر اقامتگاه نماینده ایران خورد. متعاقب آن نگهبان ترکی که مستحفظ قصر بود هراسان ازخواب پریدودررا گشود.. وبا خواجه‌ای که لباس زربفتی بتن‌داشت درآستانه در روبرو گردید.

وی ابتدا تصمیم داشت پس ازباز کردن درچند دشنام نثار کوبنده در نماید اما همینکه چنین‌شخصی درمقابلش قرارگرفت خویشتن‌را ازجلوی درعقب کشید و قبل ازآنکه لب بسخن گشاید وحرفی بزند صدای بم و آمرانه آن خواجه اورا بخودآورد واز او پرسید:

- آیا محمودبیك قراجه بیدار است.؟

نگهبان‌نگاهی بدرون قصرانداخت و با لحن مضطربی جواب‌داد:

- برای اطمینان بیشتر باید بدرون قصر بروم.

- احمق توچگونه نگهبانی هستی که ازوضع داخلی قصرخبر نداری.؟

خواجه که بدین‌لحن سخن میگفت، بآرامی وطمأنینه پا بدرون قصر گذاشت و نگاه تندی بنگهبان انداخت و گفت:

ـ فوراً مرا بخوابگاه اوراهنمائی کن.

نگهبان براثر این برخورد غیرمترقبه وضع خودرا ازدست داده بود. وبا دستپاچگی گفت:

ـ قربان تصور نمیکنم، اگر نماینده ایران بیدار باشد دراینموقع شب کسی را بحضور بپذیرد.

ـ فضولی موقوف، فوراً مرابنزد او ببر..وبیش ازاین یاوه گوئی نکن.

مرد نگهبان جلوافتادو پس ازعبوراز یك راهرو عریض که بدیوار آن شمعدانی نصب ودر حال سوختن بودجلوی دراطاقی توقف کرد وپس ازیك نگاه زیرچشمی که بخواجه همراه خودانداخت چند ضربه بدرزد، طولی نکشید که براثر ضربات متوالی او بدر، ازدرون اطاق صدائی برخاست وبدنبال آن دراطاق باز وسروکله مردی خواب آلود نمایان شد وتا رفت سئوالی بکند.. چشمش بخواجه ونگهبانی که کنارش ایستاده بود افتاد.

خواجه جلوآمدو پرسید:

ـ آیامحمود بیك قراجه بیدار است واگر بخواب نرفته فوراً باواطلاع دهید که مردی قصدملاقات فوری اورا دارد.

آنمرد فوراً ازاطاق خودبدرون اطاق مجاور رفت. وچنددقیقه بعدباتفاق ابراهیم مراجعت نمود.

ابراهیم بدیدن آن خواجه یکه خوردو بالحن مطمئنی پرسید:

ـ بامحمود بیك چکار دارید ..؟ آیاازطرف صدراعظم آمده اید..؟

ـ خیر بمنظورخاصی قصددارم اورادیده وپیغامی را با باطلاعش برسانم.

ـ هرگونه پیغامی دارید بمن بدهید و مطمئن باشید مستقیماً باستحضار او خواهدرسید

خواجه لبخند مرموزی برلبانش نقش بست وگفت:

ـ بیش ازاین اصرار نکنید وفوراً اورا بیدار کنید..رازمهمی است که شخصاً باید اورا ازآن آگاه سازم.

ابراهیم بفکر فرو رفت.

خواجه وقتی سکوت اورا مشاهد کرد گفت:

ـ چرا ایستاده اید وفکر میکنید. مطمئن باشیدخیال سوئی در بین نیست والا اینطور یکه وتنها اینجا نمیآمدم.

ابراهیم برخلاف میل باطنی خویش بخوابگاه محمود بیك رفت.

محمود بیك براثر سروصدای خارج خوابگاهش بیدارشده بودووقتی ابراهیم وارد

شد پرسید :

ـ چه خبراست آیا اتفاقی افتاده.؟

ـ خیر قربان مردی داخل قصر شده و تا بشت اطاق من آمده و اصرار دارد که شمارا ملاقات وراز مهمی باطلاعتان برساند ودرتقاضای خود پافشاری مینماید.

محمود بیك ازشنیدن این کلام از جا برخاست و با تعجب پرسید:

ـ او چگونه توانسته که خودرا باینجا برساند.

ـ نگهبان همراه اوست.

آیا سپاهی و یا از اشخاص عادی است.؟

ـ خواجه سیاه چرده ایست که لباس زرق و برق داری بتن دارد و نشان میدهد که از خواجگان عادی نیست .

محمود بیك لختی اندیشید سپس گفت:

ـ بگو داخل شود.

ابراهیم گفت:

ـ قربان آمدن او باینجا خوش آیند نیست و بهتر است جنابعالی در همان اطاقی که او قرار دارد ملاقاتش کنید.

محمود بیك بفوریت لباس پوشید و همراه ابراهیم از خوابگاه خارج شد.

خواجه چرده سیاه که معلوم بود قبلا محمود بیك را در محلی دیده است بمحض دیدن او تعظیمی کرد و دست بسینه در مقابل او ایستاد

محمود بیك بمقابل او رسید نگاهی بسراپای او انداخت و پرسید:

ـ از چه کسی برای من پیغام آورده ای.؟

خواجه اطراف خودرا نگاهی کرد و گفت:

ـ قربانت گردم دستور بفرمائید اطاق را خلوت کنند تا پیغام محرمانه ای را که حاملش هستم بعرض برسانم.

ـ حضور این چند نفر مانع گفتن تو نیست و همه از مقربان و محرمان من هستند.

خواجه لبخندی زد و گفت:

ـ ولی برای من مردمانی غریبه هستند که اجازه ندارم جز در خلوت و بدون حضور دیگران پیغام خودرا باز گویم.

محمود بیك اشاره بابراهیم نمود و او بدون معطلی مرد نگهبان را که کنار در ایستاده بود آن یکنفر دیگر را از اطاق بیرون برد و خود نیز بدنبال آنان

اطاق‌را ترك كرد.

خواجه كه نزديك دراطاق ايستاده بود دررا از داخل بست و ببالاى اطاق رفت‌و گفت:

ـ حالا براى گفتن مانعى وجود ندارد. جسارتاً عرض‌ميكنم نزديكتر بيائيد.

محمود بيك كه احساس ناراحتى واضطرابى دردل نموده بود باكراه‌نزديك او رفت اما همه‌اش متوحش‌بودكه مبادا خواجه خيال حمله باورا‌داشته باشد.

ترس ووحشت محمود بيك وقتى افزايش‌يافت‌كه متوجه شد سلاحى همراه خود ندارد. واگر خواجه ازآستين خود خنجرى بيرون‌بكشد وبطرف اوحمله‌ور شود.. وى دريك چشم برهم‌زدن بقتل خواهدرسيد.

خواجه كه بانگاههاى نافذخود دريافته بود محمودبيك ازتنهائى بااودربيم وهراس بسر ميبرد براى اطمينان اواظهارداشت.

قبل ازآنكه پيغام محرمانه‌را بعرضتان برسانم بايد بشما اطمينان بدهم‌كه من ازجانب يك‌دوست و هواخواه دولت ايران باينجاآمده‌ام و هرگزنام او را افشا نخواهم‌كرد. شايد حوادث‌و اتفاقات‌درآينده اورا بشما بشناساند.

محمودبيك اندكى‌آرام‌گرفت وپرسيد:

ـآيا اين دوست وهواخواه ما ازهموطنان است ويا اينكه باين سرزمين تعلق‌دارد.

خواجه لبخندى زدوجواب داد:

ـ در اينمورد هم بايد سكوت‌كنم چونكه كمترين اطلاعاتى راجع بآقاى خود نميتوانم بشما بدهم ولى همينقدر بايد اطمينان حاصل‌كنيدكه خطرى عظيم‌شما وهمراهانتان‌را تهديد ميكند.

محمود بيك بشنيدن اين‌كلام مضطربانه پرسيد:

ـ خطرى عظيم..؟! ازجانب چه‌كسى.؟

ـ از جانب خليل پاشا صدراعظم‌كه خود مأمور مصالحه با شما شده‌است.

ـ آيا قصد دارد مرا همين جا بقتل برساند.

ـ خير او ازدشمنان سرسخت وازمخالفين واگذارى‌گرجستان بشماست و براى اخلال دراين امر توطئه‌اى ترتيب داده است‌كه بمجرد خروج از استانبول باحيله ونيرنك مانع ورود شما بگرجستان شود.

محمود بيك‌كه هرگز چنين تصورى را درمغزخود نميكرد گفت:

ـ بدون شك او ميخواهد با عده‌اى سوار برما كه‌حالت سپاهيگرى‌نداريم

شبیخون بزند.

خواجه گفت:

ـ حدس شما صحیح‌است واو با انجام این نقشه میخواهد اینطور وانمود کند که شما بدست یکعده اززاشرار بقتل‌رسیده‌اید و مسئولیتی‌متوجه او نیست.

محمودبیك قراجه بفکرفرورفت زیرا باخطرعظیمی روبرو شده‌بودکه او وهمراهانش انتظارآنرانداشتند.

وی بخواجه گفت:

ـ با اینوصف من‌نمیتوانم از انجام مأموریت خویش که رفتن بگرجستان است صرفنظر نمایم منتها ازخلیل‌پاشا خواهم خواست که برای حفظ جان من و همراهانم مارا باعده‌ئی‌سپاهی‌اعزام دارد.

خواجه خندیدو گفت:

ـ این فکرخوبی است واو نمیتواند ازقبول‌آن سرباززند ودرنتیجه نقشه خائنانه‌اش‌عقیم‌خواهدماند.

خواجه اضافه کرد:

ـ بمحض ورود بگرجستان خطرازشما رفع‌شده است ودیگر خلیل‌پاشا و همدستان خائنش برشما دسترسی نخواهندداشت.

ـ ولی طهمورث‌خان ازمخالفین ودشمنان این مصالحه‌است.؟

ـ وی هنگامی ازدرمخالفت درخواهدآمدکه اطمینان داشته باشد حرکت شمابگرجستان میسرنیست ویااینکه‌خبرکشته شدن شما بدست اشرارباطلاع او برسد اما وقتی‌مشاهده‌کندکه شما با عده‌ای سپاهی واردگرجستان شده‌اید. عقب نشینی اختیارخواهدکرد شایدهم فراررا برماندن درکاخت ترجیح‌دهد.

خواجه کلام خودرا دراینجا قطع کرد و بعدازیك سکوت کوتاه گفت:

ـ خیلی‌وقت است ازقصرخارج شده‌ام و باید زودتر مراجعت کنم.

وی عازم‌خروج ازاطاق شد.

محمود بیك بازویش‌راگرفت نگاهی بقیافه پرچین وچروك او انداخت و بالحنی‌که نشان میداد بگفته‌های اواطمینان‌کاملی نیافته است گفت:

ـ اکنون‌که عازم رفتن‌هستی‌وممکن است یکدیگررا نبینیم میخواهم‌آخرین سئوال خودراکرده باشم.

خواجه بطرف او برگشت‌وگفت:

ـ در جوابگوئی حاضرم زودبگوکه وقت تنك است.

محمودبیك پرسید:

ـ آیا بگفته‌های خود ایمان داری؟

ـ آری محمود بیك آنچه‌را که گفتم و تو شنیدی حقیقت دارد و برای از بین بردن تووهمراهانت توطئه‌ای در کاراست که عامل اصلی آن خلیل‌پاشا است... آیا بازهم تردید داری؟

ـ محمود بیك سکوت کرد و خواجه ناشناس از سکوت اواستفاده نمود و گفت :

ـ خدا نگهدار تو باشد شاید باز یکدیگـر را ملاقات کردیم .. فعلا خدا حافظ.

ـ خدا حافظ.

وقتی خواجه ناشناس از نزد محمودبیك خارج شد وی با براهیم دستور داد که اورا تادرخروجی قصر مشایعت کند.

خواجه ناشناس ازحرکت بازایستادو گفت:

ـ نه مایل نیستم کسی از یاران تو مرا مشایعت کند خـود من به‌تنهائی خواهم‌رفت.

محمودبیك اصراری نکرد ودستور خودرا پس گرفت.

خواجه ناشناس بشتاب‌عبارت را ترك‌کردو ازکاخ خارج شد.

اندکی بعد ازخروج وی ناگهان فریاد دردناك وکوتاهی از داخل کوچه برخاست وسکوت شب‌را موحشانه برهم زد.

محمودبیك هنوز وارد اطاق نشده بود که هراسان بیرون دوید. داخل راهرو با براهیم‌که اونیز براثرشنیدن فریاد هراس انگیزمضطربانه تکیه بدیوار داده بود برخورد وبتندی ازاو پرسید :

ـ آیا این صدا ازکی بود..؟ نکندخواجه ناشناس بقتل‌رسیده باشد.؟

ابراهیم‌آهسته سرش‌را تکان داد وگفت:

ـ ممکن است.. شایدحدس شما صحیح باشد .. حالامن میروم ببینم چه اتفاقی افتاده ..

ـ نه‌دیوانگی نکن، باحتمال‌قوی ما نیزدر معرض خطرقرار داریم.

ابراهیم تکیه ازدیوار برگرفت وگفت:

ـ گوش کنید صدای نالـه‌ئی بگوش میرسد . مثل اینکه به نجات او امیدی هست .

این بگفت وشتابان خودرا بیرون انداخت و بهمراه نگهبان ازقصرخارج شد.. اما تاریکی مانع دیدن داخل کوچه بود. وی نگهبان را برای آوردن شمعدان فرستاد وخود بتفحص پرداخت و کورمال کورمال بجانبی که صدای ناله بگوش میرسید پیش میرفت.

بامراجعت نگهبان باشمعدان، فضای کوچه روشن شد وابراهیم بدیدن جسد خون آلودی، که چند قدم آنطرف‌تر افتاده بود متوحش‌شد لحظه‌ئی ایستادبعدپیش دوید وهمینکه جسدرا بپشت برگرداند فریادکوتاهی کشید واز تعجب‌دهانش باز ماندزیرا جسد بخواجه ناشناس تعلق داشت‌که آثارحیات در او دیده نمیشد.

ابراهیم آهسته کنارش بزمین روی دو پـا نشست.. چند بار او را صداکرد ..

اماجوابی نشنید برخاست و بنگهبان گفت:

ـ حرکت‌کن تا دیـر نشده ازاین محل شوم دور شویم زیرا ممکن است مأمورین‌گشت شبانه ازراه برسند وما رابجرم این قتل دستگیرسازند.

هردو بداخل‌قصرآمدند ابراهیم بنزد محمودبیك‌که انتظارش‌را داشت‌رفت وجریان‌را باطلاع او رسانید.

محمودبیك باشنیدن خبرقتل خواجه ناشناس قیافهٔ تأثرانگیزی بخودگرفت.

دقایقی چند محمودبیك درسکوت فروررفته بود و ابراهیم‌که در مقابل او ایستاده بود نیزهیچ نمیگفت. آخرالامر محمودبیك سکوت‌را شکست وگفت:

ـ بیچاره از خلال گفته ها و قیافه مضطربش پیدا بود که بر جان خود ایمن نیست.

ابراهیم لب بسخن‌گشود وپرسید:

ـ آیا او ازطرف چه‌کسی‌ممکن است بقتل‌رسیده باشد.؟؟

محمودبیك نگاهی بدراطاق انداخت وگفت :

ـ وی بدست جاسوسان خلیل پاشاکشته شد و بدون شك رد پای اورا تا اینجا برداشته بودند.

ابراهیم پرسید: آیا خواجه مقتول نگفت‌که از جانب چه کسی به اینجا آمده بود..؟

ـ نه، هرچه‌اصرار کردم فایده‌ئی نبخشید واو نام اربابش‌را افشانمود. مثل این بود که‌از گفتن نام او نزدمن‌وحشت داشت‌و میترسید جان‌اورا بخطراندازد.. وباوجودی‌که باو اطمینان دادم که از هرلحاظ‌درمکان امنی قراردارد، مع‌الوصف

وی زیربار نرفت ولی از گفته‌هایش اینطوراستنباط کردم که ارباب‌او هرگس‌هست از طرفداران ودوستان ما بشمار میرود.

ابراهیم که سراپاگوش شده‌بود درجای خود تکانی‌خورد و پرسید:

ـ آیاراز مهمی رافاش نمود..؟

محمودبیك دست بلبان خود گذاشت و بدینوسیله باو فهماند که آهسته صحبت کند.

بعد درجواب او گفت:

ـ از این راز فقط تو آگاه میشوی، آنهم بخاطر اطمینانی است که بتو پیدا کرده‌ام..

وی ادامه‌داد:

ـخواجه ناشناس راز مخوفی رابرای من‌افشا نمود، که خلیل‌پاشا صدراعظم بکمك یاران خائنش توطئه خونینی‌علیه من وهمراهانم ترتیب داده‌اند که قبل‌از رسیدن بگرجستان مارا نابودکنند.

ابراهیم بشنیدن این کلام فرشی کردو گفت:

ـ این توطئه‌ها ودسیسه‌های خائنانه زیر سرفرهادخان است که بی شبهه هم‌اکنون در میان آنان مشغول تحریکات وتوطئه‌چینی‌است.

محمود بیك کلام اوراقطع کرد و پرسید:

ـآیا دراطراف اوتحقیقات‌خودراکامل نکردی..؟

ـ چرا، تحقیقات من‌باینجارسید که اطلاع یافتم فرهادخان را ازقصرسیاه خارج کرده‌اند واکنون معلوم نیست درکجا مخفی شده‌است وبدون تردید وی در دست خلیل‌پاشا است که از وجود او برای نقشه‌های آینده‌اش استفاد کند. محمود بیك در تکمیل گفته‌ابراهیم اضافه کرد:

ـ وفرهادخان نیز بانتظار روزبازگشت بایران و بدست‌آوردن قدرت‌است که بکمك سپاهیان عثمانی برقدرت و مقام‌ازدست‌رفته‌اش بازگردد. وخودخراجگزار دولت‌عثمانی گردد.

ابراهیم که از شنیدن نقشه خلیل پاشا نگرانی عمیقی وجودش را گرفته بود پرسید:

ـآیا دروضع حاضر، بازهم اقدامات خود رادنبال خواهیدکردویااینکه‌از رفتن بگرجستان منصرف‌خواهیدشد..؟

محمودبیك، خنده‌ای کردو گفت :

ـ این توطئه‌ها درتصمیم ومأموریت من کمترین خللی واردنمی‌آورد.واگر من‌ازتصمیم‌خودبازگردم.بکشور خودخیانت نموده‌و بهانه‌ای‌بدست‌خلیل‌پاشاداده‌ام»...
خیر باید بروم ولوبا خطرمرگ روبرو شوم . ازطرفی برای خنثی کردن نقشه‌او، از وی‌خواهم‌خواست که سپاهیانی‌چند همراه مابفرستدکه‌ماراصحیح‌وسالم بولایت کاخت برسانند.. دراینصورت وی دیگر نخواهد توانست مارابدست عمال‌خودبقتل برساند وگناه را بگردن اشرار بیندازد.

ابراهیم گفت:

ـ این فکر خوبیست‌و توطئه اورابرهم خواهم زد.ولی من‌نگران‌این‌هستم که ممکن است‌همان‌سپاهیان‌همراه‌مانقشه‌اوراا‌جراکنند..

ـ این حدس توصحیح بنظرنمی‌رسد. زیرا وی‌چنین جرئتی راندارد وکشتن ما فقط ازدست جاسوسان او برمی‌آید نه بوسیله سپاهیان وکشته‌شدن این‌خواهه بدست‌عمال خلیل‌پاشا نشانه آن است که ما نیز تحت مراقبت شدیدمأمورین او هستیم .

ابراهیم‌گفت:

ـشکی‌نیست که خلیل‌پا وقتی‌دانسته‌است‌که خواجه ناشناسی بملاقات شما آمده است بدان ترتیب‌که مشاهده‌کردیم اورا بقتل‌رسانید واکنون بشمااطمینان میدهم‌که او نقشه قتل مارا تغییر خواهد داد وتصمیم خودرا درجای دیگری اجرا خواهد کرد . و قدر مسلم آنستکه فرهادخان در این ماجرا دست داردواینها مقدمات یك جنك مـوحش‌و تازه‌ئـی‌است علیه ایـران کـه دیر یا زود مشتعل خواهد شد .

محمودبیك‌که آثارتصمیم‌خلل ناپذیری در قیافه‌اش‌دیده میشدگفت:

ـدرهرصورت‌قتل این‌وآن‌مرا ازرفتن‌بگرجستان‌بازنخواهد داشت.

صحبت‌های آندو تاسپیده‌صبح‌ادامه داشت‌وچون وقت‌نمازصبح‌فرارسیده‌بود یکدیگررا ترك‌گفتند.

• • •

اطلاعاتیکه خواجه ناشناس از توطئه خلیل پاشاعلیه محمود بیك دراختیار اوگذاشت ناقص و بلکه تماماً خلاف حقیقت بود زیرا خلیل پاشا طور دیگری‌که جز یکی‌دوتن‌ازمعارمش‌دیگران ازآن‌خبرنداشتند نقشه‌ازبین بردن نماینده‌ایران را طرح کرده‌بود .

خواجه ناشناس‌از خواجگان اندرون سلطان‌بود لکن نشانه‌هائی‌در دست

نبود که وی بکدام یك از بانوان و یا اشخاص دیگر تعلق دارد. ولی از آنجائی که جاسوسان صدراعظم شب و روز مراقب رفت و آمدهای اشخاص تازه وارد بودند از موقعی که محمود بیك وارد استانبول شده بود محل اقامت او را تحت نظر داشتند.

هنگامی که خواجه ناشناس با محمود بیك خلوت کرده بود و مطالب محرمانه‌ئی از خلیل پاشا باطلاع او میرسانید در اطاق مجاور مردی در تاریکی گوش بدر اطاق گذاشته بود و صحبت‌های آندو را می‌شنید.

اینمرد از خدمتگزاران محمود بیك که از طرف دولت عثمانی در اختیار او گذاشته بود.

بمجردیکه خواجه ناشناس اسرار توطئه صدراعظم را برای محمود بیك افشا نمود. وی بسرعت خود را از قصر بیرون انداخت و در گوشه مخفی شد و با انتظار خروج خواجه چشم بدر دوخت.

همانطور که گذشت خواجه ناشناس پس از خروج از اقامتگاه محمود بیك بقتل رسید. این قتل بدست همان مرد خدمتکار صورت گرفت که از مأمورین مخفی خلیل پاشا بود.

هنگامی که نگهبان بدستور ابراهیم برای آوردن مشعل وارد قصر شد او نیز خود را بداخل انداخت و در اطاقش پنهان شد.

باکشته شدن خواجه که بطرز اسرار آمیز و سریعی بقتل رسید محمود بیك را متوجه نمود که تا چه اندازه مراقب او هستند. اما با این حال وی وظیفه خطیری بعهده داشت و بهر ترتیبی شده میبایست مأموریتش را بانجام رساند.

محمود بیك در روزیکه قرار بود بملاقات خلیل پاشا برود ابتدا تصمیم داشت موضوع قتل خواجه را بعنوان اینکه در مقابل اقامتگاه او اتفاق افتاده است باطلاع صدراعظم برساند اما وقتی تصمیم خود را با ابراهیم در میان گذاشت ابراهیم نیز اورا از این فکر برحذر داشت.

محمود بیك در ملاقات خود با خلیل پاشا از وی خواست که بعلت عدم امنیت راهها عده‌ای سپاهی در اختیار او بگذارد زیرا وی و همراهانش مطمئن نیستند که بدون خطر خواهند توانست تا گرجستان طی طریق نمایند.

خلیل پاشا در جواب تقاضای محمود بیك شروع کرد بخندیدن که موجب تعجب وی شد.

محمود بیك از این حرکت صدراعظم عثمانی ناراحت گردید و بحالت اعتراض بوی گفت:

ـ انتظار نداشتم نسبت بتقاضای من بدین‌شکل بی‌اعتنائی ازخود نشان دهید وحال آنکه این بعهده دولت عثمانی است که موجبات راحتی من و همراهانم را فراهم سازد.

خلیل‌پاشا در حالیکه هنوز آثار خنده درقیافه چاق وگوشتالـودش نمایان بود گفت:

ـ برادرعزیزچقدروحشت‌زده شده‌ئی مگرخبر های ناگواری ازراه گرجستان دریافت نموده‌ای که اینطورمضطرب بنظرمیرسی وانگهی درصورتیکه چنین‌تقاضائی هم نمینمودی خود من درنظرداشتم عده‌ای ازسواران چابك‌را دراختیارت بگذارم واز اینساعت سواران‌من آماده حرکت هستند.

محمودبیك که هرگز چنین انتظاری ازخلیل‌پاشا نداشت بفکرفرورفت وبا خود گفت:

ـ بر خلاف گفته‌های آن خواجه ناشناس تزویر و ریا در ایـن مرد دیده نمیشود.

خلیل‌پاشا وقتی محمودبیك‌را متفکردید پرسید:

ـ آیا مشکلی پیش‌آمده..؟

ـ خیر دراین‌فکرهستم که امروز ویابهنگام شب چه‌وقت بسوی گرجستان حرکت کنم.

خلیل‌پاشا شانه‌هایش‌را بالاانداخت وگفت:

ـ هرموقع اراده کنید وسائل حرکت در اختیارتان قراردارد وهم اکنون من دستورخواهم داد که عده‌ای سواررا آماده نگهدارند.

وی بلافاصله دستهای خودرا بهم‌زد غلامی که پشت دربودبدرون‌آمد

خلیل‌پاشا بالحن‌آمرانه‌ای باوگفت:

ـ فوراً رئیس‌سواران‌را بگو نزد من بیاید.

مثل‌اینکه رئیس سواران انتظار چنین فرمانی‌راداشت طولی نکشید وارد طالار شد.

صدر اعظم درحضور محمود بیك دستورداد که فوراً عده‌ای سوار دراختیار نماینده ایران قراربگیرد وبعد ازمحمودبیك پرسید:

ـ آیا تقاضای دیگری‌هم دارید.؟

وی پاسخ داد:

ـ تنها تقاضایم همین بود ولی بگوئید ببینم‌آیا درمورد واگذاری ولایت

کاخ دستورانی، طهمورث‌خان‌داده‌اید و با اینکه وی از مصالحه بین دولتین هیچگونه اطلاعی ندارد.؟

خلیل‌پاشا، ابروانش را درهم کشید و گفت:

ـ این دوروزی که از شما مهلت خواستم تا حرکتتان را بتعویق اندازید بهمین جهت بود که او را از جریان امر آگاه سازم و میتوانم اطمینان دهم که طهمورث‌خان در اختیار شماست و انتظار ورود پذیرائی نماینده ایران و همراهانش را دارد.

محمودبیك باخیالی آسوده کاخ صدارت عظمی را ترك و بمقر خویش بازگشت و بلافاصله ابراهیم را بنزد خود فرا خواند و باو گفت که آماده حرکت بسوی گرجستان باشد.

ابراهیم بی‌تامل پرسید:

ـ دراین سفر مخاطره‌آمیز ما تنها خواهیم بود و یا. .

محمودبیك نگذاشت وی حرفش را تمام کند خود بدنبال آن افزود:

ـ خیر ما تنها نیستیم وعده‌ای از سواران زبده صدراعظم همراه ما خواهند بود واین خود میرساند که گفته‌های آن خواجه مقتول چندان مقرون بحقیقت نبود.

ـ چطور چنین چیزی ممکن است. در حالی که او جان خود را برسر این کار ازدست داد.؟!!

محمودبیك لختی چند اندیشید سپس گفت :

ـ برای اینکه خلیل پاشا خود در نظر داشت عده‌ای سوار بهمراه ما اعزام دارد ووقتی من چنین تقاضائی از او کردم وی چندان تعجبی نکرد و حتی با آن مخالفتی ننمود.

ابراهیم چهره‌اش را درهم فشرد و گفت:

ـ ولی اینمرد شکم‌گنده حیله‌گرو مزوری است که امکان ندارد از درصلح وصفا باما درآید او چهره‌ای ریاکارانه دارد و نباید فریب حرفهایش را خورد.

ابراهیم مکثی کرد سپس ادامه‌داد:

ـ خلیل‌پاشا، چون ازآمدن خواجه باینجا وکشته شدن او اطلاع حاصل کرده بود ناچار از تغییر نقشه خویش شد و برای اطمینان شما گفته است که خود قبلاچنین تصمیمی داشته است.

محمودبیك در حالی که بتعویض لباس خود مشغول بود دست از آن کشید و گفت:

ـ توراست میگوئی ابراهیم، اینمردحقه‌بازی بیش نیست اما دراینموقع چه

میشود کرد. آیا میتوان از انجام وظیفه‌ای که بعهده من محول شده سر باز زنم و روانه ایران‌شوم ؟

وی دردنبال سخنان خود افزود:

ـ آنچه که مسلم است نقشه خلیل‌پاشا برای از بین بردن ماقبل از ورود بگرجستان عقیم‌گذاشته شد ومن تنها ناراحتی که دارم از بابت طهمورث‌خان است وتصور نمیکنم باین‌سادگیها موفق شوم اورا موافق‌خویش‌گردانم مگرآنکه بایك حیله بحکومتش‌خاتمه‌دهم.

ابراهیم‌گفت: اوخراجگزار خلیل‌پاشا وجمعی دیگراز پاشایان متنفذ است وهرگز زیر بارمصالحه اخیرنخواهد رفت و این را هم شما بدانیدکه خلیل پاشا بوسیله اونقشه خویش‌را عملی خواهدکرد .

دراین اثنایکی از همراهان بمحمودبیك اطلاع دادکه یکنفر سپاهی قصد دیدن اورا دارد.

محمودبیك بابراهیم‌گفت:

ـ برو ببین‌کیست و اگر از طرف رئیس‌سواران خلیل‌پاشا آمده است باو اطلاع بده که ما بعد ازغروب‌آفتاب از اینجاحرکت خواهیم‌کرد و سواران در بیرون شهر برسرراهی که بگرجستان میرود انتظارمارا داشته باشند.

پاسی ازشب‌گذشته محمودبیك باتفاق دوازده نفر همراهان خود از شهر استانبول خارج‌گردید وهنگامی که بدروازه شهررسید سی نفرازسواران خلیل‌پاشا بدوملحق شدند وهمگی بسوی‌گرجستان بحرکت درآمدندوبسوی سرنوشت‌وحوادث موحشی که انتظارشان را داشت‌شتافتند.

• • •

همانطورکه گذشت بمجردیکه کلون‌دررا عقب‌کشید درهشدت بازوهیکل مردی که‌نشان میدادازخود ارادەو اختیاری ندارد بداخل‌دالان‌افتاد.

گرگین‌که جلو ایستاده بود. قبل ازآنکه موفق شود خودرا عقب بکشد. هیکل مرد بآغوش او افتاد . وی وحشت زده اورا از خود دور نمود و بعقب برگشت.

میکائیل نیز از این برخورد غیرمنتظره هراسان شد. وبسرعت‌خنجرش‌را ازکمر بازکرد. ورفت‌تاخودرا بآنمردبرساندگرگین‌دست بسینه‌اوگذاشت. و درحالی که‌چشمانش‌را بکف‌دالان دوخته بودگفت.

ـ دست‌نگهدار میکائیل‌مثل‌اینکه ایمرد دریك حالت بیهوشی فرورفته نگاه‌کن اصلادرجایش‌حرکت‌نمیکند.

ـ شاید زخم برداشته است در تاریکی که چیزی دیده نمیشود.

گرگین فوراً دررا بست و کلون آنرا انداخت و گفت:

ـ همین‌جا بایست تامن چراغی باخود بیاورم وضمناً سردار ملکم‌را نیز از قضیه آگاه سازم.

وی شتابان از دالان خارج شد.

بعداز رفتن او میکائیل کنار جسد نشست آهسته دست بیدن او کشید و ناگهان احساس کرد که دستش باماده لزجی آلوده شد. هراسان از جا پریده. وزیر لب گفت:

ـ اورا کشته‌اند.!

در اینموقع فضای تاریك دالان روشن شد. وصدای قدمهای دونفر سکوت‌را برهم زد.

میکائیل همین که چشمش بنور چراغ افتاد پیش‌دویده و فریادزد.

ـ زودتر بیائید اینمردرا کشته‌اند.

سردار ملکم و گرگین بشنیدن صدای میکائیل برسرعت قدمهای خودافزودند در وسط دالان به میکائیل برخوردند.

وی درحالیکه مضطرب بنظرمیرسید باکلمات مقطع و تندی گفت:

ـ مردی که داخل دالان افتاده جسد پیرمرخی است که غرق درخون میباشد.

همه باتفاق با نتهای دالان رفتند.

همینکه فضای تاریك آنمحل روشن گردید. وچهره مردمقتول آشکارشد. هر سه نفر از تعجب دهانشان باز ماند و چشمانشان حالت عجیبی بخود گرفت.. زیرا جسد متعلق بدوست آنها بودکه چند دقیقه قبل از همان در آنجارا ترك کرده بود.

سردارملکم درحالی که چشم بجسد همکار وفادارش دوخته بود رفته‌رفته آثار خشم و کینه‌درقیافه‌اش نمودارشدو بالحن قاطع گفت:

ـ این اولین قربانی است که‌مادررسیدن بهدف‌مقدس‌خود میدهیم.

میکائیل بالحنی خشم‌آلود اظهارداشت:

ـ جاسوسان طهمورث‌خان‌اورا بقتل‌رسانیده‌و تاانتقام‌اورا بازنگیرم‌لحظه‌ای آرام‌نخواهم نشست.

گرگین گفت:

بااینوصف‌خروج شما از اینجا امکان‌ندارد. زیرا قتل‌این مرد نشان میدهد

که مأمورین مخفی طهمورث‌خان مراقب این خانه‌هستند و بمجردیکه هریك ازشما ازاینجاخارج‌شوید بسرنوشت‌دوست‌خود دچارخواهیدشد.

سردارملکم که بیش‌از پیش‌مضطرب‌و نگران‌شده بود گفت:

- بیم آن دارم‌که جاسوسان‌ورود مرا باینجا اطلاع‌داده‌باشندوطهمورث‌خان برای‌اطمینان‌خود امر باحضار من‌دهد. وحالاخودشما حدس‌بزنید که‌چه‌وضع پیچیده‌ای برایم ایجاد خواهدشد.

میکائیل کلام اورا قطع کردو گفت:

- این چندان مهم نیست زیرا ممکن است درجواب او بگوئید که‌مثلا در خانه‌یکی‌از دوستانتان بوده‌اید..

سردارملکم نگاه ثابتش را به میکائیل‌انداخت و پس‌ازاختی تفکر گفت:

- واما این درصورتی‌است که‌اوازوجود من‌دراین‌خانه اطلاعی بدست‌نیاورده باشد ودراینصورت معلوم نیست سرنوشت من‌چه‌خواهد شد. وهمانطورکه باخلاق طهمورث‌خان آشنا هستید او مرد سفاك وبی‌رحمی است ودر اینموقع حساس که وضع حکومتش بخطر افتاده وپایه‌های آن متزلزل شده است شدت عمل بیشتری بخرج خواهدداد.

- درهرصورت تابامداد فردا نباید از این‌خانه خارج شویدزیراجان شمادر معرض خطر قراردارد ومابرهبری چون شما احتیاج داریم.

میکائیل بمیان حرف کرگین دویدو گفت:

- چرا معطل هستید، جسد این‌مرد راباید درمحلی دور ازانظار دفن‌کنیم وبعقیده‌من این‌خانه محل‌مناسبی‌است‌برای دفن جسد.

کرگین از این‌پیشنهاد رفیقش ناراحت‌شدو گفت:

- آیا فکر نمی‌کنید کسانی که اورا بقتل رسانیده‌اند. اورا عمداً بدرخانه تکیه داده بودند که موجبات ارعاب ووحشت مارافراهم سازند. و مطمئناً هنوز مراقب این‌خانه هستند.

سردارملکم گفت:

- توخود بگو، آیاراه دیگری غیر ازآنچه که‌میکائیل‌پیشنهادکرد وجود دارد که‌فکری بحال این‌جسد بکنیم.. وضمناً این راهم بدان حال‌که جسدبداخل‌خانه افتاده است ودرراهم بسته‌ایم. خروج او از این‌خانه امکان ندارد. وباحتمال‌قوی سوءظن مأمورین راجلب خواهدکرد. زیراوی بقتل‌رسیده‌است.

کرگین برخلاف میل باطنی‌خویش باپیشنهاددوستان موافقت کردو بااینکه

سپیده‌دم نزدیك و شب رو بپایان بود. هرسه نفر یکدیگر جسدرا بداخل زیرزمینی که مملو از بشکه‌های شراب بود انتقال دادند. و بلافاصله شروع بکندن گودالی در کف زیرزمین نمودند.

اندکی بعد از طلوع آفتاب کاردفن جسد پایان یافت و کف زیرزمین را با مهارت خاصی بحال اول باز گردانیدند.

سردارملکم بمجرد خروج اززیرزمین بی آنکه بصرف صبحانه بپردازد. دست وصورت خودراشست ومهیای رفتن شد،و بگرگین گفت که داخل کوچه را نگاهی بکند، و باو اطلاع دهد.

گرگین درروبروی کلیسا را باز کرد وخودبیرون رفت وجلوی درخانه چند دقیقه‌ای قدم‌زد.

درهمین موقع سردارملکم به پشت در آمدووقتی گرگین اورادید با تکان دادن سرباو فهماندکه خروج اومانعی ندارد.

سردارملکم ازآستانه درگذشت و بدون توجه به گرگین بسوی درکلیسارفت. جلوی درکلیسا لحظه‌ای درنك کرده و بعدداخل شد.

گرگین از رفتن او بکلیسا متحیر گردید وجریان رابه‌میکائیل اطلاع‌داد...

میکائیل درجواب او گفت:

ـ شایدسردار با این‌عمل خود خواسته استردپاکم کند.. زیادمتوحش نباش او مرد زرنگی است ومأمورین‌مخفی طهمورث‌خان باین آسانی نمی‌توانند او را بدام‌اندازند.

میکائیل سخن خود را قطع کرد بعد ازچند لحظه سکوت ناگهان گرگین‌را مخاطب قراردادو پرسید:

ـ آیا،راموش نکرده‌ای که امروزصبح باید بدبدن زن‌فالگیر یهودی بروی‌و نامه ناجیه خانم‌را باو بدهی؟

گرگین‌فی‌الفور دست بسینه‌خودگذاشت‌ووقتی‌از وجودنامه ناجیه‌خانم‌درجیب مطمئن گردید جواب داد:

ـ چطور ممکن است مأموریت خطیر خودرا فراموش کرده باشم وانگهی خود من اورا معرفی کردم. و حالا نیز بهر قیمتی شده بخانه‌او خواهم‌رفت‌و نامه‌را بدستش‌خواهم‌سپرد.

گرگین‌دردنبال کلام‌خود ازمیکائیل‌پرسید:

ـ آیاسردار وقت ملاقات بعدی‌را تعیین کرد که درکجاوچه‌وقت جلسه خودمان‌را

تشکیل دهیم..؟

ـ نه، آنقدر در رفتن عجله بخرج داد که فرصت چنین فراری پیش نیامد. وانگهی ملاقاتهای فردی که میان ما صورت میگیرد ، ارتباط همیشگی را حفظ خواهد کرد.

گرگین گفت:

ـ پس قبل از آنکه من بدنبال ماموریت خود بروم تو اینجارا ترك کن.

میکائیل گفت

ـ درهمین فکر هستم که پس از خروج از خانه بکجا بروم.؟

ـ اگر از من میشنوی مستقیما بخانه‌ات برو واستراحت کن.

ـ ولی دلم شور سردار ملکم‌را میزند که بی‌مهابا وارد کلیسا شد .و معلوم نیست از آنجا بملاقات طهمورث خان برود و یا برای انجام کارهای خود سری بسپاهیانش بزند.

گرگین بالحن اطمینان بخشی گفت :

خیالت ازجانب اوراحت باشد وهمانطورکه برایت گفتم اومرد جسور و شجاعی است

بعد مطلب را تغییر داد و پرسید:

ـ راستی وقت می‌گذرد، زود از خانه خارج شو..

ـ نه گرگین موافقت کن منهم بدنبال تو بخانه سارا بیایم..

ـ گرگین متعجبانه پرسید:

ـ مگر دیوانه شده‌ای..؟ سارا ترا هرگز نمی‌شناسد. ووقتی ما دو نفررا با یکدیگر ببیند، ممکن نیست بامن وارد صحبت شود وروی خوش نشان‌دهد.

ـ لزومی ندارد که‌وقتی وارد خانه او شدیم من وتو بایکدیگرباشیم.

ـ درهرحال این فکر رااز مغز خود بیرون کن ، که کاملا بزیان ماتمام خواهد شد .

ـ نه، من تصمیم دارم باتو بیایم. اگر خوب فکر کنی خواهی‌دیدوجودمن کاملا بنفع تو خواهدبود.

گرگین، دروضع باریکی قرار گرفته بود وهرچه کوشید تابلکه رفیقش را از آمدن بخانه زن فـالگیر منصرف نماید موفق نشد ناچار به تقاضای او تن در داد.

ساعتی بعد هر دو بالباس مبدل از خانه گرگین خارج و به سوی خـانه سارا رفتند.

آنها پس از گذشتن از خیابانهای اصلی وارد محله (چکیتاك) که‌درقسمت شرقی شهر قرار گرفته بود شدند. بین راه گرگین برفیقش متذکر شد که بمحض ورود بخانه سارا، باید از یکدیگر جدا شوند و ابداًاظهار آشنائی ندهند.

هنگامی‌که آندو پا برآستانه خانه سارا زن فالگیر یهودی نهادندگرگین دو قدم ازمیکائیل‌جلوافتاد.

میکائیل بعد ازرفتن رفیقش اندکی جلوی دربیهانه‌ای توقف‌کرد و وقتی اطمینان یافت‌که گرگین ازدالان‌گذشته است او نیزداخل خانه شد و بسوی صحن حیاط رفت.

با اینکه صبح زود وهنوزآفتاب تمام شهررا نگرفته بود. معالوصف چند نفرزن و مرد در صحن حیاط بانتظار نوبت روی قالیچه ای کنار دیوار بترتیب نشسته بودند.

برروی چهارپایه کوتاهی‌که روی‌آن بامخمل سیاهی پوشیده شده بود زن فالگیرنشسته بود.

سارا، زنی چهل‌ساله اما جوانتراز سنش بنظرمیرسید. زیبائی وآب ورنك دوران شباب‌را بخوبی درچهره خود حفظ‌کرده بود.

آثار غم واندوه درقیافه بدون چین وچروکش ابداً دیده نمیشد. گونه‌های برجسته وسرخش حکایت ازنشاط وشادابی اومیکردکه هرگزغمی بدل راه نداده وطعم تلخ زندگی‌را نچشیده است.

درنگاههایش درخشندگی خاصی وجود داشت‌که بیننده را مجذوب خویش میساخت همیشه لبخندی خفیف برلبان هوس انگیزش نقش بسته بود، لبخندی‌که زندگی اسرارآمیز او را نشان میداد.

درکلامش نفوذ و جادوی سحرآسائی نهفته بود. همین چشمان افسونگرکه سرمه بدورآن می‌کشید جاذبه عجیبی‌داشت ودر تاثیرو نفوذسخنان دروغ‌آمیزش کمك شایانی میکرد.

وی آزادانه بحرمسرای طهمورثخان و سایر رجال‌گرجستان رفت وآمد میکرد واسراری ازعشقبازیها وخیانتهای زنان نزدخود داشت.

خیلی از جنایات بدست این زن صورت میگرفت..و او فقطعاشق پول و جواهر بود و در مقابل دریافت سکه های زر، بهرکاری تن میداد ولوکشتن نزدیك‌ترین‌کسانش بود با اینحال زندگی‌کوچك وساده داشت.

زن ومرد بگفته‌های اوایمان عجیبی‌داشتند.. بخانه‌اش‌میرفتند واو بادیدن

کف دست آنان مطالبی‌را برزبان میراند.. وآنها را تحت نفوذ کلام خویش در میآورد.. دراینکار مهارت، خارق العاده‌ای دروجودش نهفته بود.

با ورودگرگین بصحن‌حیاط انظارمتوجه اوشد.

سارا، که مشغول گرفتن فال وگفتن سرگذشت یکی از مشتریان خود بود بدیدن گرگین لبخندی برلب راند و باتکان دادن سرسلامش را پاسخ داد.

گرگین آهسته روی زمین نشست.

ابتدا نفربغل دستی خودرا که‌زن جوانی بود زیرچشم ورانداز کردو هنگامی که چشمان خودرا بطرف او برگردانید باچشمان آنزن تلافی نمود که او نیز گرگین را مینگریست .

گرگین نگاهش را از او برگرفت ودر همین اثنا میکائیل وارد شد..وی قبل ازآنکه بروی زمین بنشیندزن عاقله‌ای خودرا بداخل حیاط انداخت و کنار گرگین نشست.. وبدنبال اومیکائیل نیزدر حالی‌که سرش پائین بود روی زمین نشست و آهسته تکیه بدیوار داد و چشم بسارا که توجهی بـاو پیدا نکرده بود دوخت

بعد زیر چشم نگاهی بردیف چند نفر زن و مرد انداخت' ووقتی چشمش بقیافه گرگین افتادکه اخمهایش را در هم برده بود فوراً سر خودرا برگردانید و بگل قالیچه جلوی خود خیره شد.

ساعتی گذشت تااینکه نوبت به گرگین‌رسید.

وی ازجایش برخاست‌و بنزدسارارفت‌و کنار چهار پایه اوبَروی زمین‌نشست وکف دست خودرا مقابل چشمان‌او گرفت

سارا همینکه چشمش بکف دست گرگین‌افتاد. برای‌چندلحظه نگاهش ثابت ماند .. و چهره‌اش درهم رفت . مثل این بودکه‌ازخطوط دست او به‌حادثه‌شومی پی‌برده‌بود.

اما اینطور نبود. بلکه گرگین پنهان از میکائیل.مطلبی‌راکه میباید شفاهاً به‌سارا زن فالگیر بگوید بامرکب کف دست خود نوشته بود و بقدری استادانه وبامهارت این کاررا انجام‌داده‌بودکه زن فالگیرازدیدن آن‌دچار بهت‌فراوان‌بود . زیرا تاآنموقع‌چنین‌چیزی ندیده‌بود.

سارا فوراً قیافه خودرا تغییر داد. وباهمان‌لبخند مخصوصش. شروع بگفتن لاطائلات نمود. ودر خلال گفته‌هایش . بطوری‌که تغییری درکلامش نمودار نشود به‌گرگین گفت :

ـ نامه و کیسه زررا پشت سنگی که داخل دالان قراردارد پنهان کن.. و بهنگام شب بدیدن من بیا.

بعد کارش را تمام کرد .ودستش را برای گرفتن اجرت خوددراز نمود.

در همین حال زن عاقله ای که بعداز گرگین می بایست بجلو برود. از آنچه که میان سارا و گرگین گذشت بوئی برد. و قبل از آنکه نوبت باو رسد. ازجایش برخاست و ببهانه ای از صحن حیاط بیرون رفت وداخل دالان شد. ودر گوشه ای که اشخاص بهنگام خروج پشت بدو داشتند خودرا پنهان کرد.

طولی نکشید که سایه بدهانه دالان افتاد و متاقب آن سر کله گرگین ظاهر گردید

وی باشتاب بجستجوی سنگی که سارا نشانیش راداده بود افتاد. و همینکه موفق به پیدا کردن آن سنگ شد بادست پاچگی نگاهی دوطرف دالان افکندو بسته ای را که در جیب بغل خود پنهان کرده بود پشت سنگ انداخت و بی آنکه مجدداً پیرامونش را نگاه کند.. بسوی در خانه رفت.

هنوز پای گرگین ازخانه بیرون نرفته بود که زن عاقله از مخفی گاه خود بیرون آمد .وشتابان بجانب آن سنگ رفت ودر حالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود بسته ای را که گرگین در آنجا گذاشته بود برداشت. و بسرعت خانه زن فالگیررا ترك کرد .

زن مقدار راهی که از خانه سارا دور شد. باخیال آسوده بسته را بمیان انگشتانش فشرد وازصدای سکه های زر که براثر فشار انگشتان او صدای مخصوص از آنها بر می خاست چهره اش شکفته شد. و باخود گفت:

ـ بر پول فراوانی دست یافتم .. ولی آنمرد چرا علناً کیسه زر را بدست سارا نداده ..؟!

وی تاوقتی بخانه اش رسید ازدادن پاسخ باین سئوال خودعاجزمانده بود.

اما همینکه لفاف بسته راشکافت و کیسه زررا ازمیان آن بیرون کشید. و برای آنکه اطمینان حاصل کند آیاچیزی درون لفاف هست یانه..؟ آنرا لمس کرد. واحساس شیئی را درداخل آن نمود.

بسته کوچکی که باندازه یك تکه کاغذ چند تا شده بود جلب نظر اورا کرد .

آنزن فی الفور نامه را بازکرد وازخواندن آن دچار حیرت شد دهانش از تعجب بازماند آهسته زیرلب گفت:

ـ ناجیه خانم.. سوگلی طهمورث‌خان.. پس این‌نامه بنام اوست.. اسرار عجیبی در‌میان است..!!

یکباردیگر نامه‌را بدقت خواند و بدنبال گفتگوی باخود افزود:

ـ آنمرد سارارا مأمور رساندن‌این‌نامه به ناجیه‌خانم نموده‌بود وحالادردست من است و نباید ملت وسلم‌آنرا ازدست بدهم... اما ملکم کیست که این نامه‌را امضا نموده ..؟!

انزن بفکر فرورفت و بعد ازچند لحظه ناگهان قیافه متفکـر وگـرفته‌اش بازشد ودرحالیکه لبخندی برلبانش نقش‌بسته بودبخود گفت:

ـ آه حالا اورا شناختم .. اوهمان سردارملکم معروف است.. عجیب است اینمرد با ناجیه‌خانم سروسری دارد و با او سرد عشق می‌بازد

زن‌نامه‌را بهمان شکلی که بودتاکرد وآنرا گوشه اطاق زیرفرش‌پنهان‌نمود بعد سکه‌های زررا ازدرون‌کیسه چرمی بیرون ریخت وبشمارش‌آنها پرداخت

برق ودرخشندگی سکه‌ها چشمان اورا خیره‌کرده‌بود وازصدائی‌که از بهم زدن‌آنها برمیخاست نشاط وانبساط زایدالوصفی براودست میداد مثل این بودکه تا کنون آن اندازه پول بخود ندیده است از خوشحالی دست و پایش را گـم کـرده بود.

وی‌همینطورکه سکه‌را زیرورو میکرد وچشم بآنها دوخته‌بودگفت:

ـ اگر این نامه‌را بدست طهمورث‌خان بدهم مسلماً چندبرابر این‌سکه‌ها بمن‌انعام خواهدداد..

بعد مثل اینکه رفتار خشونت‌آمیز اورابیادآورده است قیافه‌اش‌رااندکی درهم فشرد واضافه نمود:

ـ نه‌اومرد خشن و بیرحمی است وممکن‌است فوراً دستورکشتنم‌را صـادر کند.. باید سراغ سردارملکم ویاناجیه خانم بروم.. ولی.. زن عاقلـه در اینجا مکثی‌کرد سپس بگفتگوی باخودادامه‌داد:

ولی بچه وسیله‌ای میشود ناجیه‌خانم‌را ملاقات‌کرد.. اوسوگلی والی است ورفه یافتن باندرون ودیدن‌او امرمشکل ودشواری است.

. دقایقی چند وی دراندیشه فرورفت زمانی بناجیه خانم وزمانی بـسردارملکم میاندیشیدکه کدام یک‌را انتخاب‌کند.. دلش نمیخواست با دریافت مقداری سکه‌زر نامه‌را ازدست بدهد .. ازداشتن‌آن بخود می‌بالید واینطورفکرمیکرد که با آن نامه اسرارآمیزخیلی کارها میتواندانجام‌دهد.. فقط کافی‌است نامه‌را بدست‌طهمورث

خان بدهد. تا بلا فاصله فرمان قتل ناجیه وسردار ملکم صادرشود.

آنزن همینطور که سکه‌های زررا بانوك انگشتانش لمس‌میکرد و دراین فکربودکه با دردست داشتن این‌نامه اسرار آمیزکه نشانه‌ای ازروابط خصوصی میان‌سردار ملکم و ناجیه‌خانم است ناگهان فکرتازه‌ای بمغزش‌راه یافت سکه‌ها را بزمین ریخت چشمانش بنقطه نامعلومی خیره شده وزیرلب نام آغاسی‌باشی‌رئیس تفنگداران کاخ والی‌را زمزمه کرد:

ـ آغاسی‌باشی.. ازهمه مناسب‌تر است بسراغ او خواهم‌رفت وازاین‌نامه را نزد اوفاش میکنم و بکمك یکدیگرنقشه‌ای طرح خواهیم‌کرد

این تصمیم چنان اورا بوجدآوردکه بی‌اختیار ازجایش برخاست و وسط اطان برقص پرداخت وبعد نامه‌را اززیر فرش برداشت وبدرون صندوقخانه‌ای‌که درعقب اطاقش واقع شده بود رفت و نامه‌را داخل صندوق چوبی کوچکی‌که گوشه طاقچه قرارداشت مخفی کرد.. وبا احتیاط بیرون‌آمد ودرصندوقخانه رابست‌وبجمع آوری سکه‌های زر مشغول‌شد.

وی مردد بود که برای دیدن‌آغاسی باشی بخانه‌اش برود و یااینکه اورا درکاخ‌ملاقات کند. بااینحال نمی‌دانست اگربکاخ برود آیاموفق بدیدن اوخواهد شدیانه..

درهرحال زن‌مزبور تصمیم خودرا گرفته بود که راجع بنامه‌اسرار آمیز مربوط بناجیه خانم فقط آغاسی‌باشی را دخالت دهد و بااو بمشورت بپردازد. زیرا بعقیده او شخص دیگری برای اطـلاع یافتن از این‌راز مطمئن تر از او بنظر نمیرسید.

ازطرف دیگر وی پیش خود اینطور فکر کرده بود که‌اگربسراغ‌سر در ملکم برود، بدون شك سردار باحیله ونیرنك نامه را از او خواهد گرفت و برای حفظ اسرار خود و ناجیه ویرا بی سر و صدا بدست غلامان خویش ازبین خواهد برد.

وقتی این فکر بمغز آن‌زن‌راه‌یافت لبخند تلخ لبانش را از هم کشودوبا خود گفت:

ـ آنوقت است که باید آرزوی‌سکه‌های زر را بگور ببرم.. نه، نه، سردار ملکم نباید از این راز آگاه شود. والا وسائلی برمیانگیزد تامرانابودسازد.

زن، پس از پنهان نمودن سکه‌های زر، درروپای شیرینی فرو رفت و درحالیکه آثار یك خوشحالی عمیقی درقیافه‌اش نمودار شده بود تکیه بدیوارداد و پا-

هایش راه‌راز کرد. و بنقطه نامعلومی خیره‌شد.

تنها شریك این زن درزندگی شوهرش بود. که درمزرعه‌ای بکار فلاحت اشتغال داشت.

وی برای ملاقات آقاسی باشی خودرا آماده خروج از خانه نمود. و در همین‌حال شوهرش‌وارد خانه‌شد. ووی‌نتوانست منظورخویش راعملی سازد. ناچار از رفتن منصرف شد و تصمیم گرفت هنگام غروب بکاخ طهمورث‌خان برودودر آنجا آقاسی باشی‌را ملاقات‌وموضوع‌راباو درمیان‌نهد.

***

گرگین پس از خروج از خانه سارا، زن فالگیریهودی، بعجله بخانه‌اش برگشت وبانتظار مراجعت میکائیل نشست طولی نکشید که‌میکائیل واردشد.وقبل از آنکه مجال حرف‌زدن به‌رفیقش بدهدازاو پرسید:

ـ راستی گرگین نامه ناجیه‌خانم رابه سارانددادی..؟

گرگین خنده‌کنان‌گفت:

ـ چرا ولی توچشم بصیرت نداشتی...

ـ دورغ میگوئی زیرا من باچشمانی بازمراقب‌تو وسارا بودم، و تاآخرین دقیقه‌ای که نزداونشسته بودی بچشم‌خود ندیدم که نامه‌ای بدست‌او بدهی..!

گرگین باهمان لحن درجواب‌میکائیل‌اظهارداشت:

ـ تو اطمینان داشته باش که الآن نامه دراختیار زن فالگیر است وبنحوی ماموریت خود راانجام دادم که‌هرگز تصورش راهم نمیتوانی بکنی.

گرگین درحالیکه کلام آخرخودرا ادا میکرد بطرف میکائیل‌پیش رفت‌و کف دستش رانشان اوداد و ادامه‌داد:

ـ بدین نحو اورا ازمنظورخود آگاه نمودم.

میکائیل نگاه تندی بکف دست گرگین انداخت ووقتی‌ازمطالبی که‌کف دستش نوشته‌بود اطلاع حاصل‌کرد لبخندی‌زدو گفت:

ـ براستی توجوبه‌ای هستی که‌شیطان رادرس‌میدهی ومن‌هرگز عقلم‌باینجا نمیرسید که‌چنین‌شیوه‌ئی بکار ببرم.

گرگین سری تکان‌داد وهمینطور که چشمانش بدهان میکائیل دوخته شده بود گفت:

ـ مسلما اگر اینکار بتو واگذار میشد خیلی عادی‌ودر برابر دیدگان‌زن و مردی که‌آنجانشسته‌بودند نامه‌را بدست‌سارا میدادی‌و پیروزمندانه ازخانه‌اش‌خارج

میشدی.. ثبت اینطور..؟

میکائیل نتوانست ازخنده خودداری کند ودرحالیکه میخندید گفت:

ـ چرا همینطور است که گفتی، ازخود ناشیگری عجیبی نشان میدادم. وشاید خیلی آشکارتر از آن مأموریت خویش را انجام میدادم وحالا باید اعتراف کنم که زرنگتر ازتو تاکنون ندیده‌ام سردارملکم بـاید باداشتن دوستی چون‌تو امید فراوانی داشته باشد که‌شاهد پیروزی رابزودی درآغوش خواهدگرفت..

میکائیل اندکی تامل‌نمود بعدمثل‌اینکه مطلبی رافراموش کرده‌است‌ازرفیقش سئوال کند بتندی ازگرگین پرسید:

ـ از اینحرفها گذشته بالاخره نگفتی بعد از بکاربردن این شیوه نامه را چگونه بدست سارا دادی..؟ آیا برای گرفتن آن باینجاخواهدآمد..؟

گرگین که هنوز آثار خنده‌ازلبانش‌محو نشده‌بودلختی باخود اندیشید.سپس جواب داد:

ـ پس از آنکه او بمقصود من‌پی‌برد. بامهارت وزرنگی خاصی که‌مخصوص بخودش میباشد بمن گفت که نامه ناجیه‌خانم‌و کیسه محتوی‌سکه‌های‌زررا که‌درپشت‌سنگی داخل‌دالان قراردارد بگذارم.

گرگین مکث کوتاهی کرد وادامه داد :

ـ من نیز همین کاررا کردم. وبدون اینکه لحظه‌ای‌درنگ‌کنم ازدالان‌خارج شدم‌وباینجا آمدم وقراراست‌سارا امشب باینجا بیایدوخبررساندن‌نامه‌را بناجیه‌خانم بمن اطلاع‌دهد.

میکائیل فریادکوتاهی ازخوشحالی کشید وبطرف گرگین پریدو اورا در آغوش‌کشیدو صورتش‌را غرق‌بوسه نمود وگفت:

ـ آفرین گرگین، حقاکه مردی‌فداکار وزرنگ‌هستی.. وباید بداشتن تو افتخارکنیم..

گرگین متقابلا صورت‌اورا بوسید و اظهارداشت:

ـ پیروزی ماموقتی است که‌طهمورث‌خان‌راازاریکه قدرت بزیراندازیم. و شاهد و ناظر سقوط وحشتناك او باشیم آنوقت است که‌باید یکدیگررادرآغوش بگیریم وجامهای شراب را بافتخاراین موفقیت بزرك لاجرعه بنوشیم. وقهقهه‌های مستانه سردهیم.

دودوست که ازخوشحالی‌روی‌پا بندنبودند بعدازساعتی بصرف ناهارمختصری که تهیه دیده‌بودند پرداختند وبسلامتی یکدیگر چند جام‌شراب نوشیدند.. و بانتظار

رسیدن شب که ساعت معهود آمدن سارا بود چشم بروشنائی روزدوخته
ساعتی ازظهر گذشته بود. گرگین ومیکائیل هرکدام درگوشه‌ای بخواب ناشی ازمستی شراب فرو رفته بودندکه ناگاه صدای ضرباتی چند بدرخانه‌میکائیل را هراسان‌از خواب‌پراند.

وی متوحشانه بصدای ضرباتی که پشت‌سرهم بدر خانه نواخته میشد گوش داد. وچون خودرا مهمان گرگین‌میدانست بالای سرگرگین‌رفت و اورامضطربانه صدا کرد:

ـ گرگین، گرگین... بلندشو ببین کیست که باعجله‌دق‌الباب میکند. شایدسردار ملکم است .!

گرگین وحشت‌زده برخاست و مانندکسی که خواب خوفناکی دیده باشد مضطربانه پرسید.

ـ چه‌میگوئی‌میکائیل .. مگر اتفاقی‌افتاده‌که اینطور بااضطراب وتشویش بالای‌سرمن نشسته‌ای.

میکائیل کلامش‌را قطع کردو گفت:

ـ خوب گوش کن .. مگر صدای ضرباتی که پی در پی بـدر خانه‌ات میخورد نمیشنوی .؟

گرگین که تاآن‌موقع بعلت‌اینکه‌ازخواب‌پریده‌بود وهنوزگیج ومبهوت‌بنظر میرسید. توجهی بصدای کوبیدن درنداشت وقتی میکائیل متوجهش‌نمود.. و صدای‌در را شنید از جاپریدو گفت:

ـ راست میگوئی، کوبنده هرکسی‌هست‌خیلی‌شتاب‌دارد. مثل‌اینکه حامل‌خبری است ویاتحت تعقیب‌قرارگرفته.

گرگین‌بیدرنك ازاطاق‌خارج‌شد. وبسوی‌درحیاط‌دوید.

بعد ازرفتن اومیکائیل که‌دلش بشور افتاده بودوآرام نداشت. بحالت‌انتظار وسط اطاق ایستاد. وچشم بدردوخت و باخودگفت:

مسلماًسردارملکم است و بدون‌شك‌تحت‌تعقیب‌مأمورین‌قرارگرفته.

اما صدای زنی‌در دالان منعکس گردید .. اورا بسوی خارج اطاق کشانید. وباقیافه‌ای تعجب آمیز که بخود گرفته بود تابیند کیست که باگرگین میآید .. ناگهان از دیدن سارا ، زن فالگیر برجای‌خشکش زد. ومات ومبهوت اورا نگریست.

طبعاً می‌بایست‌از دیدن‌اوخوشحال شود. اما این تغییرحالت‌او بعلت‌این بود

که قیافه‌اوو گرگین هردورا گرفته ومتوحش دید.

گرگین بمحض اینکه میکائیل راجلوی اطاق مشاهد کرد گفت:

-اکنون باید درانتظار خطر بزرگی باشیم:

میکائیل اخمهایش را در هم برد و پرسید:

- خطر.. چه خطر ..؟ واضح تر بگو چه اتفاقی افتاده .؟ چرا سارازود تر از وقت معین باینجا آمده .؟!!

گرگین بازوی سارا را گرفت و گفت:

- برویم داخل اطاق شویم تا برایت بگویم..

هرسه نفر بدرون اطاق آمدند.

میکائیل که یك لحظه آرام نداشت و دلش بشور عجیبی افتاده بود مجدداً پرسید:

-حرف بزن گرگین. چرا ماتت برده.؟

گرگین بعداز یك سکوت ناراحت کننده لب بسخن گشود و گفت:

نامه ناجیه خانم را از محلی که من پنهان کرده بوده‌اند وسارا موفق پیدا کردن آن نشده است.

میکائیل فریادوحشتناکی کشید و پرسید:

-چه میگوئی گرگین.؟! آیا سارا حقیقتاً راست میگوید.؟

سارا، که تا آن دقیقه مهر خاموشی برلب زده بود سکوت را شکست وگفت:

-آری میکائیل، نامه در جای اصلیش نبوده .و این میرساند هنگامی که گرگین نامه‌را در پشت سنك مخفی میکرده است شخصی مراقب او بوده و بمحض دورشدن گرگین نامه‌را ازپشت سنك برداشته است.

میکائیل بتندی پرسید:

-آیا کیسه زردرجای خودش بود؟!

گرگین پیشدستی کرد و بالبخند تلخی جوابداد:

- مگریادت نیست که نامه وکیسه زر درلفافی قرارداده شده بود و مسلماً رباینده هرکسی بوده بسته‌را باخود برده است.

میکائیل گفت:

- مسلماً جاسوسان طهمورث‌خان مارا تاخانه سارا تعقیب کرده‌اند وتاهنگام خروج از آنجا مراقب ما بوده‌اند.

گرگین که بفکر فرورفته بود و آثار ترس و وحشت در قیافه‌اش آشکار دیده میشد آهی سرد کشید ودستهایش را برهم زد و گفت:

- باید بفکر فرار ازاین شهر باشیم. زیرا من یقین دارم که تاقبل ازغروب آفتاب همه مارا دستگیر خواهند کرد.

میکائیل بمیان حرفش دویدو گفت:

- نگرانی من بیشتر ازجانب سردار است که نامه‌را مهر نموده و بخط خود نوشته است، اورا قبل ازآنکه بسراغ ما بیایند دستگیرخواهند کرد.

سارا گفت:

- وامامن اطمینان دارم که بسراغ شما نخواهند آمد. زیرا بطوریکه میگوئید نامه بخط ومهر سردارملکم است واگر نشانه‌ای از شما دونفردرآن نامه وجود نداشته باشدخطری متوجه شما نیست.

گرگین بالحن تندی گفت:

- سارا، چه میگوئی... سردار ملکم یعنی ما... وهرگونه اتفاقی که برای او بیفتد مثل اینستکه همه مادرآن شریك هستیم... والآن باید بهرقیمتی شده این ماجرای اسف انگیزو درعین حال خطرناك را باطلاع او برسانم واورا ازخطری که تهدیدش میکند آگاه سازم.

میکائیل گفت:

- آیا تواطمینان داری که اودراینموقع درخانه‌اش باشد.؟

- بایدرفت واگردر خانه‌اش نبود بجستجویش بپردازیم... چه میشودکرد جانش درمعرض خطرقرار دارد.

دقایقی چند میان آنهاسکوت برقرار شد.

میکائیل که بفکرفرورفته بود. ناگهان سربرداشت و گفت:

- گرگین، دراینموقع که سارا باپای خود باینجا آمده چه بهتراز اینکه ناجیه خانم را ازجریان امرمطلع نمائیم.

گرگین باوجودیکه تمام افکارش متوجه سردارملکم شده بود گفت:

- راست میگوئی بایدسارا بحرمسرا برود وناجیه خانم را ملاقات کند و قضایارا باطلاعش برساند.

سارا، لبخندی زد و گفت:

- من حرفی ندارم واینکاررا خواهم کرد امامثل اینستکه منظورشمارساندن آن نامه بود واگراز مضمون آن اطلاع دارید مجدداً روی یك تکه کاغذ بنویسید

که بدست ناجیه خانم بدهم.

گرگین بعجله به‌اطاق دیگر رفت ومشغول نوشتن نامه‌ای شد و بعد از چند دقیقه بنزد سارا و میکائیل که انتظارش را داشتند مراجعت نمود و نامه‌ای را که بعنوان ناجیه خانم نوشته بود بدست زن فالگیر داد و گفت:

- این همان نامه‌ایست که ربوده شده ودو برابر انعامی که آنوقت می بایست دریافت کرده باشی حالا بتو میدهم.

سارا لبخندی زد و گفت:

- گرگین تومیدانی که آشنائی ما ازمدتها قبل شروع شده و اگرمن این مأموریت خطیر ودرعین حال خطرناك را انجام میدهم نه فقط بخاطر سکه‌های زری است که بمن خواهی داد بلکه بخاطر یك چیز دیگری است.

گرگین ابروانش رادرهم برد و پرسید:

- بخاطر چه چیز است.؟

سارا نگاه آرام ومعنی‌داری باو افکند و هیچ نگفت.

گرگین متوجه حضور میکائیل شد و بی‌آنکه زن فالگیر متوجه شود بر میقش اشاره کرد واز اطاق بیرون رفت.

سارا، خروج میکائیل رامتوجه شد سر برداشت نگاهی بگرگین که چشم بدهان اودوخته بود انداخت و بازسکوت را ادامه داد.

- حرف بزن سارا، چرا سکوت کرده‌ای.. آیا هیچ متوجه هستی که فرصت ازدست میرود ودیگر ترا باندرون راه نخواهند داد.

سارا خندید و گفت:

- امشب بهر قیمتی شده باندرون خواهم رفت و ترا از تشویشی که داری بیرون خواهم آورد. اما..

- اما چه..؟

سارا بطرف گرگین پیش رفت سینه بسینه او ایستاد و گفت:

آن چیزی که موجب انجام این مأموریت شده است علاقه‌ایست که بتو دارم واین علاقه از دیرزمانی است درمن ایجاد شده ازهمان روزی که بهمراهی زنی بخانه من آمدی تا کف دست اورا ببینم.. آیا بخاطرداری.؟.. از آنروز نسبت بتو علاقه‌ای درخود احساس کردم.

سارا مکثی کرد وادامه‌داد:

- با اینکه بارها ترا در معابر میدیدم اما جرئت و یا فرصت اینرا پیدا

نمیکردم که عشق خودرا بتو بازگویم وحالا این بهترین موقع را که درخانه تو هستم ازدست نخواهم داد بگو ببینم آیاتو هم مرا دوست داری؟

گرگین که در برابر وضع هجیبی قرار گرفته بود نمیدانست پاسخ زن فالگیررا چه بدهد.

چند لحظه‌ای سکوت نمود خواست حرفی بزند.. اماهنوز لب از روی لب برنداشته بودکه سارا دست برگردن اوانداخت وخودرا باو نزدیکترساخت.

گرگین تحت تأثیر دم گرم وهیجان انگیز سارا ناگهان تغییر حالت داد واحساس نمودکه گلویش خشك‌شد وقلبش بشدت میزند. رنك چهره‌اش اندکی تغییریافت .. بدنش گرم ودستخوش هیجان گردید.

این هیجان درونی اووقتی شدت پیداکرد که لبان سارا روی لبانش قرار گرفت واورا تنك درآغوش خود فشرد.

گرگین که تاآنموقع آرام و بی‌حرکت درآغوش سارا قرار گرفته بود. دستهایش‌را بدور کمر اوانداخت و آنچنان اورا بخود فشرد مثل‌این بود که از شدت هوس وهیجان نزدیك است جان‌از بدنش‌خارج شود.

آندو چنان درآغوش هم‌از خودبیخود شده بودندکه توجهی بپیرامون‌خود نداشتند.واگر صدای‌میکائیل‌ازخارج‌اطاق‌بلند نمیشد بعید بنظر نمیرسید که آنهایکدیگر رارها کنندو بعاشقه‌خود پایان‌دهند.

گرگین ، سارا را از آغوش خود دورنمودر حالیکه‌دستهای‌اورادر دست گرفته بودگفت:

- ساراتو مرا دیوانه خود کردی و احساس میکنم‌که از این پس اسیر تو هستم ؛

زن‌فالگیر یکباردیگرخودرا بآغوش گرگین‌انداخت‌سینه بسینه‌اش‌فشردو بالحنی که حاکی‌ازخوشحالی‌درونیش بودگفت:

پس‌عشق‌مرا پذیرفتی‌ومرادوست‌داری.؟

گرگین‌نیز صورت‌اورا غرق بوسه نمودوگفت:

سارا، وقت‌میگذرد اگراطمینان‌حاصل‌کردی‌که دوستت‌دارم.ماموریت‌خودرا انجام بده .

زن فالگیر از آغوش گرگین بیرون‌آمد.ودست بموی خودکشیدوگفت:

- آیاقول میدهی‌پس‌از آنکه کارخودرا باموفقیت‌انجام‌دادم شبی‌رادرآغوش تو بصبح‌رسانم.

گرگین خندید وهنوز جواب اورا نداده بود که صدای میکائیل از پشت سر شنیده شد که گفت

ـ من اورا وادار میکنم که تقاضای ترا انجام دهد .

گرگین بعقب برگشت و سپس متوجه سارا شد و گفت:

میکائیل جواب مرا ادو حالا بیا بملاقات ناجیه خانم برو. وقت تنگ است و ممکن است آن نامه کذائی که معلوم نیست در دست چه کسی افتاده. کار خودرا صورت دهدو جان سردار و ناجیه را بخطر اندازد.

سارا رو سری خودرا بسر کشید و با برآستانه در نداشت و خطاب به گرگین گفت:

ـ همین جا منتظر من باش که بمحض خروج از اندرون بنزد تو مهاجمت خواهم کرد.

این بگفت و بسرعت از اطاق بیرون رفت. و چند لحظه بعد صدای بازو بسته شدن در خانه بگوش رسید و سکوتی جایگزین آن شد.

میکائیل رفیق خودرا مخاطب قرار داد و گفت:

ـ آیا بحرفهای این زن فالگیر اعتماد داری که دروغ نمیگوید.

گرگین که هنوز مزه بوسه های گرم و هیجان انگیز سارا برروی لبانش نقش بسته بود. جواب داد:

ـ ممکن نیست او بما خیانت کند و انگهی اگر قصد خیانت داشت این شیوه را بکار نمیبرد بلکه نامه را مستقیماً بدست طهمورث خان میداد.

میکائیل قدری فکر کرد و سپس گفت:

ـ ولی من نسبت بگفته های این زن فالگیر مشکوکم و باور کردن سخنان او برایم مشکل است و میترسم زیر کاسه نیم کاسه ای باشد و او عمداً اینطور وانمود کرد که نامه را ربوده اند

ـ میکائیل تو چقدر نسبت بقضایائی که برای ما پیش میآید بدبین هستی و با نظر شك و تردید بآن نگاه میکنی .

ـ برای اینکه از زنان حیله و تزویر زیاد دیده ام و بگفته هایشان ولو حقیقت هم داشته باشد اعتماد ندارم خال خود دانی و ضمنا اینرا هم بدان که عشق زن خطرناك است بخصوص زنانی که اینطور ناگهان اظهار عشق نمایند و خودرا بی اختیار در آغوش مرد اندازند.

گرگین قهقهه سرداد و گفت:

ـ مطمئن باش که اظهارعشق اورا باچشمانی بازپذیرفتم و اگرتوهم بجای من بودی درچنین موقعیتی که زمان ومکان بوجودآورده بود وزنی زیبا خودرا درآغوشت میانداخت مطمئناًشدت عمل بیشتری‌ازخود نشان‌میدادی. میدانی چرا؟ برای‌آنکه ازمن جوانتروکم تجربه‌ترهستی.

میکائیل پاسخش داد :

ـ اینطور باشدکه تو فکرمیکنی.. وحالا از اینهاگذشته آیا موافقی من بجستجوی سردارملکم بروم واورا ازجریان واقعه مطلع‌سازم.

ـ خوب شدکه یادآوری‌کردی.. چونکه من بکلی فراموش‌کرده بودم.

میکائیل لبخند معنی‌داری زد و گفت:

ـ اگرمنهم سارا را درآغوش‌میگرفتم حتی ممکن بودوجود خودم‌را هم‌از یاد ببرم .

گرگین گفت:

ـ اینحرفهارا کنار بگذار وجان سرداررا نجات بده و من فکرمیکنم‌که او الآن درخانه‌اش استراحت کرده.

ـ و اگرآنجا نبود، حدس میزنی کجامیشود اورا پیداکرد..؟

گرگین شانه‌هایش‌را بالا انداخت و گفت:

ـ زبانم‌لال، اگرسردار رادرخانه‌اش پیدا نکنیم، محققاً باید اورادرگوشه زندان یافت.. زیرا جزاین حدس دیگری‌نمیتوان زد.

میکائیل‌آماده رفتن شد و گفت:

ـ در هرحال بخانه سردارخواهم رفت و اگر اورا درآنجا ندیدم مستقیماً باینجامراجعت خواهم‌کرد.

گرگین بازوی‌اورا گرفت وگفت:

ـ اگریادت باشد در موقعی‌که سرداراینجا بود توراجع بکشف نامه‌اسرار آمیزی‌که بدست طهمورث‌خان رسیده است گفتی‌که با آقاسی باشی‌آشنائی داری واز او زیر پاکشی خواهی‌کردکه نویسنده نامه چه‌کسی بوده و چه اسراری در میان است؟؟

میکائیل‌گفت: آری‌خوب بخاطردارم وچقدر بجا بودکه یادآوری‌کردی و بعوض اینکه باینجامراجعت‌کنم بسراغ تفنگ‌آقاسی‌باشی خواهم رفت.

گرگین پرسید:

ـآیا شبدا در خانه خود بسرخواهی برد.. ویا اینکه در هرساعتی از

شب باشد باینجا خواهی آمد.؟

میکائیل بی‌تأمل پاسخ داد :

ـ نه، بخانه‌ام نخواهم‌رفت وبنزد تو برمیگردم.

ـ مراقب‌خود باش‌که بدام جاسوسان طهمورث‌خان نیفتی.

میکائیل درحالی‌که پا ازاطاق بیرون‌گذاشته بود گفت:

ـ از برابرحوادث‌که بسرعت پیش میآیند نمیتوان‌گریخت. ، واگرتا صبح بامداد فردا مراجعت‌نکردم برروی اسم من‌قلم سیاه بکش.

گرگین بدنبال او دوید و گفت:

ـ میکائیل مگر دیوانه شده‌ای که یاوه میگوئی .. بیا و از رفتن صرفنظرکن.

ـ نه باید بروم جان سردار ملکم‌را نجات دهم.. خطرمرك باو نزدیکتراز من وتو است.

ـ اگر اورا درخانه‌اش نیافتی لازم نیست بدیدن آغاسی باشی بروی.. به‌اینجا برگرد. منتظرت هستم.

ـدیدن اولازم است شاید موفق شوم اسراری‌که در پیشرفت مقاصد ماموثر باشد ازاو زیر پاکشی‌کنم.

گرگین باردیگر راه رابراو بست و بالحن مضطربی گفت:

میکائیل نمیدانم چرا ازاین‌کلام توکه‌گفتی ممکن است مراجعت نکنی‌دچار نگرانی شدیدی شدم.. من‌از تو تقاضا میکنم‌که از رفتن بملاقات‌تفنك آغاسی‌باشی خودداری‌کنی زیرا او مردمرموز و خطرناکی است وبدوستی پابند نیست.. و ممکن است از جانب او صدمه ای بتو برسد خیلی باید هشیار و مراقب او و حرفهایش‌باشی.

ـ میکائیل با چهره‌ای آرام مثل اینکه بسخنان رفیقش‌کمترین توجهی ندارد گفت:

ـ تو خود میدانی از هیچ حادثه‌ای روگردان نیستم واینهم که گفتم برای اطلاع توبودکه احیاناً اگرازمن خبری نشد انتقام مرا از آنهائیکه خود حدس میزنی بگیری وکمترین رحمی از خود نشان ندهی.

گرگین وقتی دیدگفته‌هایش درمیکائیل مؤثر واقع نمیشود او را بحال خود گذاشت و باقیافه‌ای‌گرفته پشت بدرکرد وداخل اطاق شد.

میکائیل وقتی دیدگرگین‌اورا ترك و باطاقش رفت اونیز در حالیکه‌لبخندی

برلباسش نقش بسته بود بسوی درخانه گام برداشت و بدون اندك تأملی خانه گرگین راترك نمود.

•••

ما سردار ملکم‌را هنگامی که ازخانه گرگین خـارج و بداخل کلیسا رفت ترك کردیم.

وی ساعتی پس‌ازآنکه‌واردکلیسا شد ازآنجا بیرون‌آمد در اینموقع‌مردم شهر ازخانه‌هایشان بیرون آمده بودند وبدنبال‌کارخود میرفتند.

سردار ملکم بقصد رفتن بخانه‌اش درحرکت بود اما بین راه تصمیم خود را عوض کرد و بسوی قرارگاه سربازان رفت زیرا یقین داشت‌که نبودن او در قرارگاه جلب نظر خیلی کسانی که با او خصومت دارند خواهد کرد .. و از آن گذشته ممکن است طهمورث خان یکی از مأمورین خودرا برای احضار او بقرارگاه بفرستند.

هنگامی‌که وی بقرارگاه رسید جلوی در یکی از محارم او پیش دوید و گفت :

ـ سردار کجا هستید ..؟ خیلی وقت است که آغاسی باشی انتظار آمدن شما را دارد.

ـ او حالا کجا است.؟

ـ داخل قرارگاه بانتظارنشسته.

سردار ملکم شتابان بسوی عمارتی‌که محل‌کارش بود رفت و قبل ازآن‌که داخل عمارت شود یکی ازقزاقها رانزد خودطلبید وپرسید:

ـآیا تفنك آغاسی‌باشی اینجاست ..؟

ـخیر سردار، قبل از آمدن شما اینجاراترك وبکاخ والی‌مراجعت‌نمود..

سردار ملکم بعجله داخل عمارت شد و هنوز وارد اطاقش نشده‌بود که صدائی ازپشت اورامتوقف‌ساخت.

ـسردار.. صبر کنید این‌نامه برای‌شماست

وی بتندی بعقب برگشت.. یکی‌ازغلامان مخصوص رادید که نامه‌ای‌دردست دارد. وبطرف‌اومیآید.

سردار نامه‌را گرفت وهمانجاشروع بخواندن‌نمود.

نامه بخط ومهر آغاسی‌باشی بود که‌در آن نوشته‌بود برای شرفیابی بحضور طهمورث خان فوراً خودرا بکاخ‌والی برساند.

سردارملکم نامه‌را تاکرد ودرجیب گذاشت وآهسته ازراهی که آمده بود براه افتاد.

جلوی درعمارت چنددقیقه‌ای توقف کرد. افکارمتضادی بمغزش‌راه‌یافته بود که خلاصی از آن برایش امکان نداشت.

باخود گفت:

ـ آیاطهمورث خان‌ازجریان شب گذشته‌مادرخانه گرگین بوئی برده..؟

بعد خود پاسخ گفتگوی درونیش راداد:

ـ بهرصورت حادثه‌ای‌اتفاق نیفتاده ومدارکی علیه‌من در دست نداردکه بخواهد مرامحکوم‌سازد.

سردارملکم‌با داشتن‌چنین‌افکاری براسبش‌نشست‌وقرارگاه رابقصدکاخ‌والی ترك نمود.

جلوی در کاخ که رسید ناگهان فکر تازه ای بمغزش راه یافت. باـ خود گفت :

ـ نکند ناجیه‌خانم دسته‌گلی بآب داده وموجبات لودادن خودومرافراهم ساخته است.

اینجابود که سردار ملکم ترسید ووحشت‌زده‌شد.. اما دیگر چاره‌نداشت‌و می‌بایست بحضور طهمورث‌خان برود..

از اسبش بزیر آمد وباگامهای آهسته و آرامی ازدرکاخ گذشت.

ـ کجا هستید سردار ملکم...؟ زود بروید والی انتظارشما رادارد..

سردار ملکم صدای آغاسی باشی را از پشت سر شناخت . بطرف او برگشت وپرسید:

ـ نمی‌دانید بامن‌چکاردارد.؟

آغاسی‌باشی درحالیکه‌مکر وحیله‌چهره‌اش‌را پوشانده‌بودولبخندی برلب‌داشت جواب داد:

ـ خیر سردار، شاید دنباله ملاقات شب‌گذشته باشد.

سردار ، بشنیدن این کلام اندکی از کشویش درونیش کاسته شد. و باقدمهای سریع و محکم درطول خیابانی‌که دوطرفش بطرززیبائی گلکاری‌شده بود و استخر بزرگی‌بافواره‌های متعدد دروسط‌آن‌قرار داشت براه افتاد در سمت راست، چشمش بدری افتاد که‌قراولی جلوی آن ایستاده بود تا آنجا که قادر بدیدن آن در بود چشم از آن برنگرفت. و همین که از مقابل آن در گذشت آهی کشید . ونام ناجیه‌خانم‌را برزبان راند...

ناجیه، اززنان بسیار زیبای طهمورث‌خان بود که قبل ازآنکه بعقدوالی کاخ درآید قلب خویش را بسردارملکم داده بود واورادوست‌میداشت.

سردار تصمیم بازدواج بااوگرفته بود اما دلالان والی که در گوشه‌وکنار درجستجوی زنان زیبا بودند از وجود اواطلاع حاصل کردندووی‌را بزوروعنف بکاخ والی بردند وبرخلاف میل باطنی دخترك، خطبه عقدراجاری نمودند

ازآن‌تاریخ‌دوسال میگذشت و ایندو در آتش‌عشق یکدیگر میسوختند.

ناجیه با وجود زندگی پر تجمل روحاً محزون و چهره زیبایش همیشه باپرده‌ای ازغم پوشیده شده بود کاخ والی باهمه زیبائیهایش برای او در حکم قلعه مخوفی بودکه هرزمان باکالسکه مخصوصش از کاخ خارج میشد ودر شهر بگردش میپرداخت. از دیدن مردم شهر احساس شعف می‌نمود. پی در پی آههای حسرت میکشید.

راز درونیش‌را بهیچکس حتی در برابر ساجت‌واصرارطهمورت خان‌فاش نساخت زیرا میدانست افشای آن‌بنابودی سردار ملکم تمام‌میشود بااینحال‌روابط عاشقانه‌اش باسردار قطع نشده‌بود وگاهگاهی میان آنها در خارج شهر ملاقاتی روی میداد وبیاد دوران گذشته‌که آزادانه بدیدار هم نائل میشدند یکدیگررادر آغوش میکشیدند.

از روابطمیان آندو جز کنیزوغلام‌ناجیه که درهمه‌جابدنبال‌اومیرفتندشخص دیگری اطلاع نداشت.

ملاقات این‌دو دلداده بیشتر درخانه یك روستائی ارمنی‌صورت میگرفت‌و دراغلب‌دیدارها گرگین‌همراه سردار بود.وحفاظت‌اورا بعهده‌داشت.

حتی‌ناجیه چند بار بسردار ملکم پیشنهادکردکه حاضراست دست ازکاخ‌و زندگی‌شاهانه‌خود بردارد وبدنبال‌اوازارمنستان‌فرارکند

اما سردار ملکم که‌مرد عاقل‌ودور اندیش‌بود میدانست فرار ازگرجستان برای‌او نتیجه‌ای ندارد واورا بمقصود و هدفی که درپیش دارد نمیرساند.زیرا جاسوسان طهمورث‌خانه‌وپاشایان در همه‌جا پراکنده‌بودند.ودرکمترین مدت‌هردوی آنهارا از بین میبردند.

تنهاامیدی که‌سردار ملکم‌داشت‌این‌بودکه‌دوران حکومت‌ظالمانه‌طهمورث خان باحوادث غیر منتظره‌ئی‌بپایان رسد. واو بتواند زندگی‌ومعشوقه ازدست رفته‌اش را بازیابد وهنگامی که خبر شکست قوای‌عثمانی در آذربایجان ومصالحه‌دولتین‌را در واگذاری ارمنستان شنید. نور امیدی بقلبش راه یافت وخودرا بهدف خویش

نزدیکتر دید

سردار ملکم پیش‌خود نقشه‌ای طرح کرده بود که شخصا انتقام موحش‌از طهمورث‌خان بگیرد. وتنها پشتیبانی او در این راه قزاقهائی بود که تحت فرمانش قرار داشتند.

آنروز که بملاقات طهمورث‌خان‌رفت وچشمش بدرا ندرون کاخ که محبوبش درپشت دیوارهای بلندآنجا زندگی محنت باری‌را ادامه میداد افتاد. آه‌عمیقی کشید زیرا نزدیك بیك ماه بود که دیداری میان او وناجیه دست نداده بودواین مدت‌از تلخترین‌ایام‌او محسوب میشد

جلوی‌درکاخ قوللرآغاسی رئیس‌غلامان‌کاخ ایستاده بود.ووقتی‌سردارملکم را دید بدون اینکه ازجایش‌تکان‌بخورد گفت:

سردار ، عجله کنید ، والی خیلی وقت است انتظار شمارا دارد...اماسعی کنید در برابر سخنانش سکوت‌نمائید . زیرا ازصبح‌امروز که ازخواب‌برخاسته‌است خیلی‌خشمگین بنظر میرسد.

تا اینجاسردار ملکم‌حساب‌کار خودرا کردو جلوی‌درعمارت‌ایستاد.

سردار ملکم پس‌از اینکه‌ازمضمون‌نامه که گفتیم به‌خط‌آغاسی باشی نوشته‌شده ومهر مخصوص‌وی درحاشیه آن‌خودنمائی‌میکرد آگاه گردید آنرا باکمال بی‌علاقگی مچاله نموده‌درجیب‌خود قرارداد.

سکوت مطلق بر سرتاسر عمارت طهمورث خان حکمفرما بود و جز صدای ضربان قلب سردار ملکم‌که بخوبی برخود او نیز معلوم‌وآشکار بودصدای دیگری‌شنیده نمیشد.

سردار ملکم پس‌از چند لحظه‌که باطراف‌خود نگریست باافکار متضاد دست درجیب نمود و نامه مچاله شده‌را بیرون آورد وباانگشتان متشنج‌ولرزان آنرا در برابر دیدگان مبهوت گرفت ومجدداً بخواندن مشغول گردید.

وی امیدوار بودکه در دفعه نخست راجع به تفهیم مطالب نامه اشتباه کرده است لذا سعی میکرد بادقت هرچه‌تمامترسطور نامه‌را موردمطالعه بیشتری قرار دهد.

پس از اینکه نامه‌را تاآخر خواند احساس‌نمود مطلبی‌که مایه امیدواری او باشد درآن دیده نمیشودزیرا در نامه مزبور علتی‌برای احضارفوری‌و ناگهانی وی‌ذکر نشده بود.

سردار ملکم‌پس‌از اینکه مطلب نامه‌را مدتی در مغزخود مورد تجزیه و

تحلیل قرار داد و نتوانست نتیجه‌ای از آن بگیرد باین خیال افتاد که شاید بتواند اطلاعاتی از غلام حامل نامه کسب کند.

وی باخود اندیشید که ممکن است غلام هنگامی که طهمورث خان دستور احضار اورا بوسیله آقاسی باشی صادر می نموده است مطالبی نیز درباره علت این احضار گفته باشد که غلام نیز از آن مطلع باشد لذا در گوشه و کنار عمارت باچشم بجستجوی غلام پرداخت.

در همین هنگام که وی در آستانه در عمارت ایستاده ومنتظر بود شاید غلام حامل نامه طهمورث خان را ملاقات کند، دفعتاً صدای پائی از گوشه یکی از خیابانها توجه اورا جلب نمود.

سردار ملکم با تمام نیروئی که در چشمان خود داشت متوجه قسمتی که صدای پا از آن محل شنیده میشد گردید، طولی نکشید که برحسب تصادف سر و کله غلام مزبور نمایان شد و بدیدن سردار ملکم جلو آمد.

سردار ملکم مثل اینکه پس از سالها انتظار گمشده خود را یافته باشد بدیدن غلام با قدمهائی بلند و در عین حال آهسته بطرف غلام شتافت وهمینکه بنزدیکی او رسید غلام را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ هنگامیکه شما نامه طهمورث خان را برای من آورده بودید در نظر داشتم چند کلمه باشما صحبت کنم.

غلام چند قدم به سردار ملکم نزدیك شد و همینکه رو بروی او قرار گرفت گفت:

ـ سردار محترم فرمایشی داشتند؟

سردار ملکم گفت:

ـ میخواستم سئوالی از شما نموده اطلاعاتی کسب کنم.

غلام گفت:

ـ سردار سئوال خودرا بفرمائید ومطمئن باشند آنچه که درمورد سئوال ایشان بدانم بعرض خواهم رسانید.

سردار ملکم مکثی کرد و گفت:

ـ آیا در مورد احضار من، طهمورث خان دستوراتی شفاهی بشما داده است؟

غلام جواب داد:

خیر سردار.. طهمورث خان در اینمورد مطلبی اظهار نکردند.

سردار ملکم بفکر فرورفت. دست به پیشانیش گذاشت و پس از چند لحظه که بدین حال گذشت و نتیجهٔ عایدش نشد غلام را مرخص نمود و خود بسوی عمارت برگشت.

در اینحال چهره سردار براثر خبرهای مبهمی که دریافت کرده بود فشرده و اندکی اضطراب آور بنظر میرسید.

تنها فکری که اورا ناراحت و نگران ساخته بود، این بود که باخود میاندیشید نکند طهمورث خان از تصمیمات محرمانه وسری او و رفقایش بوئی برده باشد و یا آنکه جاسوسان و قره نوکران از روابط میان او و ناجیه خانم والی را آگاه کرده باشند.

وی که باگامهای آهسته بسوی در ورودی عمارت کاخ نزدیك میشد صدای آهنائی بگوشش خورد.

ایستاد چشم بمقابل خوددوخت.. قوللر آغاسی را که هنوز برجای خود ایستاده بود مشاهد کرد که میگوید:

ـ سردار، فکر خود باشید. مگر نمی بینید والی در انتظار دیدن شماست ..؟

سرداد ملکم نگاهی ثابت باو افکند. آنگاه بطرفش رفت و پرسید:

ـ آیا خیلی وقت است والی امر باحضار من داده است.؟

ـ آری سردار، معظم له بمحض خروج از اندرون تفنك آغاسی باشی را بوسیله من احضار واورا مأمور احضار شما نمود.

قوللر آغاسی مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ از آنموقع تابحال مرتباً مرا احضار وراجع بشما میپرسد

سردار ملکم درحالیکه دانه های عرقی که بپیشانی و پشت لبش میدرخشید پاك میکرد مجدداً پرسید:

ـ آیا آغاسی باشی مراجعت کرده است ؟

قوللر آغاسی لبخندزشتی زد وجوابداد:

ـ آغاسی باشی الآن درحضور والی و بدون شك وشبهه مشغول دادن گزارشی درباره شماست.

سردار ملکم بمجردی که نام آغاسی باشی را شنید که نزد طهمورث خان است در نك راجایز ندید و بعجله وارد عمارت شد وشتابان بسوی طالار یکه والی در آنجا برتق وفتق امور میپرداخت رفت

بدو قدمی درطالار که رسید با آغاسی باشی که تازه از نزد والی خارج شده بود

برخورد نبود .

آغاسی باشی پس از ادای احترام خودرا کنارکشید و بالحن معنی ـ داری گفت:

ـ سردار بهر کجا که رفتم وسراغ شمارا گرفتم نشانه ئی بدست نیاوردم!

سردار ملکم بالحنی که نارضایتی از آن هویدا بود سخن آغاسی باشی را قطع نمودو گفت:

ـ صبح خیلی زود بکلیسا رفته بودم.

بعد بی آنکه توقف کندازاوجدا شدو بسوی درطالار رفت.

طهمورث خان تنهادرطالاروقدم میزد چهره اش برافروخته وحاکی از نگرانی عمیقی بود که آثارخشم را بهمراه خود کاملا آشکارمیساخت

وی از وقتی که خبر مصالحه دولتین ایران و عثمانی را دمورد واگذاری گرجستان شنیده بود دیگر آن آرامش و نشاط سابقش را نداشت ودرتشویش واضطراب دست و پامیزدوحق هم داشت زیرا باواگذاری گرجستان بدولت ایران دیگروی نمیتوانست آنقدرت اولیه را داشته باشدواز آن استفاده نماید.

طهمورث خان که ازپشتیبانی جمعی ازپاشاهای متنفذ و باقدرت برخوردار بود با اخذمالیاتهای سنگین از رعایای گرجستان توانسته بود زندگی پرتجملی برای خود ترتیب بدهد. واز این راه منافع سرشاری بجیب پاشاهاسرازیر کند

وی بااطمینان باینکه چنین حکومتی رادرقبال دولت ایران نخواهد داشت درفکر چاره جوئی بود که برای عقیم گذاشتن تصمیم دولتین درواگذاری گرجستان نقشه ای طرح و بدنبال آن بلوائی براه اندازد .

ریشه و پیدایش این نقشه راباید دراستانبول ودرکاخ صدارت عظمی جستجو کرد که خلیل پاشا مبتکر آن بود.

خلیل پاشا باوجودیکه دربستن قراردادد ست داشت. اما درباطن، باین مصالحه راضی نبود میکوشید که اختلاف ازمیان رفته رامجدداً بمیان کشد و آتش نفاق و خصومت رادامن زند.

وی منافع سرشاری از طهمورث خان بدست میآورد و درحقیقت گرجستان منبع عایدی بزرگی برای او بشمارمیرفت. بالطبع پس ازواگذاری گرجستان چنین عایدی او نمیتوانست بدست آورد.

بامداد آنروز قبل ازطلوع آفتاب پیك سوار دیگری از جانب خلیل پاشا وارد کاخ شده بود و نامه محرمانه و مهوری را بدست طهمورث خان داده بود.

خلیل پاشا در نامه اخیر، طهمورث‌خان را از حرکت محمود بیك قراجه نماینده ایران آگاه ساخته بود.

وی هم‌چنین در نامه خود والی ولایت کاخت را از هرگونه توطئه و دسیسه‌ای که منجر به ازبین رفتن نماینده ایران بشود تشویق و از کمك‌های خود او را دلگرمی و امیدواری داده بود.

صدراعظم عثمانی در این نامه نوشته بود که محمد پاشا یکی از پاشاهای مقتدر و با نفوذ که در حوالی کاخت مستقر گردیده و برای مساعدت‌های لازم آماده میباشد و دستورات لازم باو داده شده‌است.

در پایان نامه صدراعظم عثمانی، یك نکته اساسی و جود داشت که مورد توجه طهمورث‌خان قرار گرفت و افکار او روی آن تمرکز یافت.

این نکته اساسی و مهم که صاف و پوست کنده بآن اشاره کرده بود، کشتن محمود بیك قراجه را توصیه میکرد که بهر نحوی شده والی ولایت کاخت بدستیاری محمد پاشا، او و یارانش را از میان بردارد تا قرارداد منعقده عقیم گذاشته شود. تا بلکه بتوان شکست افتضاح‌آمیز مراد پاشا را جبران نمود.

این نامه هنگامی بدست طهمورث‌خان رسید که وی در آغوش ناجیه خانم شب را بصبح رسانده بود و هنوز از غرفه او خارج نشده بود و تصمیم داشت صبحانه را در کنار سوگلی حرمسرایش صرف کند که حاجب ورود پیك سواری را از استانبول باو اطلاع داد.

طهمورث‌خان خواست بعجله از غرفه خارج شود.

اما ناجیه خانم که قضایا را حدس زده بود از خروج او ممانعت کرد.

لکن چون پیك سوار را نمیتوانستند وارد اندرون نمایند. ناجیه خانم، از تصمیم خود منصرف شد و طهمورث‌خان را آزاد گذاشت.

وی شتابان از غرفه خارج و پیك سوار را بحضور خود خواند و پس از اطلاع از مضمون نامه بلافاصله بفکر چاره‌جوئی افتاد.

قبل از هر کار، رئیس تفنگداران خود را احضار و بدنبال سردار ملکم فرستاد. تا با مشورت او نقشه‌ای را که منظور او و خلیل پاشا را تأمین نماید و طرح مقتضیانه بموقع عمل درآورند.

اما وقتی آقاسی باشی دست خالی برگشت و اطلاع داد که سردار ملکم را پیدا نکرده است. ناگهان طهمورث‌خان تغییر حالت داد و خشمش بجوش آمد.

وی درحالیکه چهره‌اش برافروخته و علائم خشم در آن آشکار شده بود در

طول طالار بقدم زدن پرداخت. و پس ازدقایقی که بدین حال گذشت بالحن تند و آمرانه‌ای آغاسی باشی را مخاطب قرارداد و گفت:

ـ باید بهر ترتیبی شده سردارملکم را نزدمن بیاوری... زود ازاینجاخارج شو که ریخت منحوست را نبینم.

این موقع درست مصادف باورود سردارملکم براهروئی بود که بدرطالار منتهی میشد و درنزدیکی آنجا باآغاسی باشی برخورد کرد.

آغاسی باشی باوجودیکه از کلام آخری طهمورث‌خان قیافه‌اش درهم‌رفته بود معهذا وقتی سردارملکم‌رادید. فوراً تغییرحالت داد. و بالحن استهزاء ـ آمیزی که در عین حال نمیخواست جنبه احترام را از دست بدهد. با او روـ برو گردید...

سردارملکم پس از آنکه جواب سئوال آغاسی باشی راداد. بابرآستانه در طالار گذاشت. ودر را بطرف خود کشید و آهسته پرده را پس زد. وارد طالار شد.

هنگامی که سردارملکم قدم بطالار گذاشت. طهمورث‌خان پشت باو بطرف بالای طالار قدم‌میزد.

سردارملکم دوقدم درداخل طالار پیش رفت و بعد ایستاد. درنگاههـای تندش که دریك خط مستقیم به‌طهمورث‌خان دوخته شده‌بود خشم و نفرت موج میزد دلش‌میخواست همانجا باخنجری که بکمر بسته بود سینه والی گاخت رابشکافدوجان دادن این عنصر خائن وسفاك راتماشاکند.

طهمورث خان‌مثل اینکه ورودکسی‌را بطالار متوجه نشده‌است تابالای‌طالار رفت وموقع برگشتن سرش پائین بود وآنقدرغرق‌درافکارخود شده بودکه حتی بچند قدمی‌سردارملکم که‌رسید. اورا ندید وباعمداً اینطور وانمود کرد که اورا ندیده است..

آخرالامر سردارملکم سکوت‌شکست وگفت:

ـ دراصفای اوامر والی آماده‌ام..

طهمورث‌خان‌ایستاد. سرش‌رابلندکرد.. نگاهی‌خیره باو افکند دستی بچهره‌اش کشید و بالبخندی ساختگی که نشانه‌ای‌ازخشم او بودنزدیك سردارآمدو گفت: ـ

ـ توهستی‌سردار ملکم. تااینموقع کجابودی..؟

سردارملکم بالحنی آرام جواب داد:

ـ صبح زود بکلیسا رفته بودم... وهمینکه بقرارگاه رسیدم وشنیدم والی امر باحضارمن‌داده شتابان خودرا باینجا رساندم..

ـ اما مثل اینکه شب گذشته رادرخانه‌ات نبودی...؟

سردار بالحنی قاطع گفت:

ـخلاف بعرض والی رسانیده‌اند.

ـیعنی میخواهی بگوئی در خانه‌خودرا پنهان کردة بودی‌وعمداً نخواسته‌ای بگوبندسردار درخانه‌است.؟

ـخیر حضرت والا اهل‌خانه حتی‌ورود مرا بهنگام‌شب که دیروقت بودوهم چنین خروجم‌را که‌قبل از طلوع‌آفتاب صورت گرفت نمیدانستندو بگمان اینکه من اصلا بخانه نیامده‌ام جواب‌فرستادگان حضرت والارا اینطور داده‌اندکه‌من درخانه نبوده‌ام. واکنون‌اوامر والی‌را ازجان‌ودل بکارمی‌بندم

طهمورث‌خان‌پشت باو کرده براه افتاد و گفت:

ـسردارهمراه من بیاکارلازمی باتودارم.

سردار ملکم بشنیدن این‌کلام افکار خودرا متوجه طهمورث خان نمود و باخود گفت:

ـبیشك خبرهای ناگواری رسیده‌است‌که اینطور شتابزده و مضطرب بنظر میرسد وهرچه باشد بنفع‌مخالفین‌است‌و باید بزودی‌این‌خوك کثیف‌راازبین‌بردو بقدرت‌و حکومتش‌خاتمه‌داد .

سردار ملکم‌باداشتن‌چنین‌افکاری همراه طهمورث‌خان‌براه افتاد.

والی‌بیالای طالار رفت‌ایستاد. و بدون‌مقدمه گفت:

ـمجدداً نامه‌ای از استانبول رسیده است‌که بوسیله آن خبر ناگواری را اطلاع میداد .

سردارملکم‌باحیرت پرسید:

چگونه خبریست‌که حضرت‌والارا اینطور ناراحت‌ساخته‌است.؟

طهمورث‌خان‌که افکار متضادی احاطه‌اش‌کرده بود درجواب سردارسکوت کرد. مثل اینکه دودل‌بودواز گفتن آنچه‌که‌قبل‌از آمدن سردارملکم‌نزدخودپرورانیده بود امتناع داشت.

مجدداً سردار ملکم بسخن‌آمد و سکوت میان خود ووالی‌شکست‌و پرسید:

ـحضرت‌والاخیلی‌مضطرب‌بنظرمیرسند؟

ـگوش‌کن‌سردار ملکم در نامه‌ای‌که‌امروز صبح بدستم‌رسیدحرکت‌نماینده ایران بسوی‌گرجستان اطلاع داده‌شده است‌وعنقریب‌همین‌یکی‌دوروز کاروان خصم وارد این‌شهرخواهدشدو بقدرت‌من‌وتو خاتمه‌خواهندداد .

طهمورث خان اندکی مکث کرد سپس ادامه داد:

ـ ما نباید آرام بنشینیم که آنها هر کاری دلشان میخواهد بکنند.

سردار ملکم از قیافه ناراحت و خشم ساختگی طهمورث خان احساس شفی در مینمود و اینطور پیداشت که پیروزی نهائی نزدیکتر شده است.

طهمورث خان وقتی دید سردار ملکم سکوت اختیار کرده است بسخن آمد و گفت:

سردار خوب توجه کردی چه گفتم باید باحیله و تیرنگ نماینده ایران را از بین ببریم. و باین رفت آمدهای ناراحت کنند خاتمه دهیم و من نقشه این کار را کشیده ام.

سردار با تعجب آمیخته بحیرت پرسید:

ـ شما حضرت والا، نقشه از بین بردن نماینده ایران را کشیده اید..؟!!

طهمورث خان خندید و گفت:

ـ تعجب میکنی سردار ملکم.؟ که چطور ممکن است دست بچنین کاری زد اما اگر اندکی دقت نمائی و بعمق مطلب پی ببری خواهی دید که تصمیم من عاقلانه و بصلاح و صرفه هر دوی ماست.

طهمورث خان در اینجا سخن خود را قطع کرد.

سردار ملکم فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

ـ حضرت والا بالاخره نام این نماینده ایران را که آنقدر را سروصدا در اطراف ش براه افتاده نفرمودند.

طهمورث خان با آرامی جواب داد:

ـ نام اورا میخواهی چه کنی سردار.. بزودی اورا خواهی دید و از نامش مطلع خواهی شد. فعلا آنچه که مورد علاقه من است جلوگیری از اقدامات اوست. و اینکار باید بدست تو صورت بگیرد.

یعنی میفرمائید قبل از ورود او و همراهانش بشهر برسرشان بریزیم و قتل عامشان کنیم.؟

ـ نه هرگز چنین کاری نباید کرد بلکه باید دست بحیله زد و تو مرا خوب میشناسی و میدانی که از بین بردن نماینده ایران با همراهانش برای من چقدر سهل و ساده است و با قزاق هائی که در اختیار دارم و تو فرمانده آنان هستی در یک چشم برهمزدن شهری را برهم خواهم ریخت. چه رسد باینکه چند نفر را بقتل برسانم.

سردار ملکم که سخنان عجیبی میشنید بالحن اضطراب آمیزی گفت:

ـ قربان آیا هیچ فکر نموده‌اید که اقدام بچنین کاری چه عواقب وخیم و خطرناکی را در بردارد و مجدداً آتش جنگ مشتعل خواهد شد و شهرها و قصبات از بین خواهد رفت بگذارید فکرد یگر بکنیم.

در اینجا که طهمورث خان از کوره بدر رفت و باصدای بلندی گفت:

ـ چه میگوئی سردار، دستورات من باید تماماً اجرا شود.. وراه دیگری جز آنچه که گفتم وجود ندارد واگر در اجرای نقشه‌های من سستی بخرج دهی از کار برکنارت خواهم کرد.

سردار ملکم از کلام آخری طهمورث خان برخورد لرزید چه میدانست از کار برکنار کردن او یعنی بطور مخفیانه بقتل رسیدن ..این بود که خودرا ناچار از تسلیم دید و گفت:

ـ جان نثار در اجرای اوامر حاضر هستم و هر گونه دستوری را اجرا خواهم کرد .و منظور من این بود که نکند سپاهیانی همراه نماینده ایران باشند.

والی کاخت خنده خشم آلودی کرد و گفت:

ـ نه مطمئن باش که نماینده ایران سپاهیانی همراه خود ندارد وجز عده معدودی کسان دیگری همراه او نیستند .

سردار ملکم از این نظر لحن خودرا تغییر داد و تسلیم افکار طهمورث خان شد زیرا بیم آنرا داشت که اگر در مخالفت با نقشه های والی پافشاری نماید وی تصمیم به برکناری او بگیرد و آنوقت است که نقشه‌های او و یارانش در از بین بردن طهمورث نقش بر آب شود و بهدف و منظورشان رسند.

سردار ملکم که ندانسته اندکی تند رفته بود خودرا موافق نظریات والی نشان داد و جانب احتیاط را رعایت کرد و برای آنکه از مقاصد والی آگاه شود از او پرسید:

ـ آیا نقشه خویش را بچه نحو میخواهید اجرا کنید؟

طهمورث خان درحالیکه بامنگوله دسته شمشیرش بازی میکرد لبخندی مرموز لبانش را از هم گشود و گفت:

ـ باید چند روزی تامل کنیم تا کاروان خصم از راه برسد. آنوقت تصمیم خود را خواهیم گرفت و ضمناً این را هم بدان که من در نقشه خود استوار هستم ومگر تا کی میشود در اضطراب بسر برد و با انتظار حوادث نشست؟ باید کار را یکسره کرد و باین بازی خاتمه داد.

سردار ملکم با لحن اطمینان بخشی که [illegible] خود میکرد که با ـ

طهمورث‌خان هم‌فکر است گفت:

ـ جان‌نثار در اجرای نقشه حضرت‌والا مطیع هستم و قراولهای تحت‌فرماندهی چاکر شبانه‌روز آماده خدمتگزاری و فداکاری هستند .

طهمورث خان چرخی بدور خود خورد و گفت:

ـ پس انتظار داشتی خدمتگذار چه کسی باشند .؟

بعد بفکر فرو رفت و لحظاتی چند بخاموشی گذشت .

سردار ملکم چشمانش را توی صورت طهمورث‌خان دوخته بود و از شدت خشم و نفرت دندانهایش را بهم میسائید و باخود میگفت:

ـ بزودی بحکومت ظالمانه‌ات خاتمه داده میشود.

این هدف و منظور سردار بود، اما ازطرفی دلش از یك ناراحتی موج میزد مثل این بود که درچهره اینمرد یعنی طهمورث‌خان حوادث شومی را میخواند.

وی در این افکار بود که بناگاه طهمورث‌خان سکوت را شکست و گفت:

ـ نه، سردار، قزاقها بکار مان نمیخورند. نقشه‌ای را که من کشیده‌ام خیلی دقیق است. من و تو باچند تن از غلامان چابك وزورمند کافی است که همه آنهارا ازمیان برداریم .

ـ تصور نمی‌کنم این کار ازعهده چند نفر غلام بر بیاید و ممکن است تعدادشان زیاد باشد .

ـ هرچند نفری که باشند کارشان راخواهیم ساخت. توخود سپاهی هستی و میدانی چطور باید دشمن رافافلگیر کرد و شبیخون باوزد. وباچه سرعتی اورا از پای درآورد که مجال بخود آمدن نداشته باشد .

سردار ملکم آب دهانش را فروداد و پرسید:

یعنی میگوئید با حیله و نیرنك بر آنها حمله‌ور شویم.؟

طهمورث خان خنده زهرآگینی سردادو گفت:

ـ آفرین سردار، حیله و نیرنك حربه برنده‌ایست. اما اگر از روی دور اندیشی و دقت صورت بگیرد والا دودش توی چشم خودمان خواهد رفت .

سردار ملکم سخن اوراقطع کردو گفت:

ـ لابد خود حضرت‌والا شخصا دخالت میفرمایند .؟

ـ همینطور است، بکسی نمیتوان اطمینان داشت. . همه خائن و ریاکار هستند. حتی ممکن است یکروز توهم ازراه راستی که درآن گام برمیداری منحرف شوی. درهرصورت اینجا پای حکومت من درمیان است و نمیتوانم دستور بدهم و خود دور

ازعمل قرار بگیرم و نفهمم چکار میکنند آیا منظورمن راعملی خواهند کردیاخود را اومیدهند.

طهمورث‌خان سخنش را نیمه‌تمام گذاشت. بطرف میز کوتاهی که در چند قدمیش قرار داشت رفت و ازشراب مخصوص خودش که باادویه‌جات مخلوط شده بود وطعم شیرین و اثری سریع داشت دو جام پرکرد وبا خود به نزد سردار ملکم آورد.

ـ بگیرسردارتابسلامتی بقای حکومتمان‌بنوشیم.

سردارملکم جام شراب راگرفت. اما در نوشیدن آن دو دل بود زیرا میترسید شراب باسم مهلکی آلوده‌شده‌باشد.

نگاه خیره‌اش رابجام دست طهمورث‌خان دوخت و منتظربود بمحض‌اینکه او شرابش رانوشید اونیز شك‌وتردیدرااز‌خوددورکند.

طهمورث‌خان، که مردی زیرك بود، متوجه سردارشده‌و با خنده مخصوص بخودش گفت:

ـ چرا مرددی سردار ..؟

بعدجام شراب‌را بالابرد بلبانش نزدیك‌کرد ولاجرعه سرکشید و جام خالی را بمیان دودستش‌گرفت و گفت:

ـ آیا خیالت آسوده شده. شرابیست مردافکن.

سردارملکم نیز باآسودگی خیال‌جام شرابرا نوشید ودرحالیکه ابروانش را درهم برده بودگفت:

ـ آری، شراب مردافکنی است..اما درهمه یکسان نیست.

طهمورث‌خان ازاین‌کلام سردارلب فروبست ودرحالی‌که جام خالی‌راروی میز میگذاشت گفت:

ـ شاید این‌شراب روزی یکی ازما دونفررا ازپای درآورد.

صحبت‌های‌آندو بهمین جاختم شد وهنگامی‌که سردارملکم قصد خروج از طالاررداشت طهمورث‌خان بازویش‌راگرفت‌وگفت:

ـ آنچه گفتیم‌وشنیدیم‌نباید ازاین طالاربخارج راه یابد.. و فعلا با توکاری ندارم اماسعی کن‌که‌دیگرصبح زود بکلیسانروی.

سردارملکم بشتاب ازطالار بیرون‌آمد وبدون توقف عمارت را پشت سر گذاشت ودرامتداد خیابانی‌که مستقیماً بدر بزرك ورود وخروج کاخ‌منتهی میشد ـحرکت‌کرد.

وی بمجردی که ازدرکاخ بیرون آمد چند لحظه‌ای ایستاد مردد بود بکدام سمت برود آیا بخانه گرگین برود و آنچه راکه میان او وطهمورث‌خان گذشته باطلاع اورمیکائیل برساند و یا اینکه راه منزلش‌رادرپیش بگیرد وملاقات گرگین را بگذارد برای موقعی که هوا تاریك شد.

سردار دراین‌فکر بود که ناگهان بخاطرش‌رسیدممکن است بدست‌طهمورثخان یکی ازجاسوسان اودرتعقیبش باشد لذابهتراست برای‌رد پاگم‌کردن بسوی‌خانه‌اش برود و بیهوده ایجاد دردسر ننماید.

وی که مردی دوراندیش بودراه دوم را انتخاب‌کرد و بسمت خانه‌اش رفت.

سردارملکم ازسخنان‌چند پهلوی طهمورث‌خان که گفته بودممکنست روزی‌تو هم ازراه راست منحرف شوی . احساس نگرانی درخود نمود . . باخودگفت:

- بدون‌شك والی از اسرار مابوئی برده‌که اینطور باگوشه وکنایه قصد داشت مطلب‌را بمن بفهماند .

سردارملکم با افکارمتضادی وارد خانه‌اش شدوهنوز پا برآستانه اطاقش نگذاشته بودکه غلام مخصوصش جلودوید ونامه‌ای باوداد . .

•••

آغاسی باشی، رئیس تفنگداران کاخ طهمورث‌خان تازه از کار روزانه‌اش دست‌کشیده بود و باطاق کارش‌که درضلع جنوبی کاخ قرار داشت میرفت.

صدائی ازپشت سراورا مخاطب قرارداد:

- تفنك‌آغاسی باشی‌صبر کنید.

آغاسی باشی ایستاد وبعقب برگشت یکی از نگهبانان چرکسی را دید که بعجله بسوی او میدود.

وی بتندی پرسید:

- چه خبراست، آیاوالی احضارم نموده‌اند.؟

نگهبان چرکسی که ازبراثردویدن نفس‌نفس میزد باکلمات مقطعی گفت:

- خیر ، زنی بقصد ملاقات شما باینجا آمده و اصرار دارد که حتماً او را بپذیرید.

آغاسی باشی چهره خسته‌اش بشنیدن نام «زن» شکفته‌شدو با لبخند معنی داری‌پرسید:

-پسرراست بگو چوجور زنی است آیا ارزش اینرا دارد که تقاضایش‌را بپذیریم .؟ واگر پیر زنیست‌که قصدتظلم‌دارد . . بگو آغاسی باشی نیست وهرطور

میدانی اورا دست بسر کن

ـ نگهبان که جوان و تازه‌کار بود اندکی سرخ شد وسر بزیر انداخت و سکوت کرد.

آغاسی باشی وقتی مشاهده کرد نگهبان از سئوال ناراحت او قادر بپاسخ دادن نیست اورا بحال خود گذاشت و گفت:

ـ بدو بیا بدو خودت اورا راهنمائی کن.

بعد بسوی اطاقش براه افتاد وروی نیمکتی که باقالیچه پوشیده شده بود نشست و چشم بدر اطاق دوخت.

وی تاقبل از آمدن آنزن از خود میپرسید:

ـ این زن با من چکار دارد.؟

بعد بخود جواب میداد:

ـ بدون شك بقصد دادخواهی باینجا آمده.. اما بد نیست اگر شکارچاقی باشد اورا سر کیسه کردو بعناوین مختلفه ازو پول گرفت

بعد لبخندی لبانش را از هم گشود و در دنباله گفتگوی باخود افزود:

ـ واما اگر خودش هم دارای آب و رنگی باشد از هر طرف سعادت بمن روی آورده است و با این زیبائیها اورا از دست نخواهم داد حتماً باو گفته اند آغاسی باشی همه کاره کاخ طهمورث خان دست بهر کار که بزند تا آنرا بآخر نرساند دست بردار نخواهد بود بگذار بیاید هرچه باشد بی آب و نان نیست.

آغاسی باشی در این افکار و گفتگو بود که پرده اطاقش کنار رفت و نگهبان جوان پا بدرون نهاد وهنوز لب از روی لب برنداشته بود که آغاسی باشی با بیصبری گفت:

ـ بگو آنزن داخل شود.

لبخند خفیفی بر لبان نگهبان نقش بست و بسرعت از اطاق خارج شد. لحظه‌ای بعد مجدداً پرده بیکسو زده شد و زنی که نقابی نازك بچهره‌اش انداخته بود نمایان گردید.

آغاسی باشی بدیدن او از روی نیمکت برخاست و پرسید:

ـ آیا با من کاری دارید.؟

زن بی تأمل جواب داد:

ـ آری راز مهمی است که باید با شما در میان بگذارم.

ـ راز مهم.

بعد اورا تعارف کرد که روی نیمکت بنشیند و خود کنارش نشست. خیره در چهره آن زن لگریست و باوقاحت تمام گفت:

- قبل از آنکه بصحبت مشغول شویم نقاب از چهره برگیرید زیرا این اطاق امن و هیکس را بدون اجازه حق ورود نیست.

زن بشیدن این کلام در جای خود حرکتی کرد و برخلاف میل باطنی نقاب از چهره اش برگرفت و گردی صورتش را نمایان ساخت.

آغاسی باشی ازدیدن چهره آنزن که زنی جا افتاده وهنوز از زیبائی بهره ئی داشت نفس در سینه اش حبس شد.

آنزن وقتی متوجه نگاههای ثابت آغاسی که از خلال آن هوس خفته ای بچشم میخورد شد ناراحت گردید و سر بزیر انداخت

آغاسی باشی که بخاطر صورت زشت و کریهش هرگز بفکر زن گرفتن نیفتاده بود وهیچ زنی ولو زشت هم که بود روی خوش باو نشان نمیداد و اصولا ازدیدن قیافه زمخت و زشتش گریزان ومتنفر بود وحالا بادیدن زنی که شباب جوانی را پشت سر گذاشته و تك و توك چین در صورتش دیده میشد حق داشت آنچنان گلویش خشك و نفس در سینه اش حبس شود و آنزن را آیتی از حسن و جمال بداند

بخاطر همین محرومیت های جنسی و اینکه مورد تنفر زنان قرار داشت. آن خوی انسان دوستی را بدور انداخته و آدمی سنگدل و قسی القلب شده بود که حتی بولینعمت خود طهمورث خان احساس وفاداری نمی نمود.

دقایقی چند میان آندو بسکوت گذشت.

آغاسی باشی در خلال اینمدت با نگاههای هوسبازش چشم ازچهره زن که براثر تنهانشستن دراطاق گونه هایش ازشرم اندکی سرخ شده بود برنمی گرفت و آنچنان اورا با ولع مینگریست مثل اینکه قصد حمله باو را داشت.

احساسات خفته اش رفته رفته بیدار شد احساس نمود که در دلش آشوبی بپا شده است.

کم کم حالت چشمانش عوض شد و بنظرش رسید که آنزن را در آغوش خود میفشرد.

زن که سر بزیر انداخته بود آهسته سر بر داشت و همینکه چشمان شرربار آغاسی باشی را دید فوراً چشم ازاو برگرفت و آهسته گفت:

- اگر اجازه بفرمائید مطلب مهمی را که بخاطر آن باینجا آمده ام افشا نمایم.

آغاسی باشی که گوئی حرف اورا نشنیده است آب دهانش را بسختی فرو داد ودر جای خود اندکی جابجا شدو پرسید:

ـ چه گفتید..؟

ـ آنزن بی خبر از حال درونی آغاسی باشی لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت :

ـ مثل اینکه بحرف من توجهی نکردید.؟

آغاسی باشی دل بدریا زدو گفت:

ـ تمام توجهم بزیبائی تواست که مرا از خود بیخود نموده‌ای.

زن خودرا جمع کرد ودرحالیکه دست بچهره‌اش میکشید گفت:

ـ اگرمایل بشنیدن سخنانم نیستید اجازه بدهید مرخص شوم.

ـ نه عزیزدلم کجا میخواهی بروی. اینجا خانه تواست.

زن وقتی وضع خودرا در برابر آغاسی باشی بدین نحو دید از روی نیمکت برخاست.

آغاسی باشی فی‌الفور جلوی اورا گرفت و گفت:

ـ حرفت را بزن از کلمات خارج از ادب خودپوزش میطلبم.

زن مجدداً نشست سروقامت راست گرفت و بی آنکه مقدمه‌ای برای بیان اصل مطلب خویش بگوید گفت:

ـ نامه‌ای بدست آورده‌ام که ازسردار ملکم بناجیه خانم نوشته شده . آمدم تا این رازرا باشما درمیان بگذارم .

آغاسی باشی مثل اینکه تابحال درخواب فرورفته بود بمجرد شنیدن این کلام حیرت‌زده از جا پریدو پرسید:

ـ چه گفتی.؟

زن دست بمیان سینه‌اش برد و نامه تاشده‌ای راکه درون دستمالی پیچیده بودبیرون آوردو همینطور که لفاف روی آنرا جدامیکرد گفت:

ـ این نامه‌ایست که سردارملکم بناجیه‌خانم نوشته و باید مفت ومسلم آنرا از دست بدهیم

آغاسی باشی نامه‌را از اوگرفت وبا عجله آنرا بازکرد و شروع بخواندن آن نمود.

بعد ازچند لحظه سر برداشت و گفت:

ـ مدرك غیرقابل انکاری است از خیانت آنها واز روابط عاشقانه‌شان.

آغاسی باشی لبخندی شیطنت آمیزی بر لبانش نقش بست ودرحالیکه بنقطه‌ای خیره شده بود گفت:

.حق با تست و نباید آنرا مفت ومسلم ازدست بدهیم. . مدرك گرانبهائی است و با دردست داشتن چنین نامه‌ای خیلی کارها میتوان کرد . واز این ساعت سردارملکم و ناجیه‌خانم دراختیارمن هستند وحالادیگر من آن آغاسی باشی سابق نیستم. همه‌را بخاك وخون‌خواهم کشید.

بعد مکثی کرد وسپس پرسید :

ــ نگفتی، اسمت چیست و این‌نامه چگونه بچنك تو افتاده.؟ زیرا قاصدهر کس بود، نبایست‌اینطور بی احتیاطی ازخود نشان‌داده‌باشد.

زن خنده‌ای کرد وجواب‌داد:

ــ نامم نعیمه‌است. و نامه راازخانه‌سارا زن فالگیر یهودی ربودم. .

- چی گفتی. . آنرا دزدیده‌ای. . ؟

-آری. .

- پس قبلا ازوجود چنین نامه‌ای اطلاع‌داشتی. . ؟

نعیمه گفت خیر

وبعد بشرح آنچه که درخانه سارا اتفاق افتاده بودپرداخت.

آغاسی باشی مانند اینکه صاحب گنج عظیمی شده است‌ازخوشحالی‌درپوست نمیگنجید چشم بنعیمه دوخت و گفت:

ــحق اینست که‌هم‌اکنون بنزد طهمورث‌خان بروم و نامه رابدستش بدهم تاسزای دوخیانت کاررا بدهد ومسلما درمقابل چنین خدمتی‌مرا ازمال دنیا بی‌نیاز خواهد کرد.

نعیمه بتندی کلامش‌را قطع کردو گفت:

- مبادا ندانسته دست بچنین کاری بزنید. ازکجا که طهمورث خان برای مخفی نگاهداشتن اینکار شمارا بقتل نرساندباید ازروی عقل دست‌بکارشویم.

آغاسی باشی بفکر فرورفت وپس‌ازچند دقیقه سر برداشت و گفت:

ــ زن فهمیده‌ای هستی. . وبموقع مرا ازخطریکه جانم را تهدید میکرد نجات دادی این طهمورث‌خان‌مردی سفاك و بیرحم است و برای سرپوش گذاشتن بر این راز افتضاح آمیزخود بادستهایش مرا خواهد کشت باید اول بسراغ سردار ملکم بروم. و اورا وادار نمایم که نیمی ازدارائیش‌رابمن ببخشد. . آنوقت. .

نعیمه دردنبال کلام اواضافه کرد:

- آنوقت ناجیه خانم بعهده من که‌جواهرات گران قیمتش را از چنگش

بدر آورم.

نعیمه دست درازکرد که نامه را ازآغاسی‌باشی بگیرد.

مرد زشت رو دست اورا در دست گرفت . و بی اختیار برآن بوسه زد و گفت.

- نه، نامه رابتو نخواهم‌داد.

نعیمه برخود لرزید و بالحنی لرزان گفت:

- چطور آنرا بمن نمیدهید.؟ بعداً یکدیگر راخواهیم‌دید.

آغاسی‌باشی خنده موحشی کرد و اورا بسوی خودکشید.

نعیمه کوشید که دستش راازدست او خلاص کند. اما کوشش بیفایده بود یکوقت بخود آمد که‌لبان آغاسی‌باشی روی صورتش‌قرار داشت .

آغاسی باشی براثرتماس بابدن نعیمه که‌سینه برجسته‌اش‌روی سینه اوفشرد میشدآتش بجانش زد واورا سخت تکانش داد .

امواج شهوت بی رحمانه پیکرش را میکوبید و نفس در سینه اش تنگی‌میکرد.

وی باخشونت لبان ملتهبش‌را برلبان نعیمه‌گذاشت و اورا باهیجانی خرد کننده درآغوش‌گرفت وچنان او را بخود فشردکه هردم تصور میکرد صندوقچه سینه‌اش بازخواهد شد و قلب ملتهبش بیرون خواهد افتاد.

نعیمه که‌هرگزتصورچنین‌وضعیت شرم آوری را برای خود نمیکرد. . بتقلا افتاد وسیلی سخت بصورت‌آغاسی باشی‌نواخت و با لحن نفرت‌آلودی‌گفت:

-گستاخ وقیح رهایم‌کن والا آبرویت‌را بیادخواهم داد.

آغاسی باشی‌که غلیان والتهاب درونیش هردم افزایش میبافت باسیلی‌که بصورتش نواخته شد ناگهان بخشم‌آمد و اورا ازآغوش خودبیرون انداخت و با قیافه وحشتناکی دستش‌را بالابرد و متقابلا بابشت دست محکم بصورت نعیمه زد وگفت :

- ای زن پست وخائن جای‌آن داردکه ترا بدست نگهبانان مغولی دهم تا دمار ازروزگارت درآورند. .وترا ادب نمایند.

نعیمه بگریه افتاد وگفت:

- نامه را بمن بده دیگر حاضر نیستم یک لحظه در این مکان کثیف توقف نمایم.

آغاسی باشی ناگهان بیادنامه افتاد. هراسان ازجا پریده اطراف خود را نگریست و بجستجوی نامه پرداخت و پس از چند لحظه تفحص آن را زیر نیمکت یافت.

فوراً خم شد و نامه‌را برداشت ودر جیب بغل‌خود پنهان‌کرد و بدنبال آن باصدای بلندخندیدکه طنین موحشی‌داشت بعدخنده‌اش‌را قطع‌کرد وقیافه غضباکی بخودگرفت توی صورت نعیمه خم‌شد ونگاه خیره‌ای باو انداخت آنگاه با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- اگر ازوجودچنین نامه‌ای لب بسخن بگشائی‌باهمین دستهای خودگلویت را خواهم فشرد هیچکس‌را نباید ازاین رازآگاه نمائی.

نعیمه که تمام‌نقشه‌هایش نقش برآب‌شده بود وازفرط غم واندوه نمیدانست چه بگوید.. سکوت اختیارکرد اماقطرات اشك همچنان از گوشه چشمانش بروی گونه های گوشتالودش میریخت و از ترس نگاههای آغاسی باشی سرش را بزیرانداخته بود.

آغاسی باشی‌هماندم فکرتازه‌ئی بمغزش‌راه یافت. لحن‌کلام خودرا تغییرداد وبملایمت پرسید:

- این تقصیرتست‌که اینطورمرا خشمگین ساختی وآنچنان تراموردسرزنش قرار دادم.

نعیمه بالحنی‌آمیخته بگریه گفت:

- فکرمیکردم باشرکت شمادر این امرخودرا ازمال دنیا بی نیازکنم زیرا تنهاکسی‌راکه درکاخ‌طهمورث‌خان میشناختم شما بودید آنهم بسبب شهرت نامتان بود والا برایم خیلی سهل بودکه مستقیماً بنزد سردار ملکم بروم و نامه را باو ارائه دهم وحق‌السکوت خوبی از اودریافت نمایم.. اماحالا همه چیزخودرا از دست داده‌ام.

آغاسی باشی‌خنده‌کنان‌گفت:

- هرگزچنین فکری بخودراه مده ومن بدون‌مشورت با توقدمی برنخواهم داشت مشروط براینکه این راز را در سینه خود برای همیشه نگاهداری زیرا بمجردیکه ازمیان ما دو نفرخارج شود جان هردوی ما بخطرمیافتد خصوصاً توکه یك فردی عادی هستی.

نعیمه پرسید:

- حال میگوئید من چکار کنم ؟

ـ هیچ فعلا بخانه‌ات برو ظرف فردامن بملاقاتت خواهم آمد.

ـ نه‌هرگز برای‌دیدن من بخانه‌ام نیائید زیرامکن است‌شوهرم درخانه باشد.

آغاسی‌باشی ابروانش رادرهم کشیدو پرسید:

ـ آیا موقع آمدن باینجا شوهرت‌در خانه بود..؟

نعیمه خنده‌تلخی کرد و گفت:

ـ خیراو قبل‌از من‌ازخانه خارج شده‌بود وتمام کوشش من‌براین بودکه شوهرم خروج‌مرا بدون اجازه خودش‌از خانه‌نشنود. زیرااو بی‌نهایت متعصب است وبمحض اطلاع‌مرا بقتل میرساند.

آغاسی‌باشی بی‌تأمل گفت:

ـ هیچ کجاامن‌تراز‌خانه‌من‌نیست.. آیامیتوانی‌فرداشب درهمین‌موقع بنشانی که‌میدهم بآنجا بیائی..؟

نعیمه‌لختی اندیشید آنگاه‌از جایش برخاست ودر حالیکه چادرش‌را بسر می‌کشید گفت:

ـ خواهم آمد..

آیاقول میدهی..؟

ـ آری‌مشروط براینکه این‌ملاقات درخانه‌شمامجدداً تکرارنشود.

آغاسی‌باشی شانه‌هایش رابالا انداخت‌و گفت:

ـ میل تواست واگر طالب کیسه‌های زرفراوان هستی‌باید بحرفهای من گوش‌دهی وهرچه‌میگویم انجام‌دهی. وگرنه بهتراست ازهمین‌جا پی‌کارت بروی وضمناً اینراهم بدان‌که افشای‌راز این‌نامه باکشته‌شدن تویکی‌است. و باین‌زودی موفق‌نخواهیم شدنقشه خویش‌را عملی کنیم. بایدبا احتیاط‌قدم برداریم. زیرایك بی‌احتیاطی کافی است‌که‌هر دوی مابقتل برسیم.

نعیمه نقاب برچهره‌اش افکندو گفت:

ـ آخرین‌تصمیم خودرافرداشب‌در خانه‌ات خواهم گرفت.. فعلاخداحافظ.. خیلی‌وقت‌است ازخانه بیرون آمده‌ام..

ـ خدا بهمراهت..

نعیمه‌از اطاق آغاسی‌باشی بیرون‌آمد. هنوزآخرین پلکان‌را طی‌نکرده‌بود که‌آغاسی‌باشی بدنبالش دویدو گفت:

ـ آیامیدانی خانه‌من کجا واقع‌است..؟

بعداضافه کرد:

ـ همان نگهبان جوان که ترا باینجا راهنمائی کرد. ترا بخانه من خواهد آورد..

نعیمه مضطربانه گفت:

ـ شما را بخدا چنین کاری نکنید..

ـ وحشتی ندارد. او در همان ساعت که تو باینجا آمدی جلوی در کاخ منتظرت خواهد بود

ـ و بعد باتفاق او بنزد من خواهی آمد.. نقشه خوبی است هیچکس بتو مظنون نخواهد شد..

نعیمه با این پیشنهاد موافقت کرد ومجدداً براه خود ادامه داد.

وی با قدمهای ریز و تند از خیابانی که دو طرف آن درختان انبوه و سر بهم آمده ئی قرار داشت عبور کرد و هنگام عبور از در کاخ باهمان نگهبان جوان روبرو شد که در گوشه ئی ایستاده بود.

از زیر چشم نگاهی باو افکند. ومثل اینکه از دیدن او خوشش آمده باشد تا وقتی از در کاخ بیرون نرفته بود چشم از او برنگرفت. مثل این بود که دلش میخواست بجای آغاسی باشی زشت صورت که او را در آغوش گرفت و بزور و عنف لبانش را را بوسید این جوانک او را در آغوشش جای میداد..

نعیمه بی آنکه باطراف خود توجهی کند در طول خیابانی که در امتداد در بزرك کاخ قرار داشت شروع برفتن کرد ...

•••

میکائیل پس از خروج از خانه گرگین بی آنکه تصمیم خود را تغییر دهد بعزم دیدار سردار ملکم حرکت کرد.

بین راه مردد بود که برای دیدن سردار بقرارگاه برود و یا اینکه سری بخانه اش بزند؟

بالاخره تصمیم دوم را گرفت و رهسپار خانه اش شد.

سردار ملکم تازه ناهار را صرف کرده بود که غلام مخصوصش باو خبر داد میکائیل قصد ملاقات دارد.

سردار فوراً از اطاق بیرون دوید و میکائیل را باخود بدرون اطاق آورد وقبل از آنکه از او احوالپرسی کند بتندی پرسید:

ـ آیا خبری شده که اینوقت بملاقات من آمده ای؟

میکائیل برای آنکه سردار را موقتاً از ناراحتی بیرون بیاورد گفت:

ـ چندان مهم نیست بنشینید، بگذارید نفسی تازه کنم .. برای شما

خواهم گفت.

سردار ملکم که ازهمان ابتدای ورود میکائیل دلش بشور افتاده بودبروی نیمکت نشست و چشم بمیکائیل دوخت و با بیصبری انتظار شنیدن اخبار او را داشت .

ـ میکائیل بنوبه خود ناراحت وآثار نگرانی در قیافه فشرده‌اش کاملا آشکار بود.

سردار ملکم وقتی دید او هنوز درسکوت فرو رفته با همان لحن تند و اضطراب‌آمیز گفت:

ـ حرف بزن میکائیل از چهره‌ات پیداست که حامل خبرهای بدی برای من هستی . . دل من اینطور گواهی میدهد که برای گرفتن خبرتلخ و ناگواری باینجا آمده‌ای. آیا اینطور نیست.؟

ـ میکائیل آب دهانش‌را فرو داد ولبانش‌را با نوك زبان تر کرد . . و سپس گفت:

ـ حدس سردار درست‌است و . . .

ـ چه شده آیا گرگین‌را دستگیر کرده‌اند ؟

ـ خیر نامه‌ای که بناجیه خانم نوشته بودند درخانه سارا مفقودشده.

سردار ملکم بشنیدن این خبر ناگهان از جا پرید و گفت؛

ـ راست بگو، میکائیل. چه کسی آنرا دزدیده.؟ اگر این گفته تو حقیقت داشته باشد من نابود خواهم‌شد و ناجیه که قلب من است بدست‌جلادان‌طهمورث‌خان بقتل خواهد رسید.

میکائیل سررا میان دودست گرفت و همینطور که نگاه خیره‌اش بگل قالی دوخته شده بود باصدائی گرفته گفت:

ـ آری سردار ربانیده نامه برما معلوم نیست که چه کسی است و حتی سارا موفق نشد اورا بشناسد.

ـ قضیه را بگو چطور نامه‌را از چنگ گرگین بدر آورده‌اند مگراو نامه‌را بدست سارا نداده بود.؟

میکائیل سررا ازمیان دودست برداشت لحظه‌ای چند بقیافه پریشان‌سردار خیره شد آنگاه بشرح ماجرای ربوده شدن نامه پرداخت .

سردار ملکم از جایش برخاست و درحالیکه در اطاق قدم میزد با خلق تنگی گفت:.

ـ بزودی بسراغ من خواهند آمد ومرا دست بسته بنزد طهمورث خان این خوك کثیف خواهند برد .. وای که چقدر دردناك است او مرا با خنجر خود هلاك سازد.

میکائیل بدلجوئی از سردار کلام اورا قطع کرد وگفت:

ـ گرگین مجدداً قضایارا در نامه‌ای نوشت وبدست سارا دادکه بهرقیمتی شده آنرا بناجیه خانم برساند.

سردارملکم پرسید: آیا از سارا خبری‌شده.. ویا اینکه هنوز مراجعت نکرده‌است ..؟

میکائیل گفت: تصورمی کنم تا قبل ازغروب آفتاب بخانه گرگین مراجعت کند واگر درآنموقع شما حضور داشته باشید ازهرلحاظ بهتراست .

سردارملکم باخشمی فراوان دستهایش رابهم کوبید وگفت:

ـ من میدانستم این زن یهودی فالگیر شیادی بیش نیست. ازکجاکه خود اواین ماجرا رابوجود نیاورده باشد..؟!

میکائیل بالحنی اطمینان بخش گفت:

ـ خیر سردار اینطور نیست. ودلائلی وجوددارد که او باطیب‌خاطرحاضر بانجام این مأموریت شد و شایدهم حق ازجمه مطالبه نکند.

سردار درمقابل میکائیل ایستاد و پرسید:

ـ چه دلائلی میتواند وجودداشته باشد که ماراورا زنی قابل اعتماد بدانیم. همین بی احتیاطی او دلیل بارزی است که اورا زن خیانتکاری بشناسیم .

ـ سردار شما اشتباه میکنید. او عاشق گرگین است واینرا بچشم‌خوددیدم وبخاطرعشق‌او حاضرشد که بحرمسرای طهمورث‌خان برود. ونامه رابناجیه خانم بدهد. آیا بازمحلی برای شك و تردید شما وجوددارد ..؟

سردارملکم خنده‌ای ازروی خشم وغضب کرد. وسرتکانداد وگفت:

ـ آیاگفته‌خود راکه بزنان نمیتوان‌اعتمادداشت بخاطر داری.. وحالا برای من عجیب است که‌چطور شده‌ازاودفاع میکنی.

میکائیل کلام سردارراقطع کرد وگفت :

ـ درهرحال کاری است که ازروی بی‌احتیاطی صورت گرفته و حالا باید بفکر نجات خود باشیم. واز دوحال‌خارج نیست یابسته‌نامه وکیسه‌های زربرحسب اتفاق بدست‌کسی که قصدش سرقت بوده افتاده ویا اینکه جاسوسان طهمورث‌خان درموقعیکه گرگین بسته امانتی‌رابشت سنك‌مخفی میکرده‌دیده‌اند بلافاصله بعدازخروج

او ازدالان آنرا ازمحلش برداشته‌اند.

سردارملکم دردنباله کلام میکائیل اضافه کرد:

- و ازآینها گذشته ماحتمال قوی ممکن است خود سارا دو این کاد دست داشته باشد..!

میکائیل سکوت کرد. دقایقی چند بدین‌حال گذشت‌تااینکه سردارملکم‌مجدداً بسخن آمد و گفت:

- من هیچ چاره‌ای نمی بینم جز اینکه خود را تا ورود نماینده ایران مخفی کنم . . .

- بنظرمنهم این تنهاراهی‌است که ما درپیش داریم.. وهیچ کجا بهتراز خانه گرگین نیست..

سردارملکم لبخندی از روی اضطراب زدو گفت:

- قتل رفیقت رافراموش کردی‌که جاسوسان‌طهمورث‌خان‌جسدخون‌آلودش‌را بمنزخانه گرگین خان تکیه داده بودند. آنها برفت وآمدهای غیر عادی که بآن خانه میشود کم و بیش آگاه شده‌اندوحتی من معتقدم که خود گرگین‌هم نمیبایست از بعدازآن‌شب درآن خانه‌بماند. زیرا اوهم تحت نظر مامورین است و این مردمان پست وجانی برای‌تقرب بدرگاه والی حاضرند شهری‌را بخاك وخون‌بکشند وخون بیگناهی رابریزند.

سخن‌سردارملکم که باینجارسید میکائیل گفت:

- امن ترین مکان کلبه‌همان‌روستائی ارمنی است . که در خارج شهر قرار دارد . . .

سردار بشنیدن این‌کلام اخمهایش‌را درهم‌کشیدو پرسید:

- تو از کجا بچنین‌مکانی پی بردی . . . آیا ازگرگین‌شنیده‌ای .؟!

-آری سردار وی ضمن مطالبی‌که اظهار می‌داشت راجع بخانه روستائی ارمنی‌که محل ملاقات محرمانه شما وفاجیه خانم است جسته‌گریخته نشانیهائی داد والبته‌قصدگرگین افشای صریح‌این‌راز نبود بلکه او بی‌آنکه‌خودش‌مایل‌ویاتوجهی داشته‌باشد درحاشیه‌سخنانش‌راجع بآن‌صحبتی کرد.

میکائیل‌سخنش‌را قطع‌نمودو در صورت سردار خیره شد ووقتی احساس کرد که افشاء نام‌خانه‌روستائی ارمنی سردار ملکم‌رامکدر ساخته‌است درمقام‌رفع آن برآمدو بالحن‌محبت آمیزی‌گفت:

- مثل اینکه سردار ازصحبت‌حقیر درمورد‌خانه روستائی تکدر خاطری

حاصل نبودند.

سردار ملکم درحالیکه نگاهش بنقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت:

ـ خیر میکائیل اینطور نیست منظورت را بگو.

میکائیل از جایش برخاست و بمقابل سردار ملکم رفت و گفت:

ـ در تکمیل گفته‌های خود باید عرض کنم صندوقچه سینه من جایگاه اسرار مهمی است و از آنجمله نقشه قیام علیه طهمورث خان که خود سردار آنرا رهبری میکنند در رأس همه قرار دارد میباشد و اطمینان داشته باشید که اگر سرم بالای دار برود و یا عالی‌ترین درجات و مقامهارا بمن بدهند، ممکن نیست اسرار مگورا فاش نمایم.

میکائیل مکث کوتاهی کرد سپس ادامه داد:

ـ بکشته شدن و باهمین زندگی محقر تن در میدهم ولی هرگز برخلاف پیمانی که بسته‌ام رفتار نخواهم کرد و چیزی نخواهم گفت:

بعد جلو رفت و صورت سردار ملکم را بوسید. و اجازه خواست که اورا ترک نماید.

سردار ملکم وقتی دانست میکائیل قصد ملاقات آغاسی باشی را دارد اورا از این تصمیم بر حذر داشت. و باو گفت که هنگام شب باتفاق بخانه گرگین خواهند رفت تا از ماموریت سارا اطلاع حاصل کنند.

میکائیل از رفتن بنزد آغاسی باشی خودداری نمود و با انتظار رسیدن شب در گوشه‌ای نشست.

سردار ملکم از فرصت استفاده کرد و نامه‌ای را که ساعتی قبل غلام مخصوصش باو داده بود پیش کشید و شروع بخواندن آن نمود و چند دقیقه پس از آنکه قرائت نامه بپایان رسید میکائیل را مخاطب قرار داد و در حالیکه اشاره بنامه در دستش مینمود گفت:

ـ حال که از محل ملاقات من و ناحیه اطلاع حاصل نموده‌ای بد نیست بدانی که این نامه از اوست و برای امشب در همان خانه روستائی ارمنی قرار ملاقاتی گذشته است البته فرصت این را دارم که باتو سری بخانه گرگین بزنم و اطلاعات تازه‌ای کسب نمایم.

میکائیل باراحتی خیال کرد:

ـ ولی سردار آمدن شما بخانه گرگین و بعد خروج از آنجا ورفتن بخانه آن روستائی چندان عمل پسندیده‌ای نیست زیرا ممکن است جاسوسان طهمورث خان در

تعقیب‌شما باشند.

سردار ملکم گفت، در هرحال کار از این حرفها گذشته و من دیگر از حوادث و پیش آمدهای تلخ ولوجانم‌را هم‌موردخطرقرار دهند باك‌وهراسی‌ندارم زیرا بطوری‌که می‌بینی کاره باستخوان همه رسیده واز طرفی‌همین‌یکی دو روزه نماینده ایران‌واردخواهدشد.

گفتگـوی آندو تا اوائل غروب ادامه‌داشت و سپس هر دو عازم خانه گرگین شدند.

هنگامی که‌سردارملکم باتفاق میکائیل درب خانه گرگین را بصدادرآوردند زنی دربروی‌آنها گشود.

سردار ملکم از دیدن آنزن لبخندی برلبانش‌راه یافت‌ودرحالیکه بابدالان خانه‌میگذاشت‌اورا بنام خواندو گفت:

ـ سارا از قیافه بشاش وخنده رویت پیداست که مأموریت‌خودرا باموفقیت انجام‌داده‌ای.

زن‌یهودی بمیان‌حرف‌سردار دوید وگفت:

ـ از ناجیه خانم پیغامی برای شما دارم . از امشب‌درخانه‌همان روستائی ارمنی‌انتظاردیدن شمارا دارد.

سردار ملکم زیر چشم نگاهی به سارا انداخت و بعد لبخندی زد وسپس براه‌خود ادامه‌داد.

گرگین بمجردیکه صدای سردار ملکم‌را از داخل دالان‌شنیدشتابان بیرون دویدودرصحن‌حیاط‌با او برخوردکردو پس‌از سلام گفت:

ـ سردارمژده بدهیدکه سارا بخوبی مأموریتش‌را انجام داده توانسته‌است ناجیه‌خانم‌راملاقات‌کند.

سردارملکم‌درحالیکه پابرآستانه‌اطاق‌گذاشته بودگفت:

متأسفانه این موفقیت نمیتواند بی‌احتیاطی ترا جبران کند . زیراکسی که نامه‌اولی‌راربوده بدون شك‌درفکر طرح نقشه‌ایست که بادردست‌داشتن‌آن‌چه‌عملی انجادم‌هد.ولی درهرحال من‌انتظار اینرا دارم‌که مامورین طهمورث‌خان دستگیرم سازند وبیشتر نگران وضع ناجیه خانم هستم زیرا حرمسرا برای او در حکم زندان است.

سارا بسخن‌آمدو گفت‌خود ناجیه‌خانم ازآینده‌خویش‌بیمناك‌بودمثل اینکه‌از گوشه وکنار خبرهای ناگواری شنیده‌بود.

سردارملکم زن یهودی را مخاطب قرارداد و پرسید آیا ناجیه خانم نگفت که چه اخباری بسمعش رسیده است ؟

ـ خیر و فقط گفت که بشما بگویم نماینده ایران محمود بیك قراجه است و عنقریب وارد کاخت خواهد شد.

میکائیل که کنار گرگین نشسته بود گفت:

ـ من صلاح نمیدانم که سردار امشب بملاقات ناجیه خانم بروند زیرا ممکن است جاسوسان طهمورث خان همه را تحت تعقیب قرارداده باشند و همانطور که ناجیه خانم از وضع آینده وحشت دارد محققاً وی تحت مراقبت است.

سردارملکم که فکر فرو رفته بود سر برداشت و گفت:

ـ تعجب من از اینجاست با اینکه ناجیه خانم بوضع وخیم خود واقف است معهذا قرار ملاقات گذاشته و معلوم نیست چه فکری کرده است.

گرگین کلام او را قطع کرد گفت :

ـ شاید قصد دارد شما را از تصمیمات طهمورث خان در مورد نماینده ایران و نحوه واگذار گرجستان بدولت ایران مطلع سازد.

سردار ملکم گفت:

ـ با وجودیکه خطر را در نزدیکی خود احساس می نمایم مع الوصف بملاقات ناجیه خانم خواهم رفت وشما دو نفر دوستان وفادار من نیز همراهم خواهید بود .

بعد رو بسارا کرد و افزود: باتو دیگر کاری نیست و مرخص هستی و بهتر است قبل ازما اینجارا ترك نمائی.

سارا که طبق قرار قبلی میبایست آنشب را در خانه گرگین بسر برد مردد بود . اندکی تأمل کرد . ولی در همین موقع گرگین باو اشاره نمود که خارج شود.

سارا از اطاق بیرون رفت گرگین بدنبالش وارد حیاط شد و باو قول داد که شب بعد بخانه او خواهد رفت

زن فالگیر خنده‌ای کرد و پس از آنکه گرگین را بوسید و لحظه‌ای او را در آغوش کشید آنجارا ترك نمود.

هنگامیکه گرگین بنزد سردار ملکم و میکائیل برگشت سردار ملکم او را مخاطب ساخت و پرسید:

ـ آیا خیلی وقت است سارا بتو اظهار عشق میکند ؟

گرگین جوابداد چند ساعتی پیش نیست که این عشق جدید بوجود آمده واو دراظهار آن حرارت ازخود نشان میدهد.

سردار ملکم گفت: چیز عجیبی است اگر این زن ازمدتها قبل نرا میشناخته چطور شده که ظرف همین امروز عشق خودرا بتو اظهارداشت؛

گرگین خنده کنان گفت خود ،نهم در تعجب هستم وانگهی کارزنان هیچ حساب وکتابی ندارد

سردار کلام اورا قطع کرد و گفت درهرحال خدا کند آنچه که من در باره اش فکر کرده ام صحیح نباشد وحالا بیائید برویم.

قبل از آنکه او خانه خارج شوند سردار ملکم گرگین و میکائیل را متوجه خطری که آنها را تهدید میکند و اگر باتفاق حرکت کنند ایجاد سوءظن مینماید نمود

میکائیل پیشنهاد کرد که جدا از یکدیگر خودرا بنزدیکی خانه آن روستائی برسانند.

سردار ملکم این پیشنهادرا پذیرفت وابتدا خود او ازآنه وجدا شدو بترتیب گرگین ومیکائیل هرکدام بسوئی رفتند.

ساعتی بعد هرسه نفر در خارج شهر بیکدیگر ملحق شدندورو بجانب خانه روستائی نهادند.

مسافتی که پیمودند سردار ملکم سکوت راشکست وگفت،

ـ رفقا مثل اینستکه اتفاقی افتاده خوب دقت کنید خانه روستائی درتاریکی فرورفته واینطور بنظر میرسد که ذیروحی درآنجا وجود ندارد.

گرگین گفت:

ـ صلاح مادراینست که از همین جا مراجعت کنیم ومجدداً سارارا بنزد ناجیه خانم بفرستیم تاازوقایع پشت پرده مارا مطلع سازد

میکائیل عقیده داشت حال که مسافتی راتا آنجا طی کرده اند باید خودرا بخانه روستائی برسانند

وی گفت :

ـ همه ما درفن شمشیر زدن بنوبه خود مهارتی بسزاداریم واگر دراین امر کوچك که هنوز نمیدانیم چه اتفاقی در خانه روستائی افتاده که موجب تاریکی خانه اش شده عقب نشینی نمائیم وترس بخودراه دهیم بطور وضوح در برابر نقشه فردا وروبرو شدن بامشکلات بزرك و مبارزه باطهمورث خان درهمان دقایق اول از

بای درخواهیم آمد.

سردار ملکم دست به پشت میکائیل زد و گفت:

- من با میکائیل موافقم و باید از اینساعت خود را آماده هر گونه مبارزه نمائیم و شهامت و شجاعت بی نظیری از خود نشان دهیم.

گرگین شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و درحالیکه آنرا بالای سرخود حرکت میداد گفت: بفرض اینکه با مأمورین طهمورث خان روبرو شویم باید دست از جان بشوئیم و بر آنها بتازیم زیرا دیگر طهمورث خان آن قدرت اولیه را ندارد و حکومت او سخت متزلزل است.

به بیست قدمی خانه روستائی رسیدند سردار ملکم صاحب خانه را بنام صدا کرد..

چند بار نام او را بر زبان راند .. اما کمترین صدائی از درون خانه شنیده نشد .

میکائیل از اسب پائین پرید و با شمشیر برهنه بطرف در خانه رفت.

وی بدو قدمی درخانه که رسید ناگهان در خانه صدای خشکی کرد.

میکائیل همانجا ایستاد و بالحن آمرانه‌ای گفت:

- هر کس هستی خود را بما نشان بده.

در باصدای بیشتری روی پاشنه چرخید و زنی در آستانه آن نمایان گردید.

- کی هستی بیرون بیا.

زن ناگهان بطرف میکائیل دوید و گفت:

- مراقب خود باشید سردار ملکم کجاست.؟

میکائیل راه را براو بست و با یکدست بازویش را گرفت و گفت:

- تو کی هستی حرف بزن اینجا اتفاقی افتاده؟

آنزن که در تاریکی صورتش بخوبی دیده نمیشد بالحن اضطراب آمیزی جواب داد:

- من خدیجه کنیز ناجیه خانم هستم و آمده‌ام تا سردار ملکم را از وقایع داخل حرم مطلع سازم .

دراین اثنا صدای سردار ملکم سکوت شب را درهم شکست و پرسید:

- میکائیل چه خبر است؟ نزدیک بیا.

میکائیل آن زن را بنزد سردار ملکم که هنوز بر اسب نشسته بود برد . و گفت :

ـ این زن میگوید کنیز ناجیه خانم هستم شما اورا بهتر میشناسید.

سردار ملکم بشنیدن این کلام ازاسب پائین پریدودرتاریکی درچهره آنزن بره شدوسپس سر برداشت و گفت:

ـ تاریکی مانع دیدن اوست. وانگهی صدایش برایم آشنائیست.

بعداز او پرسید زود بگو چه اتفاقی برای ناجیه افتاده ؟چه امری سبب شدکه تو بعوض او آمده ئی.؟خود روستائی کجاست.؟

آنزن که در برابر سئوالات گیج کننده سردار ملکم واقع شده بود گفت:

ـ خاتون خود را آراسته بود که از درمخفی حرمسرا خارج شود. اما ناگهان خواجه مخصوص طهمورث خان اطلاع که والی قصد ورود بقرفه ناجیه خانم رادارد.

سردارملکم بتندی پرسید بعدچه شد؟

ـ بعد خاتون مرا امر فرمودکه. باتفاق غلام مخصوصش باینجا بیائیم وشمارا از جریان امر مطلع سازیم.

گرگین که تااینموقع در سکوت فرو رفته بود خودرا جلوانداخت و پرسید:

ـ پس غلام وروستائی کجاهستند چراجلو نمی آیند.؟

دراینجا کنیز بگریه افتادو گفت:

مامورین طهمورث خان که تا اینجامن وغلام را تعقیب میکردندناگهان بداخل خانه ریختند وآندورا باخودبردند.

سردار ملکم کـه رفته رفته دلش بشور افتاده بود و مضطرب بنظر میرسید پرسید:

ـ پس توچگونه ازدست آنها فرارنمودی.؟

کنیزك دهان گشود پاسخی بدهد بناگاه درخانه بازودومرددر آستانه آن نمایان شدند یکی ازآندو بالحن آمرانه وتهدیدآمیزی فریادزد:

ـ سردار ملکم شمشیرت را بزمین بینداز و تسلیم شووالاقطعه قطعه ات خواهیم کرد.

فریاد آنمرد درسکوت شب طنین موحشی انداخت وسکوتی وحشتناك جایگزین آن گردید.

میکائیل آهسته گفت:

ـ سردار بهتر است این را رها کنیم وخود برپشت اسبان بنشینیم ودرتاریکی شب ناپدید شویم.

گرگین گفت : این را نباید آزاد گذاشت و باید همین جا بایك ضربت بقتلش برسانیم.

سردار ملکم که بهت‌زده چشم بدرخانه‌و آن‌دو مردکه هنوز برجای خود ایستاده بودنددوخته بود گفت:

ـ آنهادو نفر بیشتر نیستند.وخیلی زود بر آنهاغلبه‌خواهیم کرد.فرار برای‌چیست‌مگر نه‌اینستکه‌درصدد کشتن‌ما بر آمده‌اند باید‌مردانه‌مبارزه کرد.

بعد خطاب بگرگین گفت:

ـ اول کار این‌زن‌را یکسره کن.

صدای آمرانه یکی از آندو ناشناس مجدداً سکوت شب‌را برهم‌زدواینبار شدیدتر ازدفعه قبل بالحن‌خشم‌آلودی گفت:

ـ سردارملکم‌مثل‌اینکه ازجان‌خودسیرشده‌ای.

آنمرد کلام‌خودرا بتندی‌قطع کرد وسپس‌فریادمهیبی کشیدودوحالیکه‌شمشیرش رادرهوا تکان‌میدادبسوی سردارملکم ویارانش دوید . بدنبال او رفیقش نیزحمله راآغاز کرد.

سردار ملکم گرگین‌را مخاطب قراردادو گفت:

ـاین‌زن‌را باخود از اینجادورکن واورا نگهدار واگرشکست درماافتادو دیدی‌که نزدیك‌است‌ازپای‌درآیم فی‌الفورزن‌را بقتل‌برسان.

گرگین شمشیررا درجایش گذاشت‌ویکدست بردهان آنزن انداخت‌وبادست دیگر اوراکشان‌کشان از آنجادورکرد و بیست قدم آنطرف‌تر اورا بهمان حال نگهداشت‌وخود باحالتی مضطرب چشم بنقطه‌ای‌که سردار ملکم‌ومیکائیل بادونفر ناشناس‌مبارزه خونینی‌راشروع کرده بودنددوخت.

سردارملکم در حالیکه از روی خشم وغضب‌شمشیرش‌را بچپ‌وراست‌حرکت میداد و میکوشید تاحریف زورمندش را از پای درآوردبیشتر تـوجهش بطرف میکائیل بود.

دو نفر ناشناس زورمندانه شمشیر میزدند مثل‌اینکه‌سعی‌داشتندهرچه‌زودتر سردارملکم‌ومیکائیل‌را بقتل‌برسانند.

حریف‌سردارملکم بالحن‌زننده‌ای اورامخاطب‌قراردادو گفت:

ـخائن‌نمك بحرام فکرنکردی‌که‌چنین‌دامی برایت‌گسترده‌باشندهمین‌امشب‌سر ترا باید جلوی‌پای‌طهمورث‌خان بیندازم.

سردار ملکم باخشم ونفرت جواب داد:

ـ این آرزوی تراهمین جادفن خواهیم کرد و بزودی بحکومت طهمورث خان ظالم خاتمه خواهیم داد.

ـ صدای میکائیل شنیده شد که میگفت:

ـ سردار بما خیانت کرده اند و از آمدن ما باینجا اطلاع داشته اند.

ـ میکائیل دل قوی دارو از گستاخی این بیشرفها واهمه نداشته باش.

صدای چکاچاک شمشیر در فضای شب موحش و وحشت زا بود.

سردار ملکم وقتی دو نفر ناشناس را زورمند دید فریاد برآورد:

ـ گرگین بکمک ما بیا.

گرگین که قبلا پیش بینی کرده بود ممکن است بوجود او احتیاج باشد و دست و پای آنزن را بسته بود بمجرد یکه صدای سردار را شنید زن ناشناس را بداخل گودالی انداخت و خود داخل معرکه شد.

وی درهمان حمله اول از پشت ضربتی مهلك برشانه حریف میکائیل وارد ساخت بطوریکه آنمرد بسرعت دست برشانه اش گرفت و این فرصت را بمکائیل داد که او آخرین ضربت را براو وارد سازد.

مرد فریادی کشید و بروی زمین درغلطید.

آنگاه هردو بکمك سردار ملکم رفتند. امـا سردار آنهارا از حمله بحریفش بازداشت زیرا احساس نموده بود که خود بتنهائی در از پای درآوردن حریفش قادر است.

آنمرد که ابتدا باقدرت هرچه تمامتر شمشیر تیزدو هرصه را بر سردار ملکم تنك کرده بود وقتی کشته شدن رفیقش را دید اندکی از قدرتش کاسته شد وهنگامی که میکائیل و گرگین آمادگی خودرا اعلام داشتند وی مرگ را در برابر خوددیدورفته رفته قوایش تحلیل رفت و دیگر آنقدرت اولیه در او دیده نمیشد.

وی قبل از آنکه نوك شمشیر سردار ملکم را روی سینه خود احساس نماید شمشیرش را بزمین انداخت و بالحن تضرع آمیزی گفت:

ـ سردار بمن امان بدهید. من در اختیار شما هستم ... از کشتن من صرفنظر کنید

میکائیل خوشی کرد و گفت:

ـ سردار اینمرد دروغ میگوید و فریب حرفایش را نخورید و بااو مانند یك دشمن رفتار کنید

گرگین خودرا بمیان آنها انداخت و گفت:

ـ او باید بما بگوید چه کسی این دام را برای بقتل رساندن مـا تهیه دیده بود.

آنمرد بتندی گفت:

ـ آغاسی باشی مارا مأمور کشتن سردار نمودزیرا میدانستوی باینجاخواهدآمد اما هرگز گمان نمیبرد که سردار بایارانش بیاید.

سردارملکم درحالیکه شمشیرش را درجایش قرار میداد گفت:

ـ از قیافه کریه این مرد خون آشام پیدا بود که مشغول توطئه علیه من است.

گرگین کلام اوراقطع کردو گفت:

ـ سردار مطمئناً او بـدستور طهمورث خان نقشه قتل مـا را طرح کرده بود .

سردارملکم بفکرفرورفت وسپس سر برداشت و گفت:

ـ ولی هرچه فکر میکنم دلیلی نمی بینم که آغاسی باشی علیه ما اقدام کرده باشد وهیچکس از آمدن من باینجا در این ساعت اطلاع نداشت جز سارا زن یهودی و اوست که بما خیانت کرده و جریـان را باطلاع طهمورث خان رسانیده‌است.

گرگین بمیان‌حرف‌سردار دوید و گفت:

ـ اگر او مقصر باشد خودم‌سزایش‌راکف‌دستش میگذارم.

دراین حال‌میکائیل متوجه آنزن‌شدو پرسید :

ـ راستی آنزن کجاست.؟

گرگین گفت اورادرون گودالی انداخته‌ام.

سردار گفت قضایارااو بهتر از اینمرد میداند. بایدبسراغ اورفت.

همه بسوی گودال براه افتند.

گرگین ومیکائیل بداخل گودال پریدند وآنزن‌را که بپشت روی‌زمین‌افتاده بود بیرون کشیدند.

سردار گفت این فضای تاریك کشنده است بداخل خانه برویم‌و در آنجا چراغی بیاوریم.

همه موافقت کردندو بسوی خانه براه افتادند .

مردناشناس‌راجلوانداختند تااگر خطری‌هست متوجه‌او شود.

طولی نکشید که میکائیل بکمك گرگین چراغی‌روشن کردند.

ابتدا هرسه نفردر قیافه آنمرد وزن‌ناشناس‌خیره شدنداماچهره‌هیچکدامشان

آشنا نبود .

سردارملکم گفت میکائیل چراغ‌را باین‌اطاق بیاور .

بسوی اطاق‌مجاور رفتند.

میکائیل که جلوحرکت میکرد پا برآستانه اطاق نهادو نگاهی بدرون آن انداخت و بناگاه فریادی ترسناك کشیدو بعقب برگشت و گفت :

ـ سردار شخصی‌را دراینجا بقتل‌رسانیده‌اند.

سردار ملکم شتابان خودرا بداخل اطاق افکندو یکقدم بسوی جسد خون آلودی‌که وسط اطاق افتاده‌بود پیش‌رفت ناگهان برجای خشکش زد و بالحن تأثرانگیزی گفت :

ـ روستائی‌ارمنی‌را بقتل‌رسانیده‌اند.

گرگین‌که پشت سر آنها ایستاده بود بشنیدن این خبر وحشتناك آن مرد ناشناس را که‌کنارش ایستاده بود بجلو پرتاب کرد و باخشم نفرت فراوان گفت :

ـ قاتل همین‌مرداست که اورا امان دادیم.

سردارمکم بسرعت از اطاق بیرون آمد وبسوی آنمرد رفت‌گریبانش را گرفت و درحالیکه اورابشدت تکان میداد گفت:

ـ هم‌اکنون ترابجرم قتل اینمرد بیگناه که مسلما بدست تـو ورفیق‌مقتولت کشته شده است گردن میزنم..

آنمرد بالتماس وزاری افتاد ورفیقش‌راکه ساعتی قبل بدست میکائیل‌بقتل رسیده بود قاتل روستائی‌معرفی کرد.

میکائیل که سراپا درآتش خشم‌وکینه میسوخت‌بالحن‌غضب‌آلودی‌گفت:

ـ سرداررحم وشفقت را کنار بگذارید. ازکجاکه‌خود اینمردقاتل‌نباشد؟

میکائیل وقتی دید سردار ملکم توجهی بگفته او ندارد.. عنان اختیاراز کف داد وخنجرش رااز کمرگشود و دریك حال وحشیانه‌ای بسوی آنمرد پرید و خنجر را تا دسته درپهلویش جای داد.

مرد فریاد هول انگیزی ازگلو خارج کرد.... ودست به‌پهلویش گرفت.

دراینموقع گرگین ازپشت ضربت‌کاری براوواردساخت.

سردارملکم خود را کنار کشید زیرا خشم غضب رفقایش بقدری‌بودکه‌وی سکوت رابرترحم خویش ترجیح داد.

مرد ناشناس درحالیکه ناله میکرد بروی زمین می‌غلطید و درخون دست

و پامیزد.

میکائیل که پرده‌ای از خون چشمانش را گرفته بود. بروی مردخم شد و گلوی اورا برید و گفت:

- حالا دیگر صدای ناله‌ات را نمینشویم.

- وقوع چنین قتلی موحش زن ناشناس را بلرزه انداخت وی از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند. رنگ بچهره‌اش نمانده بود و باچشمان ازحدقه درآمده‌ای بجسد خون‌آلود و بیجان آنمرد خیره شده بود.

وی بیش از همه ازمیکائیل هراس داشت که خنجر خون‌آلودهنوز دردستش میدرخشید و رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود.

میکائیل وقتی اطمینان یافت مرد ناشناس دیگر جانی دربدن ندارد چشم‌ازاو برگرفت و بسردارملکم گفت:

- حال نوبت بآن‌زن‌رسیده‌است. نگاه کنید، چطورچهره‌مکارانه‌اش‌راترس ووحشت گرفته است

بعد بطرف‌اورفت‌و خنجر خون‌آلود راجلوی چشمان اوگرفت ودرحالیکه دندانهایش رابروی‌هم میفشرد گفت:

- قبل از آنکه سوزشی از نوك این خنجر در بدن خود احساس نمائی... قضایارا شرح بده..

میکائیل برای ارعاب آنزن خنجر خون آلود راچپ و راست به لباس او کشید..

زن از این عمل میکائیل لرزه براندامش افتاد. چشمانش بطرزوحشتناکی درآمدو بالحن تضرع‌آمیزی گفت:

- مرا نکشید همه‌چیز را خواهم گفت.

سردارملکم پیش دوید ودست میکائیل‌را گرفت و گفت:

- ازکشتن اودست‌بدار و بگذار قضایارا شرح‌دهد.

زن ناشناس بگریه افتاد و درمیان ریزش اشك گفت:

- من گناهی جزاجرای دستور آغاسی باشی نداشتم و اوکه الآن منصبی عالی گرفته‌است موجب‌قتل...

وی دراینجاسخنش را قطع کرد وسپس‌ادامه‌داد:

- آغاسی‌باشی موجب قتل ناجیه‌خانم‌شد. و اورا ساعتی قبل درشکنجه خانه بدست‌جلاد سپردند.

سردارملکم بشنیدن این خبر آه وحشتناکی کشید و تکیه بدیوار داد.

نگش سفید ودانه‌های عرق بر پیشانیش نشست و قدرت حرف زدن نداشت.
میکائیل و گرگین هر کدام بگوشه‌ای از اطاق رفتند. .
آن زن هنوز میگریست وصدای گریه او سکوت تاثرانگیز اطاق را بکنواخت برهم میزد.
سردار ملکم درحالی که اشك درچشمانش حلقه زده بود بسوی آنزن آمدن بالحن آرامی پرسید:
ـ جریان قتل ناجیه عزیزم را واضحتر شرح بده .. مگر او چه گناهی کرده بود ؟
آنزن با پشت دست اشکهایش را پاك کرد و پرسید:
ـ آیا بمن امان میدهید؟
ـ آری بـروح پاك ناجیه کـه اورا از جـانم بیشتر دوست داشتم در امان هستی.
زن ادامه داد:
ـ هوا کاملا تاریك شده بود که طهمورث خان داخل حرمسرا شد همه از دیدن او هراسان شدیم زیرا وی مانند دیوانگان قیافه‌اش منقبض شده بود و آثار خشم وحشتناکی در آن دیده میشد طهمورث خان بیدرنك بسوی غرفه ناجیه خانم رفت پشت سر او دو تن از خواجه‌های مقرب حرکت میکردند همه از یکدیگر میپرسیدند چه خبر شده چند دقیقه بعد صدای فریاد و بعد ناله‌ای ازدرون غرفه ناجیه خانم برخاست و بدنبال آن طهمورث خان بیرون آمد و بدنبالش ناجیه خانم که در وسط دو نفر خواجه قرار گرفته بود بهمه اعلام داشت که اتفاق ناگواری درشرف وقوع است.
زن ناشناس مکثی کرد سپس دردنباله سخنان خود چنین ادامه داد:
ـ وقتی ناجیه خانم را بسوی شکنجه خانه بردند. ما اطمینان یافتیم که وی جان سالم از آنجا بدر نخواهد برد. طولی نکشید که درحرمسرا انتشار یافت بین سردار ملکم و ناجیه خانم روابط عاشقانه‌ای وجود داشته است واکنون که اینجا ایستاده‌ام حتم دارم ناجیه خانم درقید حیات نیست.
سردار ملکم بسوی گرگین که در گوشه اطاق ایستاده بود برگشت و گفت:
ـ بی احتیاطی تو بالاخره ماجرائی خونین بوجود آورد و آن نامه بدست طهمورث خان افتاد.
بعد از زن ناشناس پرسید:
ـ از کجا بچنین محلی پی بردند و تو کی هستی که اینجا آمدی؟

زن گفت نشان این خانه روستائی ووعده ملاقات ناجیه خانم را با شما در اینجاازدهان کنیزك شنیدند و من که یکی از کنیزان حرمسرا هستم بدستور خواجه باشی بهمراهی دو نفر از نگهبانان که بدست شما بقتل رسیدند باینجا آمدیم.

زن ناشناس مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ روستائی ارمنی ازراه دادن مابخانه‌اش خودداری نمود دو نفر نگهبان که مأموریت‌داشتند برای انجام ماموریت خویش هرکسی‌راکه در برابرشان مقاومت کرد از پای درآورند.مرد روستائی را بقتل رسانیدند و میخواستند بوسیله من شمارا بداخل خانه بکشند و در آنجا غافلگیرتان سازند . . اما نقشه آنها در اینجا بهم‌خوردو آنطور که‌دیدید پیش آمد.

سکوتی فضای اطاق‌را فراگرفت‌دقایقی‌چند بدین‌حال گذشت.

گرگین‌سکوت‌را شکست‌وازآنزن پرسید:

ـ اما نگفتی‌چه کسی اسرار روابط سردارملکم‌و ناجیه‌خانم‌رانزدطهمورث‌خان فاش‌کرده است؟

آنزن پاسخداد:

ـ ازخارج حرمسرا هیچکس‌اطلاع نداشت که‌طهمورث‌خان‌چگونه براین‌رازآگاهی یافته است.

میکائیل خودرا بمیان انداخت و گفت:

ـ اینکار کار سارا است.

گرگین گفت:

ـ این حوادث ناگوار ازهمان نامه مفقود شده سرچشمه‌میگیرد وباید دید کدام حرامزاده‌ای آنرا بدست‌آورده که‌چنین ماجرای خونینی براه‌انداخته‌است.

سردارملکم کلام اورا قطع کرد و گفت:

ـ حاضر بودم تمام ثروتم رابدهم ونامه راباز گیرم وایکاش یابنده نامه‌قبل از رفتن بنزد طهمورث خان بمن مراجعه میکرد و ثروت مرا درازای دادن نامه تصاحب‌مینمود . .

میکائیل گفت: بدون شك او بخیال دریافت کیسه‌های زر بیشمار و منصبی عالی بسراغ طهمورث خان رفته است امامن یقین دارم که خشت طهمورث خان دامن‌گیرش شده وجزچند سکه زر چیز دیگری نصیبش‌نشده . . . والآن‌ازکارخود نادم است .

سردارملکم شمشیرش راازنیام کشید و گفت:

ـ بخدای یکتاسوگند میخورم که تا انتقام ناجیه‌ءخودرا ازآین‌مردظالم و مستبد نگیرم آرام نخواهم‌نشست.

میکائیل بپیروی ازسردارگفت:

ـ در اولین فرصت آغاسی‌باشی‌راهلاك خواهم ساخت.

گرگین گفت، حاضرم جانم را برای سرنگون ساختن‌حکومت طهمورث‌خان فدا سازم .

بعد سردارملکم‌آهنك‌کلامش را تغییرداد و گفت:

ـ رفقا بیائید اینجارا ترك کنیم زیرا ممکن است آغاسی‌باشی وقتی ببیند از دو نفر نگهبان خبری نشد باعده‌ای ازقزاولان باینجا بیاید و مارا‌ها‌فلگیر سازد.

میکائیل پرسید:

ـ آیا باین‌زن کاری نیست ...؟

سردار لبخند تلخی‌زد وجواب‌داد:

ـ اورا باخودمان بشهر خواهیم برد. ودرآنجا آزادش خواهیم‌کرد.

بسوی اسبان خودرفتند. گرگین آنزن رابرترك‌اسب خود سوارکردو باتفاق ازبیراهه عازم‌شهرشدند.

•••

هوا تازه تاریك‌شده‌بودکه نعیمه‌ازخانه‌اش‌خارج‌شدو بسوی میعادگاهی‌که با آغاسی‌باشی قرارگذاشته‌بود رفت.

این میعادگاه جلوی درکاخ طهمورث‌خان‌بود.

هنگامی که‌وی بآنجا رسید، همان‌جوان چرکسی که‌شب‌گذشته اورادیده‌بود جلو آمدو باوگفت:

ـ بدون‌اینکه اطراف خود رانگاه‌کنید همراه‌من بیائید.

نعیمه بی‌آنکه حرفی بزند دنبال جوان‌براه‌افتاد.

وی درطول اینمدت که‌ازماجرای ملاقاتش باآغاسی‌باشی می‌گذشت حتی‌یك لحظه آرام نداشت ودائم بعمل سراسر خبط و اشتباه خود میاندیشید که چگونه بدون تعمق وتعقل نامه رادراختیار آغاسی‌باشی‌گذاشت.

نعیمه ازطرفی وحشت اینرا داشت که آغاسی‌باشی قصد تجاوزباو راداردو درمحیط خلوت خانه خود حتی اگر اورا بقتل‌هم برساند هیچکس‌مطلع‌نخواهدشد چه رسد باینکه خواسته باشد بااوهم‌آغوش‌شود.

این ناراحتی‌های فکری‌زن بیچاره را بطوری درفشار گذاشته بود که بناچار شوهرش راازماجرا مطلع‌ساخت.

شوهراین زن که ازطرفداران‌سردارملکم بود. بمحض شنیدن‌ماجرای نامه، از شدت خشم سیلی سختی بصورت نعیمه زد و اورازن بدکاره‌ای خواندکه‌دامنش آلوده شده است.

نعیمه بدست و پای شوهرش افتاد ودرحالیکه بشدت‌گریه میکرد خـودرا بیگناه دانست‌وازاوخواست‌که نجاتش دهد و بطریقی‌که میداند نامه را از چنك آغاسی‌باشی بدرآورد.

شوهرش سیلی دیگری بصورت او نواخت و گفت:

ـ این عمل ابلهانه تو بدترین گناهست‌وجای تودیگر در این‌خانه‌نیست.

نعیمه بالحنی‌آمیخته بگریه و التماس گفت:

ـ مرا بکش و قبل ازآنکه بچنین‌عملی اقدام کنی خطای مرا با کشتن آغاسی‌باشی جبران‌کن.

ـ مرد بفکر فرورفت ودقایقی چندکه بدین‌حال باقی بـود ناگهان سر برداشت وگفت:

ـ هرگزدستم‌را بخون کثیف آنمرد آلوده نخواهم‌کرد وتوخـودمیدانی که‌دیگر حق مراجعت باینجارا نداری.

نعیمه از شنیدن چنین‌کلامی حالش دگرگون شد خشم و نفرت وجودش را گرفت شتابان بداخل‌اطاق مجاوررفت وخنجرشوهرش را ازدرون صندوق‌برداشت وآنرا میان‌سینه‌اش پنهان ساخت وسپس بنزدشوهرش برگشت‌و بالحنی‌که کینه‌و نفرت اورا نشان میدادگفت :

ـ خودمن باکشتن آغاسی‌باشی این‌ننگ‌را ازدامن خود خواهم شست‌واگر موفق نشدم خودرا خلاص خواهم‌کرد.

نعیمه تصمیم خودرا گرفت ودرساعت معین خودرا بمیعادگاه رسانیدو باتفاق آن جوان چرکسی بسوی خانه آغاسی‌باشی‌رفت.

وی درطول راه تنهافکرش دراطراف این‌دورمیزدکه چگونه آغاسی‌باشی را بقتل رساند. زیراکشتن اینمرد بدهیبت را بدست خود غیرممکن‌میدانست.

پس‌از عبور ازچندکوچه عریض جوانك در مقابل خانه‌ای ایستاد و باکلیدی که همراه داشت درراگشود وبنعیمه اشاره‌کرد داخل شود.

نعیمه بی تأمل بدرون خانه‌رفت پشت سراو جوان چرکسی داخل خانه‌شد

ودررا بست.

ورود آندو آغاسی باشی راکه از ساعتی قبل بانتظار نشسته بود ازاطاق بیرون کشید.

وی بدیدن نعیمه باخنده‌ای که دندانهای نامرتبش را نمایان ساخته بود باستقبال اورفت واورا باخود بدرون اطاق برد خواست چادر ازسر او برگیرد اما نعیمه مانع‌شدو گفت:

ـ نمیتوانم دراینجا زیاد توقف کنم و آمده‌ام سهم خودرادریافت‌نمایم

آغاسی باشی بقهقهه خندیدو گفت:

ـ خیلی درگرفتن کیسه های زر شتاب بخرج میدهی . مثل اینکه از شوق دیدن آنها خواب بچشمانت راه نیافته!!

نعیمه گفت آیا تصمیم‌داری از قول وتصمیم خود سرباززنی و..

ـ نه چنین‌فکری ندارم وانگهی‌قرار براین بودکه امشب در باره آن بایکدیگرصحبت کنیم.

نعیمه برخلاف میل باطنی خویش خندیدو گفت:

ـ من با هرگونه تصمیمی‌که تو اتخاذنمائی موافقم

آغاسی‌باشی جامی شراب ریخت وآنرا لاجرعه سرکشید و پی درپی چند جام شراب نوشید ووقتی سرش‌از باده‌گرم شد ازجابرخاست‌چرخی بدورخودخورد وناگهان‌کنار نعیمه خودرابزمین انداخت وزانوی اورا گرفت.

نعیمه وحشت‌زده خواست خودرا عقب‌بکشد اماآغاسی باشی زانوی‌اورارها کرد و بسرعت دست برگردی کمرش انداخت و بسوی خودکشید واورا بپشت‌روی زمین خوابانید وخودبرویش افتاد

آغاسی‌باشی که بر اثر افراط در شراب عنان اختیاررا ازکف داده بود.از نگاههایش شهوت‌وهوس‌می‌بارید‌وجودش بکپارچه‌درآتش‌کام‌دل‌گرفتن‌از نعیمه که‌زن جاافتاده‌ای بودمیسوخت . میلرزید‌و بیرحمانه‌چنگ بررانهای‌سفیدو گوشتالود نعیمه میزد.

نعیمه بامشت بسر و روی اوکوبید که شاید اورا از خود دورکند و نقشه خویش راعملی سازد.. زیرا در آن‌حال بیرون آوردن‌خنجررا از سینه‌اش عملی احمقانه میدانست.

تمام کوشش‌وی براین بودکه آغاسی‌باشی‌دست دست بسینه نبرد و بیم‌آنرا داشت‌که اگر او خواسته باشد بر برجستگیهای سینه‌اش‌دست‌یابد‌سلماً ازوجودشیئی دندان دو پستانش‌مطلع‌خواهدشد وآنرا بیرون‌خواهد کشیدو آنوقت‌است‌که‌همان

نجررا درسینه او جای دهد.

آغاسی باشی با خشونت و سرعت عملی که از خود نشان میداد دیری نگذشت براو تسلط یافت و تقریباً اورا نیمه عریان ساخت.

در این اثنا ناگهان فکری بمغز نعیمه راه یافت و فوراً تغییر حالت داد و دست از مقاومت احمقانه اش برداشت و بروی آغاسی باشی که باچشمانی شرربار اورا مینگریست لبخند زد و گفت:

- این وضع طاقت فرساست واجازه بده در بستری نرم بمعاشقه بپردازیم.

آغاسی باشی از شنیدن این کلام نیشش تا بناگوش باز شد و پس از آنکه لبان کلفتش را بگونه نعیمه گذاشت و بوسه ای از آن برگرفت از روی او برخاسته ایستاد و گفت:

- برخیز ای غزال وحشی مگر نمی بینی قادر بایستادن نیستم.

نعیمه وقتی مشاهده کرد آغاسی باشی روی پای خود بند نیست دردل خوشحال شد و باخود گفت چطوراست همین حالا کار اورا بسازم.

بدنبال این فکر برخاست و پرسید:

- بکدام اطاق باید رفت؟

آغاسی باشی در حالی که دست در گردن نعیمه انداخته بود بادست اطاق مجاوررا نشان داد و گفت:

- بآن اطاق.

بعد تلوتلوخوران اورا بدنبال خود کشید.

هردو وارد اطاقی که کوچکتر از اطاق اول بود شدند تخت چوبی پایه بلندی که درچهار گوشه آن چهار میله چوبی بشکل عمودی نصب شده بود جلب نظر میکرد.

- این بستر نرم که میخواستی.

نعیمه دریك چشم بر هم زدن تصمیم خودرا گرفت و بطوری که آغاسی باشی متوجه نشود خنجررا ازسینه اش بیرون آورد و در پشتش مخفی کرد و پس از یك نگاه نفرت انگیزی که به تختخواب و آغاسی باشی انداخت دست اورا از گردنش عقب زده اندکی از او فاصله گرفت و بعد اورا بایك حرکت شدید بروی تخت انداخت و بسرعت کاردرا به بکتف او فرو کرد.

آغاسی باشی فریادی کشید و ازلبه تخت پائین افتاد.

باوجودیکه گمان نمیرفت وی در آنحال از جا برخیزد اما گوئی ضربه ای

که بگلنش وارد آمده بود اثری دراو ننموده بود دست بلبه تخته گرفت و از زمین برخاست.

نعیمه بخیال اینکه اورا باهمان یك ضربه از پای درآورده است از وارد ساختن ضربات دیگری براوخودداری نمود وهمینکه آغاسی باشی ازجا برخاست وحشت‌سرا پای‌زن‌را گرفت‌وخودرا باخت.

خون بشدت از کتف آغاسی باشی جاری بود. با اینحال دست بسیله چوبی‌گوشه تخت بردو آنرا بیرون کشید و مانند پلنگی زخمی بطرف نعیمه حمله کرد.

نعیمه ازدیدن قیافه وحشتناك آغاسی باشی که موهای سرش بهم‌ریخته بود و خون ازپیشتش میریخت دچارترس شده‌ولرزه براندامش افتاد.

آغاسی باشی باچوب‌ضربت محکمی برشانه اووارد ساخت و بدنبال آن ضربات چندی برسر وروی نعیمه کوبید بطوریکه خنجر ازدست او بزمین افتاد.

آغاسی باشی فی‌الفورخم شد خنجررا از روی‌زمین برداشت و با صدای بلند خندید. خنده‌ای‌که مانند ناقوس مرك درگوشهای نعیمه طنین افکند. آنگاه‌با لحنی‌که‌خشم و کینه ازآن‌هویدا بودگفت:

- بقصدکشتن من باینجاآمده بودی. اکنون همین خنجررا در-سینه زیبا و نرمت جای میدهم.

اینرا گفت وبطرف اوقدم برداشت و دستش‌را بالا برد وبا قوت هر چه تمامترخنجررا درسینه نعیمه جای داد.

نعیمه ناله‌گوشخراشی از سینه خارج کرد و بروی زمین افتاد و هماندم جان سپرد.

آغاسی باشی بهرجان‌کندنی بودا خود را ازخوابگاه خونین بیرون‌کشید.

وی هنوز بوسط اطاق نرسیده بودکه ناگهان دراطاق بشدت باز و سرو گله سردارملکم و دو نفردوستانش ظاهرشد. درمیان‌آن سه تن مرد دیگری دیده میشدکه اوشوهرنعیمه بود.

سردارملکم وقتی‌آغاسی باشی‌را غرق درخون دید از روی غیظ‌گفت:

- این‌سزای اعمال‌کثیف ونکبت بارت میباشد.

آغاسی باشی‌که براثر خون‌ریزی قادر براه رفتن‌نبود قبل ازآنکه حرفی بزند بزمین افتاد.

هرچهار نفرکنار جسد نیمه‌جان آغاسی باشی زانوزدند.

سردارملکم پرسید:

- نعیمه کجاست ..؟

آقاسی باشی در حالیکه لبخندی بر لبان رنك پریده اش نقش بسته بود گفت :

- درآن اطاق بخواب رفته.

شوهر نعیمه وگرگین شتابان بآن اطاق رفتند. گرگین بلافاصله برگشت و گفت :

- سردار، نعیمه بقتل‌رسیده است.

آقاسی باشی این‌سخن‌را شنید وآهسته گفت:

- او بایك ضربت نتوانست مرا بقتل برساند. امامن بایك ضربت دومین ناله را درسینه‌اش خفه کردم وحالا اطمینان دارم که خواهم مرد.. زیرا شما از دشمنان من هستیدکه باخوشحالی‌مرك مرا استقبال‌خواهیدکرد.

سردارملکم پرسید:

-آیا نامه‌ای‌که نعیمه بتوداده بود نزد خود داری.. ویا درجای دیگری مخفی کرده‌ای.؟

آقاسی باشی لبانش‌را تکان داد تاحرفی بزند.. اما ازحرکت باز ایستاد وخاموش ماند.. ودرگذشت.

میکائیل گفت، سردار بایدجیب‌های اورا جستجوکنیم.

- نه اوهیچوقت چنین چیزهائی‌را نزد خود مخفی نمیکند. باید در اثاث منزلش بجستجوی نامه پرداخت. شاید درگوشه وزوایای خانه پنهان کرده باشد.

گرگین گفت،

- بیهوده وقت تلف میکنید او نامه را همانشب‌گذشته‌که آن حادثه شوم برایمان اتفاق افتاد بدست طهمورث‌خان داده است.

سردارملکم پرسید:

-آیاجوانك چرکسی زنده است ؟

میکائیل جواب داده همان یك ضربه کارش‌را ساخت.

گرگین گفت:

- سردار ، اینجا مکان شوم و خطرناکی است. بیائید زودتر از اینجا خارج شویم

شوهر نعیمه که از کشته شدن زنش خوشحال بود بمیان آنها آمـد و باخوشروئی گفت:

ـ همـرم سزای عمل زشت و ناپسندش را که بدون صلاحدید من بآن دست زده بود دید و باز خوشحالم که جسد بیجان قاتلش جلوی پایـان افتاده و آرزوهای شیرینش را باخود بگور برد.

سردار ملکم درحالی که دست برشانه آتمر دگذاشته بود اورا باخود از اطاق بیرون برد.

بدنبال او میکائیل و گرگین آن مکان شوم را که سراسرش را خون گرفته بود ترك کردند.

آنشب دومین شبی بود که سردار ملکم دور از خانه وزندگیش درخانه میکائیل میزیست ... زیرا باوقایعی که پشت سر هم روی داده بود جاسوسان و مأموربن طهمورث خان شب و روز بدنبالش بودند که سر اورا برای طهمورث خان ببرند.

• • •

همانشب که آغاسی باشی بدان ترتیب بقتل رسید پاسی از نیمه شب گذشته بود که پنج سوار ازولایت (کارتیل) یا (کارتل) وارد کاخت شدند.

یکی ازسواران بسواری که در کنارش اسب می تاخت وسمت راهنمائی را داشت پرسید:

ـ آیا تا کاخ طهمورث خان خیلی راهست.؟

ـ خیر قربان ما اکنون در مرکـز شهر هستیم . و بزودی بکـاخ خواهیم رسید .

طولی نکشید که ازخیابان عریض ومصفائی گذشتند و جلوی در آهنی کاخ توقف کردند وسواری که جلو قرارداشت چندضربه بدر نواخت.

صدای از پشت در برخاست که گفت:

ـ کیستی وا ینوقت شب چه میخواهی؟

ـ از ولایت کارتیل آمده ایم . و قصد دیدن طهمورث خان را داریم.

ـ والی بهنگام شب کسی را نمی پذیرد. صبح مراجعه کنید.

ـ حامل پیغامی از صدراعظم عثمانی برای والی هستیم واگر دررا باز نکنی فردا باو شکایت خواهیم برد تاترا بسبت این بی اعتنائی و گستاخی که ازخودنشان میدهی گوشمالی سختی دهد.

مرد نگهبان با لحنی تند پاسخ داد:

- ورود بکاخ والی جز با اجازه رئیس قراولان میسر نیست.

- پس برئیس خودت ورود ما را اطلاع بده.

رئیس قراولان که جز آغاسی باشی شخص دیگری نبود قراول را در تنگنای عجیبی قرار داد.

بناچار قضیه را با یکی از همکارانش در میان گذاشت و او را بدنبال خواجه باشی حرمسرا فرستاد.

دیری نگذشت که خواجه باشی بپشت در آمد و از سواران پرسید که چه حاجتی دارند؟

آنسوار جواب داد:

- تا در را باز نکنید نمیتوانم شخصی را که از جانب صدراعظم بملاقات طهمورث خان آمده معرفی کنم.

خواجه باشی فرمان داد در آهنی را گشودند.

آنسوار شتابان خود را به خواجه باشی رسانید و آهسته با او بنجوا پرداخت و سپس خود بنزد رفقایش برگشت و شخصی که دو قدم آن طرفتر از آنان ایستاده بود گفت:

- سردار بفرمائید خواجه باشی شما را بدرون کاخ راهنمائی خواهد کرد.

آنمرد نگاهی بخواجه باشی افکند سپس بدنبال او بسوی عمارت براه افتاد.

خواجه باشی او را بداخل طالاری که مقر همیشگی طهمورث خان برای پذیرائی از اشخاص بود برد و خود شتابان داخل حرمسرا شد.

آنشب طهمورث خان بنرفه سوگلی زیبایش (خوراشان) وارد شده بود و در آغوش او بخواب رفته بود که بصدای ضرباتی که بدر خوابگاهش خورد هراسان از خواب پرید.

مثل اینکه وی ورود چنین سوارانی را قبلا انتظار داشت زیرا بمجردیکه خواجه باشی ورود آنمرد را از ولایت کارتیل اطلاع داد طهمورث خان بعجله لباس پوشید و همراه خواجه باشی از حرمسرا بیرون رفت.

بین راه از خواجه پرسید:

- آیا او اسم خود را نگفت؟

- خیر قربان فقط رئیس سواران او را فرستاده صدراعظم معرفی کرد.

طهمورث خان خنده‌ای کرد و گفت:

- این سردار فراری عجب مرد لجوج و کینه توزی است؟

جلوی در طالاری که رسیدند طهمورث‌خان بخواجه باشی گفت:

ـ تو همین‌جا باش تا اگر وجودت لازم شد احضارت کنم.

بعد خود بداخل طالار رفت و ازدیدن آنمرد که برای اولین بار با او روبرو میشد اظهار خوشوقتی کرد و گفت:

ـ دو شب پیش صدراعظم طی نامه محرمانه وسربمهری مراتب دوستی و وفاداری شمارا بمن اطلاع داد و حتی حرکت شمارا باینجا نیز خبر داشتم و هر آن انتظار ورودتان‌را میکشیدیم.

آنمرد که کسی جز فرهادخان سردار فراری ایران نبود گفت:

ـ قبل از ورود محمود بیك قراجه من از استانبول خارج و بولایت کارتیل رفتم بعد دستور رسید که باینجا بیایم تا از نزدیك با یکدیگر همکاری داشته باشیم و شما خوب میدانید که من درطول این چندسال برای اعاده قدرت و حکومتم در ایران خیلی تلاش کردم ولی بدبختانه موفق نشدم.

طهمورث‌خان گفت:

ـ اما اگر مرادپاشا درجنك پیروز شده بود حکومت آذربایجان بشما واگذار میشد که خراجگزار دولت عثمانی باشید.

فرهادخان گفت شرط اصلی همین است. و بهترین فرصت آمدن محمودبیك قراجه باینجاست.

طهمورث‌خان لبخند خفیفی برلبانش نقش بست و گفت:

ـ مقدمات از بین بردن اورا از هرجهت فراهم ساخته‌ام و بمجردیکه پای او باینجا برسد امانش نخواهم داد وحتی محمد پاشا سپاهیان خودرا در اختیار من گذاشته است که در صورت وقوع جنك با دولت ایران از وجود آنها استفاده کنم.

طهمورث‌خان مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ دستور خواهم داد در کاخ خارج شهر از شما پذیرائی کنند.

فرهاد خان کلامش‌را قطع کرد و گفت:

ـ از ورود من حتی نزدیکترین سرداران نباید مطلع شوند.

ـ میدانم و بهمین جهت کاخ خارج شهررا در نظر گرفتم.

صحبتهای آندو در اینجا قطع و ادامه آن بروز بعد موکول گردید.

طهمورث خان هنگام خروج از تالار خواجه باشی‌را بنزد خود خوانده و دستورات لازم جهت فراهم ساختن وسائل آسایش فرهاد خان در قصر خارج شهر

باو صادر کرد وسپس خدا حافظی نمود و بحرمسرا برگشت.

چند دقیقه پس‌ازهزیمت‌طهمورث‌خان، خواجه‌باشی وسائل‌حرکت فرهادخان را بمحلی‌که درنظرگرفته شده بود فراهم‌کرد وخود باتفاق دوتن از غلامان کاخ آنعده‌را بقصرمنظوربرد.

از ورود فرهادخان بشهرکاخت هیچکس اطلاع نیافت وعلت‌آن این‌بودکه شهردر خاموشی فرو رفته بود ورفت و آمدی درمعابردیده نمیشد آنشب خواب بچشمان فرهادخان راه‌نیافت وتاسپیده‌دم در اطاق قدم‌زد. و بعاقبت سرگردانی خویش میاندیشید که هنوز کمترین توفیقی درنقشه‌اش بدست‌نیاورده و سرنوشت اودرآینده معلوم نیست‌که چه خواهدشد.

فرهادخان طی‌چند سال اقامت درخاك‌عثمانی چندین بارمعجزه‌آسااز‌چنگال مرك نجات یافته‌بود.

مقارن این احوال‌که محمود بیك قراجه برای سروسامان دادن گرجستان عازم‌آن دیار بودفرهادخان‌بوسیله‌خلیل‌پاشا بولایت‌کارتیلی‌فرستاده شدتااز‌آنجابنزد طهمورث خان‌برود. وقبل‌ازآنکه محمودبیك ویارانش‌وارد کاخت شود او بتواند نقشه یك توطئه دامنه‌داری‌را بانظروالی کاخت‌علیه نماینده ایران بریزد وبقول خودش باین بازی خاتمه دهد.

بامدادآنشب‌فرهادخان بعجله‌صبحانه‌اش‌را صرف نمود ودستوردادسوارانش آماده رفتن بشهرشوند.

دراین حال پیکی ازجانب والی‌واردقصرشد وباو اطلاع دادکه از آمدن بشهر خودداری نماید زیرا طهمورث خان خودقصدآمدن بآنجارادارد.

اما قضیه طوردیگری بود.

آنروزصبح طهمورث‌خان سراغ آغاسی‌باشی‌راگرفت ووقتی باوخبر دادند که‌رئیس تفنگداران هنوزبکاخ نیامده علت‌را جویا شد وبلافاصله یکی از غلامان مخصوص خودرا روانه خانه آغاسی‌باشی نمود تا ازحال‌اوآگاه شود.

طولی‌نکشیدکه فرستاده والی سراسیمه مراجعت‌کرد وخبرکشته‌شدن‌آغاسی باشی رادرخانه‌اش باطلاع‌والی رسانید.

طهمورث‌خان ازشنیدن این‌خبر وحشت‌آور چنان درخشم شدکه‌گوئی یکی ازنزدیکانش‌را ازدست داده است.

وی ابتدا پنداشت و برایش یقین شدکه این قتل بدست سردار ملکم ودارو دسته‌اش‌صورت‌گرفته است‌ودرفکرنقشه‌ای‌بودکه این‌عنصرناراحت‌را بطریقی

بدام اندازد وازاو انتقام بگیرد لذاچندتن ازخواجه‌های مقرب خود رابرای تحقیق دراطراف قتل بخانه آغاسی باشی اعزام داشت وخود بابیصبری بانتظار مراجعت آنان نشست.

ساعتی بعد خواجه‌ها مراجعت کردند و باو اطلاع دادندکه علاوه بر جسد آغاسی باشی پیکرخون آلود زنی نیز درخوابگاه رئیس تفنگداران پیدا شده‌است.

طهمورث‌خان بمحض شنیدن این‌خبرتغییر عقیده داد واین‌توهم برایش‌ایجاد شدکه درقتل آغاسی باشی ماجرای عاشقانه‌ای دخالت مستقیم داشته و درکشتن او مؤثر بوده است.

تحقیقات خواجه هابجائی نرسیدو بدستور طهمورث خان برروی این‌دوقتل سرپوش گذاشتند اما دیرشده بودزیرا خبرکشته شدن آغاسی باشی در شهر دهان بدهان میگشت وهمه درباره آن صحبت‌میکردند.

عصر آنروز طهمورث‌خان باحالتی آشفته بملاقات فرهادخان رفت و قضایا رابطوروضوح باواودرمیان گذاشت حتی راجع بسردارملکم‌که بوی خیانت کرده بود مطالبی گفته واورا مغضوب خویش قلمدادنمود.

فرهادخان باتعجب‌پرسید:

ـ آیا با وجودیکه خیانت او برشما آشکارشده است، در صدد دستگیری او برنیامده‌اید.؟

طهمورثخان بصدای بلندخندید وگفت :

ـ او بی‌آنکه خودبداند درچنگ مأمورین من است و هرلحظه‌ایکه اراده کنم اوکشته خـواهد شد. منتهـا حالا زود است زیرا شنیده‌ام وی قصد دارد با محمودبیك قراجه تماس‌گرفته بلوائی‌راه بیندازد و به حساب خود مرا ازحکومت خلع نماید.

فرهادخان حیرت‌زده پرسید :

ـ آیا حقیقت میگوئید یا حدس میزنید.؟ والا چطور ممکن است کسی‌که فرماندهی نیمی ازسپاهیان شمارا دارد علیه ولینعمت خود فعالیت‌کنـد وآزادانه عملیاتش را دنبال نماید.

طهمورث‌خان سری تکان داد وجوابداد:

ـ سردارملکم دیگردر دستگـاه من‌مقام وشغلی ندارد وفعلاسرگردان وهر شب درمکانی بسرمیبرد باین امیدکه روزی باکمك و همکاری محمودبیك قراجه

قدرتی بدست آورد وخود را بدامن شاه ایران بیندازد.

طهمورث‌خان مکثی کرد سپس ادامه‌داد :

- همانطورکه قبلاگفتم تمام عملیات او ورفت وآمدها و حتی مطالبی‌که میان او ویارانش درجریان است بوسیله زبده‌ترین جاسوسان باطلاعم میرسدوحتی الآن‌که در اینجا نشسته‌ام میدانم این مردکوته فکرخائن درکجا اقامت‌دارد.

فرهادخان کلام اورا قطع کرد وگفت :

- پس‌فوراً دستورکشتنش‌راصادرکنید.. زنده ماندن این‌قبیل عناصرخطرات زیادی دربردارد ونباید بامید اینکه آنهاتحت‌نظرمأمورین هستندوکاری ازدستشان برنمیاید آزادشان گذاشت.

والی کاخت دستی بریش‌سفید خودکشید وگفت:

- بزودی خواهی دیدکه سردارملکم را باچه وضع افتضاح‌آمیزی دستگیر و بکیفرمیرسانم تاعبرت همکارانش‌شود.

فرهادخان‌که تمام افکارش متوجه کارخویش بودقضیه سردار ملکم‌را دیگر دنبال نکرد واز طهمورتخان پرسید :

-آیا درمورد محمودبیك قراجه چه نقشه‌ای دارید.؟ لابد خلیل پاشا دراین باره دستورات‌کافی داده است.؟

طهمورت خان جواب داد:

- خیال میکنم ظرف امشب ویا فرداشب محمودبیك باهمراهان وسوارانی که ازطرف صدراعظم دراختیار اوگذاشته شده واردشود.

-آیا ازاو بگرمی پذیرائی خواهیدکرد؟

- مهمان‌نوازی را باید تا آنجاکه مقدورمان‌هست انجام دهیم.. وهمین مهمان نوازی‌گرم ودلچسب است‌که اعتماد اورا نسبت بما جلب خواهدکرد و در پرتوهمین‌اعتماد واطمینان نقشه‌مانرا اجراخواهیم نمود.

فرهادخان بشنیدن این‌کلام برقی درچشمانش درخشید ، لبخندی بر لبانش نقش بست‌وپرسید:

-آیا درآنموقع من نقشی بعهده دارم‌که خودرا سهیم بدانم ؟

طهمورتخان بخنده گفت:

- من خود ترتیب‌کاررا طوری داده‌ام‌که وجود تولازم نباشد و اگردرآن موقع وضع بشکلی درآمد کـه وجود تو لازم شد کسان خود را به دنبالت خواهم فرستاد.

فرهادخان مانند قره نوکری دودست را بشکل صلیب روی سینه گذاشت و همانطور که نشسته بود سرخودرا بحالت احترام وسپاسگذاری ازمراحم ندیده طهمورث خان که ازحدوذحرف و فکر تجاوز نمیکرد خم نمود.

وی بدین ترتیب بندگی و عبودیت خویش را نسبت بوالی کاخت آشکار ساخت.

در اینموقع که آندو گرم صحبت بودند ویکی‌شان از قدرت روز افزون خود دم میزدو آن یکی بندگی خودرا نشان میدادودررؤیای حکومت دوباره اش غوطه ور بوددرخارج نالار سروصدائی برخاست.

متعاقب این سر وصدا حاجب که در هر موقع اجازه ورودداشت هراسان بدرون نالار آمد.

طهمورث خان بدیدن او ازجا برخاست ومضطربانه پرسید:

ـ این هیاهو برای چیست ؟

حاجب نزدیك رفت و گفت:

ـ قربانت بگردم محمود بیك قراجه و همرانش وارد شده اند.

ـ آیا توخود ورود اورا ازنزدیك دیدی.؟

ـ خیر قربان من ساعت‌ها است که درالتزام رکاب هستم واین خبررا ازقراولی که هم‌الان باینجا آمده شنیدم.

طهمورث خان بفکر فرورفت ودقایقی چند بدین حال باقی بود سپس سر برداشت و خطاب بفرهادخان گفت:

ـ برای انجام نقشه‌های خود و اینکه بسهولت بتوانیم بهدف و منظوری که داریم برسیم ناچارم این قصر را در اختیار محمود بیك قراجه و همراهانش بگذارم.

بعد اندکی فکر کردو مجدداً ادامه داد:

ـ وترادرکاخ خود جای خواهم داداما بایدمراقب باشی که ازهویت توکسی در اینجا آگاه نشود تاکارها روبراه گردد.

طهمورث خان سپس رو بجانب حاجب که پشت سرش ایستاده بود کردو گفت:

ـ فوراً خودت‌را بشهر برسان ومحمود بیك‌را باینجاراهنمائی کن واگرراجع بمن سئوالی نمود بگومختصر کسالتی عارضش شده.

حاجب بسرعت بجانب شهر حرکت کردو پشت سراوطهمورث خان وفرهادخان

از قصر خارج شدند.

فرهادخان گفت قبل از ورود آنها باینجا نمیتوان بشهر مراجعت نمود زیرا ممکن است بین راه مارا ببینند.

طهمورث خان گفت:

ـ نگران نباش ما از بیراهه خودرا بشهر میرسانیم و اگر خواسته باشی در حوالی همین مکان با انتظار آمدن آنها پنهان خواهیم شد.

ـ نه اینکار برای والی برازنده نیست و بهتر است که از بیراهه حرکت کنیم.

همین کار را کردند و از بیراهه بسوی شهر رفتند.

طهمورث خان از بدو ورود بکاخ خودش در صدد اجرای نقشه خویش افتاد، که محمود بیك را بطریقی از بین ببرد.

وقتی فرهادخان باو توصیه کرد که از وجود سپاهیان ترك و چرکسی استفاده کند.

والی کاخت در پاسخ اظهار داشت که اعتمادی بآنها ندارد و فقط از وجود قراولان مخصوص خودش استفاده خواهد نمود.

* * *

بامداد شبی که محمود بیك قراجه وارد ولایت کاخت شد. قبل از آنکه آفتاب تمام شهر را فرا بگیرد درب خانه گرگین بصدا در آمد.

وی که تازه از خواب برخاسته بود بعجله پیشت در رفت و وقتی نام دق الباب کننده را سئوال کرد.

صدای سارا فالگیر یهودی را شناخت.

بسرعت در را گشود و همینکه چشمش باو افتاد با اوقات تلخی پرسید:

ـ کجاهستی سارا خیلی وقت است انتظار آمدنت را دارم.

سارا لبخند همیشگی خودرا ظاهر ساخت و در حالی که پا برآستانه در میگذاشت گفت:

ـ اول بگو ببینم سردار ملکم کجاست؟

گرگین در را بست و بتندی پرسید:

ـ آیا حامل خبر مهمی برای او هستی.؟

ـ آری خیلی مهم است و حتماً باید خود اورا ملاقات کنم.

ـ سردار ملکم کمتر باینجا میآید زیرا وی تحت تعقیب مامورین طهمورث خان قرار دارد و هر کجا اورا پیدا کنند مأموریت دارند که اورا بقتل رسانیده سرش را

برای والی ببرند.

سارا از شنیدن این خبر وحشت‌انگیز قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و پرسید :

ـ آیا سردار منصوب والی واقع شده علتش چیست.؟

ـ علت آن همان نامه ایست که درخانه تو مفقود شدو بعد معلوم شده نامه بدست زنی افتاده بودو آنزن نامه مزبوررا دراختیار آغاسی باشی میگذارد.

سارا کلام اورا قطع کردو گفت:

ـ ولی آغاسی باشی را درخانه اش کشته یافتند وعلاوه برجسداوجسدخون آلود زنی را هم درخوابگاهش بدست آورده اند.

گرگین بمیان حرفش دویدو پرسید:

ـ آیا در اینمورد چه میگویند.؟

سارا خندید و گفت:

ـ کشته شدن آغاسی باشی را ناشی از یك ماجرای عشقی میدانند.

گرگین سری تکان دادو گفت:

ـ ولی علت قتل اوهمان نامه اسرارآمیز سردارملکم بود.

سارا خودرا بگرگین نزدیك کرد و در حالیکه دست روی زانوی او گذاشته بود پرسید:

ـ پس چه کسی آغاسی باشی را بقتل رسانیده است.

گرگین جواب داد شاید برای توهم قابل قبول نباشد که آغاسی باشی وآنزن بدست یکدیگر کشته شدند ودرقتل آندو هیچکس دخالت نداشته است وهنگامی که من وسردارملکم باتفاق میکائیل وشوهر آنزن بزور واردخانه آغاسی باشی شدیم وی رادرحالی دیدیم که خون از کنفش جاری بود و آخرین لحظات عمرش را طی میکرد.

سارا باکنجکاوی خاصی پرسید:

ـ شما چگونه بخانه او راه یافتید .. آیا به قصد کشتن او آنجا رفته بودید؟

ـ آری وراهنمای ما شوهر آنزن بودکه خود ازیاران وفادارماست وقبلا زنش براثر نا راحتی درونی قضایارا برای او فاش ساخته بود.

سارا بتندی پرسید آیا نامه مفقودشده را پیدا کردید؟

ـ نه ووقتی سردار ازآغاسی باشی در اینباره سئوال کرد وی خواست جواب

اورا بدهد امامرك فرصت نداد و قضیه را بغرنج تر ساخت.

- بعداز سارا پرسید:

ـ تو هیچگونه اطلاعی از وقایعی که در داخل حرمسرا اتفاق افتاده خبر نداری.؟

سارا بی تأمل جواب داد:

- چرا آغاسی باشی قبل از ملاقات با آنزن در خانه‌اش نامه سردار ملکم را بدست طهمورث خان داده و او بلافاصله ناجیه خانم را بسیاه چال انداخت.

ـ آیا دستور کشتن اورا هم داده؟

ـ هیچکس از کشته شدن و یازنده ماندن او اطلاع ندارد اما برسرافشای راز روابط میان سردار ملکم و ناجیه خانم جان سردار در معرض خطر مرك قرار دارد و من آمده‌ام ضمن اینکه اورا ازورود محمود بیك قراجه مطلع سازم...

گرگین نگذشت سارا حرفش را ادامه دهد و ازاو پرسید:

ـ آیا راست میگوئی.؟ محمود بیك چه وقت وارد شهر شده است؟

سارا گفت:

- اگر این خبر را نزد خود نگهداری و جز بسردار ملکم و میکائیل بشخص دیگری ابراز ننمائی شب گذشته محمود بیك قراجه باهمراهانش وارد گردیدو همان ساعت قصری که خارج شهر قرار داردو از سنك سیاه بنا شده برای پذیرائی از او تعیین گردید

گرگین در حالی که از این خبر خوشحال شده بـود دستهایش را بهم مالید و گفت :

- پس از قراری که میگوئی محمود بیك درقصر سیاه منزل کرده است و بدین ترتیب ما از اینساعت در تصرف دولت ایران هستیم و دیگر طهمورث خان قدرت و حکومت خودرا ازدست داده است.

گرگین از فرط خوشحالی سارا را در آغوش کشید . . و لبانش را بوسید و گفت:

- نمیدانی از شنیدن این خبر چه وجد وسروری بمن دست داده است و بدون شك سردار ملکم بیش ازمن ازخشنود خواهدشد زیرا او سالها است که در آرزوی رسیدن چنین روزی است.

سارا خودرا تنك تردر آغوش گرگین جای داد و گفت:

- همه این فعالیت‌های پنهانی‌را فقط بخاطر عشق و علاقه‌ای که بتودارم انجام میدهم و تو خود میدانی که در ازای آن حتی یك سکه زر هم مطالبه نکرده‌ام چقدر خوبست که سردارملکم از فداکاری من آگاه شود.

گرگین گفت:

ـ من آن طور که باید و شاید ترا باو شناسانده‌ام و دیگر لازم بتذکر نیست.

سارا آنچنان سینه‌اش‌را بسینه گرگین فشردو لبانش‌را برلبان او گذاشت که گوئی نزدیك است از فرط هیجان و غلیان درونی صندوقچه سینه‌اش بازشود و دردم جان بسپارد.

گرگین تحت تأثیر آغوش گرم او دچار التهاب شد . اورا از پشت کف اطاق خوابانید. و بی‌اختیار برویش افتاد.. و لبان ملتهبش‌را برگونه‌ها و سینه او گذاشت.

سارا درآندم برهیجان گفت:

ـ آیاهیچ بخاطر داری که قول داده‌ای یك‌شب مرا تاصبح در آغوش خود جای دهی.؟

گرگین در حالیکه بررانهای سفید او چنك میزد و بروی سینه‌اش میخزید گفت:

- آری هنوز بخاطر دارم .. وچطور ممکن است فراموش کرده باشم. و اگر اجازه دهی همین امشب بساط عیش کوچکی‌را براه اندازیم و پس‌از آنکه چندجام شراب نوشیدیم درآغوش هم فرورویم و شبی‌را بصبح رسانیم.

سارا خنده هیجان انگیزی کرد و گفت:

- نه امشب نمیتوانم بگذار برای شب بعد از پیروزی سردارملکم که باخاطری آسوده بساط عیش‌را ترتیب دهیم.

گرگین گفت:

ـ درهمه حال. من دراختیار تو هستم و برای رسیدن بوصال تو طاقت از کف داده‌ام .

سارا همینطور که دست بدور گردن گرگین حلقه کرده بود اورا بسوی خود کشید ودر حالیکه گونه بگونه‌اش میفشرد گفت :

ـ من بیش ازتو درآتش وصل میسوزم.. اما این تقصیر از تو بود که فرصت را درآنشب ازدست دادی..وحالا هردو باید بانتظار یك فرصت مناسب

دیگر بسوزیم و بسازیم.

بعد سرگرگین را بلند کرد صورتش را ببیان دو دست گرفت .. لحظاتی چند در چشمان گرگین که التهاب و هیجان درونیش را بخوبی آشکار ساخته بود خیره شد سپس لبان اورا بروی لبان خود گذاشت و با حرارت او را در آغوش فشرد. نزدیك بیك ساعت این دو نفر که از دیدار و هم آغوشی یکدیگر سیر نمیشدند بدین حال باقی بودند .

آخرالامر گرگین خودرا از آغوش سارا بیرون کشید نگاهی بداخل حیاط انداخت و گفت:

ـ خیلی وقت است سرگرم عشقبازی هستیم .. برخیز تا باتفاق بملاقات سردار ملکم برویم.

سارا که هنوز بهمان حال کف اطاق افتاده بود پرسید:

ـ آیا دراینموقع روز موفق بدیدن او خواهیم شد..؟

ـ آری، زیرا او هیچگاه هنگام روز از مخفی گاه خود خارج نمیشود..

ـ اما خانه اورا همه کس میداند و بسهولت دستگیر میشود.

گرگین خنده‌ای کرد و گفت:

ـ او در خانه میکائیل اقامت دارد و جزمن و توکه الآن اطلاع حاصل کردی هیچکس باین راز آگاهی ندارد.

سارا برخاست و در حالیکه دست بموهای بهم ریخته‌اش میکشید گفت:

ـ ولی خروج من وتو از این خانه ممکن است ایجاد سوء ظنی در مأمورین طهمورث خان که اطمینان دارم شب وروز مراقب شما هستند نماید.

گرگین فکری کرد و گفت:

ـ من قبل از تو از خانه خارج میشوم .

سارا کلامش را قطع کرد و گفت:

ـ آمدن من بنزد سردار ملکم لزومی ندارد زیرا آنچه که میبایست باطلاع او برسانم بتو گفتم و تو خود حامل گفته‌های من باش.

گرگین گفت:

ـ پس تامراجعت من ازاینجا خارج نشو..

سارا بهانه اینکه ازطرف یکی ازبانوان حرمسرای والی دعوت شده است ازقبول دعوت گرگین امتناع نمود و باو قول داد که دوشب دیگر تقاضای اورا انجام خواهد داد.

بدین ترتیب گرگین که بسختی حاضر بترك سارا بود پس از آنکه اورا بوسید از خانه اش خارج شد. و بسوی خانه میکائیل که مخفی گاه سردار ملکم بود رهسپار شد.

چند دقیقه بعد از رفتن او، سارا آنجارا ترك و همانطور که گفته بود به حرمسرای طهمورث خان رفت.

خانه میکائیل مرکز مخالفین طهمورث خان شده بود. سردار ملکم در رأس آنها قرارداشت واز موقعیکه ازسمت خود مرکنار وماجرای آتش خانه روستائی برایش اتفاق افتاده بود اندوهگین بنظرمیرسید زیراتنها امید وانکائی که برای خود در نظر گرفته بود وجودسپاهیان تحت فرماندهیش بود که بوسیله آن نقشه خویش را عملی سازد.

اما بعد ازآن قضایا وقطع امید ازانکای اولی فقط یك روزنه امیدبرایش باقیمانده بود وآن وجود عده‌ای ازیاران وفادارش بود.

وی نقشه خودرا براساس نیروی جدیدی که بموفقیت آن چندان امیدوار نبود تغییر داد.

سردارملکم پس ازوقایعی که درخانه روستائی اتفاق افتاد و درآنجا خبر بقتل دسیدن ناجیه خانم را شنیده بود دیگر آن نشاط اولیه دراو دیده نمیشد، خشم و نفرت نسبت بطهمورث خان جایگزین آن شده بود و اورا درتصمیمش استوارتر ساخته بود که بهرطریقی شده انتقام سختی ازوالی کاخت بگیرد.

در اینموقع که ما بسراغ او درخانه میکائیل میرویم. سکوتی درون خانه را فراگرفته است. میکائیل برای کسب اخبار ازخانه خارج شده وجزسردارملکم وغلام مخصوصش که همه جابهمراه اوست کس دیگری درخانه نیست.

سردارملکم در حالی که دستهایش را بپشت حلقه کرده وآثار اضطراب در قیافه‌اش ظاهرشده دراطاق قدم میزند وهرآن انتظار شنیدن صدای دق‌الباب در را دارد.

دراینحال دق‌الباب در بصدا درآمد غلام سیاه که بدستورسردار جای خود را پشت درخانه قرار داده بود سپندآسا از جا پرید، ابتدا خنجرش را ازکمر بازکرد وآهسته نام دق‌الباب کننده را سئوال کرد ووقتی صاحب صدا را شناخت دررا گشود.

گرگین شتابان خودرا بداخل هشتی انداخت واز غلام پرسید:

ـ سردار کجاست؟

غلام درحالیکه دررا میبست گفت:

ـ سردارابداً ازخانه خارج نشده وتنها دربالاخانه نشسته است.

گرگین دوپله یکی خود را بیالاخانه رسانید.

سردارملکم همینکه‌چشمش باوافتادوچهره متبسم اورا دید باتعجب پرسید:

ـ آیا خبرامید بخشی باخود آورده‌ای ؟

ـ آری سردار، خبری که مدتها است انتظارشنیدنش‌را داریده ..وآن ورود محمودبیك قراجه وهمراهانش میباشدکه شب گذشته واردشده‌اند.

سردارملکم بشنیدن این خبرچهره گرفته و درهمش بازشد و بالحن‌مسرت آمیزی پرسید:

ـ گرگین آیا واقعاً این خبرصحیح است.؟ بگو ازچه کسی آنرا شنیده‌ای که بگفته‌اش اطمینان داری.؟

ـ از سارا، که امروزصبح مخصوصاً برای دادن این خبر بخانه‌ام آمد.

سردارملکم نگذاشت اوحرفش را تمام‌کند وگفت:

ـ من دیگربحرفهای این‌زن یهودی اطمینانی‌ندارم واصولا خود او برای من قابل اعتماد نیست.

گرگین با لحنی‌آمیخته بتعجب گفت:

ـ چه اتفاقی افتاده سردارکه اینطورنسبت بسارا خشمگین شده‌اید.. ؟ در صورتی‌که اونقط برای دیدن‌شما بخانه من‌آمده بود واصرار داشت‌که این خبررا شخصاً باطلاع شما برساند.

سردار ملکم بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه‌که بدین حال باقی بود پرسید:

ـ آیا نگفت بمحمودبیك‌در کجامنزل‌داده‌شده‌است.؟

ـ چرا بدستور طهمورث خان قصر سیاه را در اختیار محمود بیك و همراهانش قرارداده‌اند.و باحتمال قوی‌ظرف امروزو یاامشب‌ملاقاتی‌میان‌طهمورث‌خان‌ومحمودبیك صورت خواهدگرفت.

سردارملکم بالحن تعجب‌آمیزی گفت:

ـ تعجب من از اینجاست‌که هنوز خبر ورود محمود بیك قراجه در شهر منتشر نشده‌وکسی از آن اطلاع ندارد واگر خبر سارا صحیح باشدمابایستی‌ظرف امشب مخفیانه محمود بیك‌رادر نقطه خلوتی ملاقات‌کنیم واورا از پشتیبانی خود آگاه سازیم.

گرگین گفت:

-ولی اشکال برسر ملاقات اوست که مطمئناً از طرف مامورین طهمورث خان مراقبت شدیدی بکار میرود.

سردار ملکم سکوت کرده سپس سر برداشت و پرسید:

آیاسارا راجع به ناجیه و شایعات منتشره دراطراف او که بدون شك در داخل حرمسرا وجود دارد حرفی نزد..؟

گرگین بی تامل جواب داد:

-خوب شد یادآوری کردید.. زیرا فراموش کردم بگویم که هنوز هیچکس از سرنوشت ناجیه خانم اطلاعی ندارد. و آنچه که از آن ناشناس درخانه روستائی شنیدیم چندان باور کردنی نیست.

سردار ملکم باخوشحالی پرسید:

- یعنی میخواهی بگوئی ناجیه خانم زنده است . و موضوع کشتن او بی اساس می باشد.

-آری سردار اینرا هم از زبان سارا شنیدم.

سردار ملکم از فرط خوشحالی گرگین را بآغوش کشیه و پیشانی اورا بوسید و گفت:

- نمیدانی این خبر که صحت و سقم آن قابل تردید است چقدر مرا خوشحال نمود.

در این اثنا صدای دق الباب درسکوتی درفضای بالاخانه بوجود آورد.

سردار ملکم زیرلب گفت:

- این میکائیل است که اینطور آهسته دق الباب میکند شایدخبرهای خوبی آورده باشد

گرگین شروع بصحبت نمود. صدای پائی که بسرعت از پلکان بالا میآمد رشته کلام اوراقطع کرد.

هردو ازدیدن میکائیل سکوت نمودند.

سردار ملکم پیشدستی کرد و در حالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود گفت :

- میکائیل آیاتوهم شنیده‌ای که محمود بیك قراجه نماینده ایران وارد شهر شده است.؟

میکائیل باسر اشاره مثبت کرد و بدنبال آن گفت:

نزدیك بیك ساعت است که این خبر درشهر منتشر شده و همه دراطراف آن صحبت میکنند

آیا از لحن کلامشان چیزی استنباط کردی که دال بررضایت و عدم آن باشد ؟

میکائیل جوابداد چه کسی از این خبرخوشحال نباشد؟!

گرگین خنده کنان گفت:

طهمورث خان واطرافیان خائن او که همه از قره نوکران خلیل پاشا وامثال او هستند.

سردارملکم گفت:

ورود محمود بیك قراجه بمنزله اینست که ما نباید فرصت را از دست بدهیم ودست روی دست بگذاریم.

میکائیل بسخن آمدو گفت:

ـ امارهائی ازجنك مامورین طهمورث خان که مانند نگین مارا احاطه کرده اند کاری مشکل واحتمالا باخطرمرك همراه است.

سردار بالحن خشم آلودی گفت:

ـ آیا واقعه خانه روستائی را بخاطرداری که همین ترس و اضطراب بما راه یافته بود. وچگونه برآن غلبه کردیم وباموفقیت وبرو شدیم. در اینجا نیز نبایدیأس و حرمان را بخود راه دهیم و باین دلیل که مامورین طهمورث خان مراقب اعمال ما هستند عکس العملی از خودنشان ندهیم.

سردارملکم مکثی کردوسپس ادامه داد:

- من مصمم هستم که همین امشب یکی از شمادونفررا مخفیانه بقصر سیاه بفرستم تابامحمود بیك قراجه تماس حاصل کنید و اورا از پشتیبانی ما مطلع نمائید واینرا بدانید که اگرسستی در این کار بکار رود محمود بیك نه کمتر از پیش نخواهد برد بلکه این فرصت را به طهمورث خان میدهد که او برما بتازدو آزادیخواهان را درسیاه چالهای خارج شهر برای ابد زنده بگور کند.

گرگین گفت:

- سردارا گراجازه بدهید تماس بامحمود بیك بوسیله سارا انجام بگیرد زیرا او زنی است زیرك و تحت عنوان شغل فالگیری خود خواهد توانست بسهولت بداخل قصر سیاه راه باید و پیغام مارا باو برساند.

میکائیل که در گوشه ای خاموش ایستاده بود گفت:

- بدفکری نیست ومن باآن موافقم واین فکر بمراتب عملی‌تر از رفتن من وگرگین بآنجاست زیرا همه قراولان مارا بخوبی میشناسند . وانگهی حفاظت کاخ بعهده قراولان کاخ است. و شرط عقل نیست که بی‌گدار بآب بزنیم و ندانسته خودرا لو بدهیم.

سردار ملکم که از ابتدا به پیشنهاد گرگین می‌اندیشید سر برداشت و گفت :

- نظر شما مورد تائید من است وحال باید گرگین بدنبال سارا برود واورا باینجا بیاورد که شخصاً نامه‌ای نوشته بدستش بدهم تا به محمود بیك برساند و برای آنکه اطمینان بیشتری داشته باشیم هردوی شما اورا تاحوالی قصر سیاه تعقیب کنید ولی بطوری که احساس نماید بوسیله شما تعقیب میشود.

گرگین ازجا برخاست وگفت:

- من بمنزل سارا میروم وسعی میکنم تاقبل ازاذان ظهر اورا باینجا بیاورم واگردرمراجعتم تأخیری روی داد. نگران نباشید خواهم آمد.

گرگین بسرعت ازخانه میکائیل خارج شدو بسوی خانه سارا رفت.

• • •

صبح شبی که محمود بیك قراجه وارد کاخ گردید از طرف طهمورث خان خواجه باشی وچندتن ازقراولان کاخ بقصرسیاه رفتندتامحمود بیك و همراهان را بکاخ والی راهنمائی کنند.

خواجه باشی هنگامی که بقصر رسید بقراولان دستورداد جلوی قصر توقف کنند وسپس خود بدرون کاخ رفت.

قبل از ورود او محمود بیك قراجه که باین قبیل رسوم وتشریفات کاملا آشنا بود ومیدانست که فرستاده والی برای بردن او بمقر حکومتی بآنجا خواهد آمد ازصبح زود خودرا آماده نموده بود.

وی حتی ابراهیم را بوظائف خطیر خود آشنا کرد که بمحض ورود فرستاده طهمورث وی‌را مطلع سازد.

ابراهیم نیز همراهان ایرانی خودرا بفواصل معین درراهروهای قصر گماشت وخود بالباسی آراسته جلوی اطاق محمود بیك ایستاد.

مقارن این احوال ورود فرستاده والی کاخت اعلام گردید ومتعاقب آن خواجه باشی وارد قصر گردید.

وی که ابراهیم وتقرب اورا نزد محمود بیك از شب قبل دیده واحساس

کرده بود مستقیما بنزدش رفت و پس از رد و بدل کردن احتراماتی که معمول بود از ابراهیم تقاضا نمود ورود وی از طرف طهمورث‌خان به محمودبیك اطلاع داده شود.

ابراهیم باغرور و نخوتی سراپای خواجه‌را ورانداز کرد سپس بدون اطاق رفت و بلافاصله خارج شد و خواجه باشی‌را باخود بنزد محمودبیك برد.

خواجه باشی درمقابل محمودبیك تا بکمر خم شد و در حالیکه دستهارا بسینه گذاشته بود گفت:

ـ قربانت گردم . والی ولایت کاخت در انتظار دیدار مهمان عالیمقام خودمیباشد.

محمود بیك با وقاری تمام نزدیك خواجه باشی آمد . و با لحن تمسخر آمیزی پرسید :

ـ آیا هنوز طهمورث خان خودرا والی ولایت کاخت میخواند.؟

خواجه باشی ، اندکی سر خود را خم کرد و باگستاخی هر چه تمامتر جواب داد.

ـ طهمورث خان ولینعمت و بزرك من است و او همیشه والی این ولایت است...

ابراهیم رفت تا جواب گستاخی خواجه باشی‌را بدهد اما با نگاه تند محمودبیك روبرو شد که اورا امر بسکوت داد.

محمود باهمان لحن گفت :

ـ ولی آیا ولینعمت تو اطلاع دارد که ازاینساعت با یدخراجگزار دولت ایران باشد و یاهنوز خودرا درپناه جمعی از پاشاهای متنفذمیداند ؟

خواجه باشی سکوت کرد .

محمودبیك وقتی سکوت اورا مشاهده کرد با براهیم گفت:

دستور بدهید همراهان آماده بکاخ والی شوند.

و بعد خودش از اطاق خارج شد . بدنبال او ابراهیم و خواجه باشی براه افتادند.

بفاصله چند دقیقه محمودبیك و همراهانش در حالیکه خواجه باشی و قراولان کاخ والی درد وطرفشان حرکت میکردند قصر سیاه‌را بعزم کاخ طهمورث‌خان ترك کردند.

محمود بیك انتظار داشت که طهمورث‌خان و سران سپاهش جلوی در کاخ از او

استقبال کنند و باو خوش آمد بگویند ولی بخلاف انتظارش نه فقط طهمورث خان جلوی کاخ دیده نشده بلکه هیچیک از سران سپاهش از محمود بیک استقبال نکردند.

سکوت نفرت‌انگیزی کاخ و محوطه اطراف آنرا فراگرفته بود. این وضع بر محمود بیک گران آمد. و او را سخت خشمگین ساخت زیر چشم نگاهی به ابراهیم که کنارش اسب میراند انداخت. بعد متوجه خواجه باشی شد که نگاه زیرکانه‌اش را بسر در کاخ دوخته بود و لبخند خفیفی بر لبان سیاهش نقش بسته بود.

جلوی پلکان کاخ همه از اسبان بزیر آمدند.

خواجه باشی فی‌الفور جلو رفت و در حالیکه اشاره به ابراهیم میکرد گفت:

ـ فقط این شخص اجازه ورود و حضور در تالار را دارد.

محمود بیک بالحنی تند گفت:

ـ خیلی یاوه میگوئی من خود میدانم چه باید بکنم.

بعد بی آنکه اعتنائی بخواجه باشی بکند با براهیم گفت:

ـ بخاطر داشته باش که اینمرد گستاخ را گوشمالی سختی بدهیم.

خواجه باشی اخمهایش را در هم برد و باصدای خفه و آمیخته به نارضایتی گفت:

ـ عجله کنید والی منتظر است.

محمود بیک با بداخل سر سرا گذاشت و با قدمهای شمرده وسنگین که حاکی از وقار و آزاد منشی او بود بحرکت در آمد.

خواجه باشی که دو قدم جلوتر از او میرفت جلوی دری که پرده سیاهی جلوی آن آویخته بود ایستاد و مانند آنکه تشریفات سنگینی را انجام میدهد. بسوی پرده پیش رفت و دستش را بطرفین دراز کرد. آنگاه پرده را پس زد و سپس با آهستگی در را گشود. و خود داخل شد. و باصدای بلند ورود محمود بیک فراجه را اعلام داشت.

صدای او در فضای تالار طنین انداخت.

محمود بیک وقتی نام خود را از دهان خواجه باشی و انعکاس آنرا در تالار شنید آهسته با براهیم که یکقدم با او فاصله داشت گفت:

ـ بزودی این بساط مسخره این مرد خودسر را برهم خواهم ریخت.

لحظه‌ای بعد خواجه باشی از تالار خارج شد. و او را برای ورود محمود

بیك باز کرد

طهمورث‌خان در بالای تالار بروی تخت پایه کوتاهی جلوس کرده بود اطرافش را چند تن از سران سپاه و خواجه‌سران گرفته بودند.

محمود بیك بمحض ورود بتالار با همان وقار همیشگی بسوی او پیش رفت بدنبال او ابراهیم نیز دیده میشد.

طهمورث‌خان از جایش حرکت نکرد و هم‌چنان با بی‌اعتنائی نماینده ایران را تماشا میکرد.

مثل اینکه وی قبلا توطئه‌ای را ترتیب داده بود هیچگونه احترامی از جانب او و اطرافیانش نسبت بمحمود بیك بعمل نیامد.

محمود بیك از این بی‌اعتنائی طهمورث‌خان چنان خشمگین شد که رنگش برافروخته و رگهای گردنش متورم شده بود.

وی برای آنکه تلافی این رفتار اهانت آمیز طهمورث‌خان را کرده باشد. تصمیم خطرناکی گرفت.

محمود بیك جلو رفت و بیك قدمی تخت والی که رسید ایستاد نگاه تندی باو افکند و گفت:

ـ میبینم که مست غرور و حکومت خویش شده‌ای ؟

طهمورث‌خان لبخند استهزاء آمیزی زد و گفت:

ـ قرارداد فیمابین دولتین برای من پشیزی ارزش ندارد و جز کاغذپاره‌ئی بیش نیست.

محمود بیك بالحن خشم‌آلودی پاسخ داد:

ـ ارزش همین کاغذ پاره‌را با شمشیر بتو نشان خواهم‌داد.

این بگفت و لوله کاغذی که همان قرارداد دولتین در واگذاری گرجستان بدولت ایران بود باخشم و نفرتی تمام بصورت طهمورث‌خان پرتاب کرد و بدنبال آن با لحن زننده‌ای گفت:

ـ بگیر ای سك کثیف این‌همان کاغذ پاره است.

و بعد بسرعت برگشت و بسوی در تالار رفت.

طهمورث‌خان ازاین عمل محمود بیك چنان غضبناك شد که تصمیم داشت همانندم دستور دهد نماینده ایران را دستگیر و بسبب این اهانت بقتل برسانند. اما از آنجائیکه وی مردی مکار و دوراندیش بود جلوی خشم خودرا گرفت و حتی اطرافیانی که تقاضا کردند بآنها اجازه دهد محمود بیك‌را درهمان تالار قطعه قطعه کنند تقاضایشان‌را رد کرد و بآنها گفت:

ـ بگذار بداین مرد مغرور و خیره‌سر از اینجا سالم بدر رود.

بعد با خنده‌ای که نشانه خشم و کینه او بود اضافه کرد:

ـ بزودی اورا چنان ادب کنم که دیگر هیچکس حاضر بقبول وظیفه او نشود.

طهمورث‌خان در چنین حالتی که کسی را جرئت نزدیک‌شدن باو نبود تالار را ترک گفت و بحرمسرا رفت.

• • •

ساعتی ازظهر گذشته بود که گرگین با نعش سارا وارد خانه میکائیل شد.

سردار ملکم که قبل از آمدن آندو نامه‌ای درچند سطر بعنوان محمود بیك فراهم نوشته بود بدست سارا داد.

وی در نامه خود بطور خلاصه محمودرا از وجود مخالفین طهمورث‌خان که همه ازطرفداران دولت ایران بودند آگاه ساخته بود و اظهار تمایل کرده بود که مایل است درخارج از قصر یکدیگررا ملاقات کنند.

سارا پس ازدریافت نامه پرسید:

ـ آیا انتظار دارید پاسخ این نامه‌را شخصاً دریافت نمایم؟

سردار ملکم بی‌تأمل جواب داد:

ـ من تاقبل از غروب آفتاب منتظر بازگشت تو هستم و اگر احیاناً کسی در خانه نبود نامه محمود بیك‌را بدست غلام بسپار و خود بدنبال کارت برو.

میکائیل در حالیکه لبخندی برلب داشت گفت:

ـ میترسم این نامه هم مانند آن یکی بدست امثال بهمه بیفتد و مارا دچار درد سر بزرگی نماید.

سردار ملکم بمیان حرف او دویده گفت:

ـ سارا در رساندن این نامه به محمود بیك منتهای سعی و کوشش خودرا بکاربرد زیرا سرنوشت همه‌ما بستگی بآن دارد و اگر خدای نکرده ماجرای گذشته پیش بیاید همه ماازبین خواهیم رفت.

سارا نامه‌را در سینه خود پنهان کرد و آماده رفتن شد.

وی هنوز در آستانه در قرار داشت که صدای سردار ملکم اورا متوقف ساخت که گفت:

ـ سارا برگرد باتو حرفی دارم.

زن فالگیر بدون اطاق برگشت و بی‌آنکه حرفی بزند نگاه ثابتش‌را

بسردار ملکم دوخت.

سکوتی نارا حت کننده فضای اطاق را گرفت . همه چشم بدهان سردار ملکم دوختند.

لحظاتی چند بدین حال گذشت تا اینکه سردار سکوت را شکست و بالحنی که نشان عدم اطمینان او بود خطاب به سارا گفت:

ـ از گرگین مطالبی راجع به ناجیه خانم شنیدم که او از تو شنیده بود حال میخواستم آن مطالب را مجدداً از دهان خودت بشنوم.

سارا بالحن آرامی گفت:

آنچه که گرگین از جانب من درباره ناجیه اظهار داشت حقیقت داردو تا این ساعت هیچکس نمیداند که ناجیه خانم بکجا برده شده و آیا زنده یا مرده است.؟

ـ حتی خواجه باشی هم از سرنوشت او بی اطلاع است

اینرا بدرستی نمیدانم زیرا میانه خوبی باخواجه باشی ندارم وازهریك از زنان حرم در اینمورد سئوال کردم اظهار بی اطلاعی نمودند مثل اینکه از گفتن حقایق وحشت داشتند. زیرا پاسخ مرا بسکوت میگذراندندواز اینکه چنین سئوالی از آنها می نمایم تعجب مینمودند ومرا از تکرار آن برحذر میداشتند.

سردار ملکم دراینباره دیگر سئوال ننمود وسارا را مرخص کرد .

بمجردیکه سارا از خانه میکائیل خارج شده سردار ملکم دو نفر یارانش را مخاطب قرارداد و گفت:

ـ فوراً اورا تاقصرسیاه تعقیب کنید مبادا درراه آسیبی باو برسد.

میکائیل گفت چون هردوی مارا میشناسند وممکن است برحسب تصادف مارا ببینند اینستکه غلام مخصوص خودرا بتعقیب او بفرستید.

سردار ملکم بلافاصله غلام سیاهپوست قوی هیکل خودرا ببالاخانه احضار نمود وپس از دادن دستورات لازم اورا بتعقیب سارا فرستاد.

مقارن ایـن احوال طهمورث خان در کـاخ خود مشغول طرح نقشه وحشتناکی بود .

وی از ملاقات بامحمود پیك و رفتار خشن او بقدری خشمگین شده بود که تصمیم گرفت نقشه قتل اورا زودتر از آنچه که قبلا فکر کرده بود بمرحله عمل درآورد.

طهمورث خان برای آنکه هرگونه شك وشبهه ای را از خود دور کند فکر خویش را باخواجه باشی محرم اسرارخود که مردی ریاکارو زیرك بود در میان گذاشت.

خـواجه باشی ، والـی ، را از شرکت دادن سپاهیان در این قضیه

برحذر داشت و پیشنهاد کرد که قتل محمود بیك و همراهانش بدست قراولان کاخ صورت بگیرد .

خواجه باشی در اینمورد طهمورث خان را مطمئن ساخت که بقراولان کاخ بیش ازسپاهیان میتوان اعتماد داشت زیرا بکرات وفاداریشان را بثبوت رسانیده و نقشه والی را سریعتر از آنچه که تصور میرود انجام میدهند .

طهمورث خان درحالیکه ازپیشنهاد خواجه باشی اظهار خوشحالی مینمود از جا برخاست دوسه بار طول اطاق را پیمود، آنگاه در مقابل خواجه باشی ایستاد و گفت :

ـ من بتو کمال اطمینان را دارم وآیا تو بگفته خود در مورد قراولان و وفاداری آنان ایمان داری ؟

ـ آری قربانت گردم جان نثار قول میدهد اوامر حضرت والی را بطوری که خاطر مبارکشان راضی باشد بانجام رساند.

طهمورث خان دست راستش را بشال کمرش حلقه کرد نگاهش را بچهره پرچین و چروك خواجه باشی که تزویر و ریا در آن آشکارا بچشم میخورد دوخت و بعدست بشانه او گذاشت و گفت :

ـ این مأموریت را بعهده تو واگذار میکنم که همین امشب کار را یکسره کنی.

لبخند کریهی لبان خواجه باشی را از هم گشود و گفت:

ـ حضرت والی خاطرشان آسوده باشد که تـا قبل ازسپیده دم یکنفر از همراهان محمود بیك را زنده نخواهم گذاشت.

طهمورث خان انگشتری را که در انگشت دست چپش بود نشان خواجه باشی داد و گفت :

ـ این انگشتر گران قیمت پاداش تو خواهد بود اگر همانطور که گفتی محمود بیك و همراهانش را بدون کمترین ترحمی بقتل برسانی و آنقدر که کشتن محمود بیك برای من حائز اهمیت است، کشتن همراهان او چندان مهم نیست.

خواجه باشی خم شد و دست والی را بوسید آنگاه باکسب اجازه مرخص گردید و بدنبال مأموریت خود رفت.

طهمورث خان با خیالی آسوده در حالی که خنده از لبانش محو نمیشد داخل حرمسرا شد.

هوا اندکی تاریك شده بود وهنوز خواجه باشی مشغول آماده ساختن خود برای انجام مأموریتش بود که یکی از قراولان خود را باو رسانید و در گوشش

چیزی گفت :

خواجه باشی کارش را رها کرد و بدنبال آن قراول باطاق قراولان رفت.

وی در آنجا بازن مسنی روبرو شد و وقتی از نام و نشانش سئوال کرد آن زن سکوت نمود و فقط نامه‌ای را بدستش داد و بی آنکه لحظه ای توقف کند از اطاق بیرون آمد و بسرعت محوطه کاخ را ترك کرد.

خواجه باشی باعجله نامه را خواند و از مضمون آن دهانش از تعجب بازماند وشتابان بسوی حرمسرا دوید تا طهمورث خان را درجریان بگذارد و دستورات تازه‌ای دریافت نماید .

طهمورث خان در آنموقع درغرفه یکی ازسوگلیهای حرمسرا مشغول میگساری بود و وقتی خواجه باشی داخل غرفه شد ومطالب نامه زن ناشناس را باطلاع والی رسانید. طهمورث خان از شنیدن آن چندان تعجبی نکرد وخیلی آرام و در نهایت خونسردی جام شرابش را تا بآخر نوشید و پس ازچند لحظه تفکر خواجه باشی را مخاطب قرارداد و باصدای بلند گفت:

- پاداش ترا دوانگشترخواهم داد اگراین یکی را هم بانجام برسانی.

خواجه باشی باشنیدن چنین پاسخی خوشحال شد ودانست که منظور والی از انگشتر دوم چیست.

وی با چهره‌ئی بشاش که آثار خیانت وجنایت در آن هویدا بود ازحرمسرا بیرون دوید وعازم مأموریت خود گردید.

خواجه باشی که دراین قبیل مأموریت‌ها پختگی وزرنگی خاصی داشت دراندك مدتی چندتن از زبده‌ترین قراولان و غلامان کاخ را که درشقاوت و بیرحمی آنان تردیدی نداشت انتخاب و بدون اینکه آنها را از نیت و قصد خویش آگاه نماید همگی را بسوی قصرسیاه حرکت داد.

در نزدیکی قصر سواران بفرمان خواجه باشی توقف کردند. و او پس از آنکه مأموریت خطیر ودرعین حال خطرناك آنهارا برایشان روشن ساخت درباغ سبزرا برویشان گشود واز پاداشهای بیحساب وسکه‌های زریکه طهمورث خان وقف آنان نموده است با بیانی گرم و شیوا برای سواران ازهمه جا بیخبر بیان داشت.

خواجه باشی سواران تحت فرمان خویش را متوجه نمود که درمأموریت خود باید نهایت کوشش و چابکی را نشان دهند و این خوددلیل بر وفاداری آنان نسبت بوالی خواهد بود.

وی برای ارعاب سواران گفت که اگر درانجام وظیفه خطیرخود کوتاهی و

یا سستی بخرج دهندو نتوانند بپیروز شوند .. بدستور والی همه آن ها کشته خواهند شد .

قراولان و غلامان که خبردریافت کیسه های زررا ازدهان خواجه باشی شنیده بودند همه یك دل و یك زبان سوگند وفاداری خوردندکه ذیروحی رادرقصر سیاه زنده نخواهندگذاشت.

خواجه باشی با طیب خاطرفرمان حرکت بسوی قصر سیاه داد و خودکه پیشاپیش سواران اسب میراند در رویای شیرینی فرو رفته بود و درتاریکی شب درخشندگی خیره کننده انگشتر طهمورث خان‌را مجسم میکردکه بزودی آنرا بعنوان پاداش صاحب خواهدشد

بفرمان خواجه باشی ابتدا اطراف قصرمحاصره شد وهمان ساعت سواران مخصوص محمودبیك بدون کمترین مقاومتی دستگیر وپس از خلع سلاح همگی را در اصطبل زندانی نمودند.

خود خواجه باشی بهمراهی چهارتن ازغلامان قوی‌هیکل وارد قصر شد و بسوی اطاق محمودبیك قراجه که درطبقه دوم قرارداشت رهسپار گردید.

وی بچهارنفر غلام دستورداد که هریك ازهمراهان محمودبیك اگرمقاومتی از خودنشان داد بلافاصله اورا بقتل‌رسانند.

داخل راهروی طبقه اول بدونفرازمنشی‌های مسلح محمود بیك برخوردند که قصد بالارفتن ازپلکان‌را داشتند.

خواجه باشی آنهارا بنزد خودخواند.

دونفر منشی‌جلوآمدند ووقتی یکی‌ازغلامان بدستور خواجه باشی جلورفت تا خنجرآندورا ازکمرشان بازکند یکی‌ازآندو مشت محکمی بسینه اوزد ورفیق‌او فی‌الفورخنجرش‌را ازکمربازکرد

اماهنوز دست او بالانرفته بودکه خنجریکی‌ازغلامان درسینه‌اش جای‌گرفت ومتعاقب‌آن رفیقش نیز بسرنوشت‌اودچارشد.

آندو نفر براثر ضربات پی درپی خنجر غلامان‌فقط‌توانستند فریادضعیفی ازگلو خارج‌کنند.

فریاد آنها در فضای آرام و خلوت راهرو طنین افکند . و بلافاصله صدای‌همهمه‌ئی در طبقه بالا برخاست و بدنبال آن صدای قدمهای چند نفر بگوش رسید .

خواجه باشی ازهرحیث خیالش راحت‌بود چه وی‌کلیه همراهان محمودبیك

را بدون سروصدا زندانی ساخته بودو ازطرف‌دیگر بابستن درهای قصر اطمینان داشت که هیچ‌ذیروحی قادر بفرار ازآنجانیست.

وی بقراولان‌خود دستورداده‌بودکه از ورود اشخاص جلوگیری وآنهارا فوراً خلع سلاح ودستگیر سازند و اگر مقاومتی از خود نشان دادندباآنهامانند یك خصم‌رفتار کنند.

خواجه باشی بمجردیکه صدای‌قدمهای تندچندنفررادرطبقه بالاشنیدبی‌درنك بچهار غلام سیاهپوست همراهش اشاره کرد زیر پلکان مخفی‌شوند وخود بدنبال آنان پنهان شد.

طولی نکشید که‌صدای‌قدمهای‌تندی بروی پلکان احساس شد اینهاسه نفر از نگهبانان‌راهروی‌فوقانی بودندکه براثرشنیدن فریاد دونفرمنشی هاهنگام‌بقتل رسیدن واینکه‌چه اتفاقی‌افتاده‌است پائین‌میآمدند.

آنها همینکه بپائین پلکان رسیدند از دیدن جسد خون‌آلود دونفر منشی غرق در حیرت شدند واطراف خودرا باوحشت مینگریستند که‌صدای‌بم وآمرانه‌ای به‌بهت‌وحیرت آنان‌خاتمه‌داد.

شمشیرهای‌خودرا بزمین بیندازید.

- سه‌نفر بسرعت بعقب برگشته ووقتی خواجه‌باشی را دربرابر خود دیدند بطرفش حمله کردند.

امادراین‌هنگام‌چهار نفر سیاهپوست در حالیکه شمشیر بدست گرفته بودنداز مخفی‌گاه‌خارج‌شدند وخودرا بمیان خواجه‌باشی وآنهاانداختند.

سه نفر نگهبان از دیدن چهار نفریکه‌ای‌خوردند و برجای‌خشکشان‌زدترس ووحشت سراپایشان راگرفت.

یکی ازآنها که میکوشید ترس‌واضطراب درونیش‌را پنهان‌نگهدارد‌بابیانی لرزان پرسید:

-شماکی‌هستیدوچه میخواهید؟!

خواجه ازپشت غلامان‌بیرون‌آمدودرحالیکه لبخندی جنایتکارانه لبانش‌رااز هم‌گشوده بودگفت:

-این‌فضولیها بشما مربوط نیست.

وی اشاره بجسد دونفر منشی نمود وادامه‌داد:

- قبل از آنکه بسرنوشت آندو نفر دچار شوید شمشیرهای خودرا زمین بگذاریدوتسلیم ما شوید.

آن سه نفر نگهبان نگاههای استفهام آمیزی بیکدیگر نمودند.

صدای آمرانه خواجه باشی مجدداً سکوت وحشت انگیز واضطراب آمیزرا برهم زدن ومتذکرشد:

ـ معطل چه هستید تسلیم شوید والا کشته خواهید شد.

خواجه باشی هنوز کلام آخری را ادا نکرده بود که یکی از غلامان جلو رفت وبدون اینکه بامقاومت روبرو شود شمشیررا از دست نگهبانی که جلوتراز رفقای خود ایستاده بود گرفت و برای ارعاب دو نفر دیگر اورا بطرف رفقایش پرتاب کردو گفت:

ـ مثل اینکه ازجان خود سیر شده‌ای که اینطورمردد ایستاده‌ای.؟

متعاقب این کلام تهدیدآمیز، دو نفر نگهبان دیگر ازترس جان‌خود، فوراً شمشیرهایشان را بزمین انداختند و خود درپناه دیوار ایستادند.

بدستور خواجه باشی دو نفر از غلامان آن سه نگهبان را از راهرو خارج و تحویل قراولان دادند تا بسایر رفقایشان که در اصطبل زندانی بودند ملحق سازند.

بعد خود خواجه باشی درحالی که در وسط چهار غلام قوی‌هیکل قرارگرفته بود بقصد بقتل رساندن محمودبیك ازپلکان بالا رفتند. در راهرو طبقه بالاهیچکس دیده نشد.

خواجه باشی و غلامان آهسته بطرف اطاق محمود بیك براه افتادند. جلوی در اطاق که رسیدند ناگهان دربازشدومردی بیرون آمد. وبمجرددیدن آنعده خواست داخل اطاق شود ودررا ببندد

اما چهار نفر غلام قوی‌هیکل بشتاب بجانب اوحمله‌ور شدند یکی ازآنها مشت محکمی برشکم آنمردواردساخت واورادرحالیکه فریادش بآسمان بلند شده‌بود باخود بداخل اطاق برد وبگوشه‌ای پرتاب نمود.

خواجه باشی بتصوراینکه محمودبیك رادرهمان اطاق پیدا خواهدکردخیلی شتاب بخرج داد لکن وقتی از وجودوی اثری‌ندید خشمگین شد. وبغلامان‌دستور داد. لکن وقتی ازوجود وی‌اثری‌ندید خشمگین شد. وبغلامان دستورداد فوراًسایر اطاقهارا جستجوکنند.

دراین حال دراطاق مجاور که روی آن با تابلوئی پوشیده شده‌بود کنار رفت و محمودبیك قراجه درحالیکه شمشیر بدست گرفته‌بوددرآستانه آن ظاهرشد وبالحن تند و آمرانه‌ای پرسید:

ـ شما کیستید، وایجا چه میخواهید ؟

بعد چشمش بخواجه باشی افتادو براوفریاد کشید:

ـ زود اینجارا ترك کن. والادستور خواهم دادسوارانم‌دستگیرت‌سازند

خواجه باشی بقهقهه خندید و سپس بتندی گفت:

ـ شمشیرت رابینداز زیرا کسی نیست که فرمانت‌رااجرانماید.

محمودبیك بشنیدن این‌کلام رنك ازرخسارش برید ولرزه براندامش افتاد وهمینطورکه نگاههای مضطربش به‌خواجه باشی وچهارنفر غلام سیاهپوست دوخته شده‌بود گفت:

ـ باین آسانی‌ها موفق بگرفتن شمشیرازدست‌من نخواهیدشد.

خواجه باشی اشاره بغلامان‌کرد وگفت:

ـ اینها مأمورندکه سر ترابرای طهمورث‌خان ببرند...

حرف او تمام نشده بود که محمودبیك بمیان آنها حمله کرد و در همان وحله‌اول یکی از غلامان راازپای در آورد ولی‌هنوز شمشیرش را از شکم غلام بیرون نکشیده بود که ازدوطرف ضربات محکمی براووارد آمد.

محمودبیك درحالی‌که خون بشدت ازمحل دریدگی پهلو وپشتش جاری‌بود بزمین‌افتاد.

بدستور خواجه باشی یکی ازغلامان بروی سینه محمود نشست و بعد خنجر رابگلوی او گذاشت و باقیافه‌ای وحشیانه درچشمان وحشت‌زده محمودبیك خیره‌شد آنگاه لبهٔ خنجررابگلوی‌او کشید.

محمودبیك شروع کرد بدست و پا زدن ولی‌مقاومتش ضعیف وخیلی زود از بین‌رفت زیرا خونریزی شدید محل‌زخمها قوای درونی او را تحلیل برده بود و از طرف دیگردونفرغلام سیاهپوست دست و پای اوراگرفتند تارفیقشان بسهولت کار خودرا انجام دهد.

فریادخواجه باشی سکوت‌دهشت انگیزاطاق‌راکه فقط صدای خرخرمحمودبیك شنیده میشد برهم زد.

- چرا معطل‌هستید فوراً سراورا از بدنش جداکنید

دراین هنگام مرد سیاهپوستی‌که روی‌سینه محمودبیك نشسته بود سرخون آلودرا بدستش گرفت واز جابرخاست وآنرا جلوی پای خواجه باشی انداخت و درحالیکه سینه خودرا جلوداده بودگفت:

- اینهم‌سرخصم.

خواجه باشی ازروی خشم توأم باخوشحالی چنگی بموهای خون‌آلود او زد ونگاههای سبعانه‌اش‌را باو افکند وآنرا ازدست غلام گرفت و بروی جسد پرتاب نمود وخطاب بسه نفرغلام گفت:

- هیچ میدانید کارما هنوزتمام نشده وبایددرهمین مکان انتظارورودکسان دیگری‌را داشته باشیم که آنهارا نیزدچارهمین‌سرنوشت نمائیم.

یکی ازغلامان خنده‌کنان گفت:

- هرکس بایش‌باین اطاق برسد بیك اشاره سرازبدنش جداخواهیم‌ساخت.

دراین اثنا قراولی‌وارد اطاق شد ونفس‌زنان بطرف خواجه‌باشی رفت و آهسته سربگوش او گذاشت وچیزی گفت و بیدرنك آنجا را ترك کرد.

خواجه‌باشی ازاطاق خارج‌شد درراهرو شروع بقدم زدن‌نمود چنددقیقه‌در اول پلکان ایستاد نگاههای مضطربش‌را بپائین‌دوخت وبا خود میاندیشیدکه اگر مأموریت دوم بعللی‌خنثی شود وی از دریافت انگشتری‌که طهمورتخان قرار است بعنوان پاداش باو بدهدمحروم خواهدشد.

وی دراین افکار بودکه قراول‌دیگری نفس‌زنان ازپله بالاآمد و همینکه چشمش بخواجه‌باشی افتاد گفت:

- سردارملکم و یکنفردیگروارد محوطه قصرشده‌اند وطبق دستور شما با آنهاطوری رفتارشده است‌که خیال‌نکنند وقایعی دراینجا روی‌داده.

- بسیارخوب، فوراً آنهارا باینجاراهنمائی کن و بلافاصله عده‌ای ازقراولان را در پائین پلکان بحال آماده باش نگهدار که اگر لازم شد از وجودشان استفاده شود.

قراول رفت وخواجه‌باشی بلافاصله بسه نفرغلام سیاهپوست دستورداد از اطاقی‌که جسد محمودبیك افتاده خارج شوند و در اطاق جنب آن خود را مخفی کنند وبمحض ورود سردارملکم و رفیقش بآن اطاق از پشت سراورا غافلگیر و دستگیر نمایند.

خواجه باشی متذکرشدکه دستوررسیده است ازکشتن سردارملکم صرفنظر شود ویکی ازغلامان‌را داخل راهرو گذاشت‌که سردارملکم‌را بآن اطاق راهنمائی کند وخودهمراه‌دو نفرغلام دیگرمخفی‌شد.

طولی نکشیدکه سکوت داخل‌عمارت با صدای گامهای سنگین دو نفر برهم خورد ودنباله آن بروی پلکان وبعد بداخل‌راهروی طبقه دوم کشیده شد.

سردارملکم همینکه ازپلکان بالاآمد و چشمش بغلام سیاه افتاد گفت:

ـ مارا بنزد محمودبیك قراجه راهنمائی کن.

ـ غلام تعظیمی کرد و بطرف دراطاق پیش رفت و در را نیمه باز نمود و گفت :

ـ آقای من خیلی وقت است انتظارورود شمارا دارد.

سردارملکم نگاهی بکرگین که پشت سرش ایستاده بود افکند و بالبخندی حاکی ازموفقیت گفت:

ـ تا اینجا بسلامت آمده‌ایم.

هردو بمقابل دراطاق رسیدند ابتدا سردارملکم پابرآستانه درگذاشت و داخل شد .

غلام سیاهپوست که منتظرچنین موقعی بود بناگاه کرگین‌راکه میان او و سردارملکم قرار داشت بدرون اطاق انداخت بطوری که کرگین روی سردارملکم افتاد وهردو بوسط اطاق افتادند.

کرگین درآنحال فریادزد، سردار بدام افتاده‌ایم.

سردارملکم همینکه تعادل خودرا حفظ کرد نگاهش بجسد بدون سرمحمود بیك قراجه افتاد. وحشت سراپایش‌راگرفت وفی‌الفور دست بشمشیر برد وخطاب بکرگین گفت:

ـ دامی برای ما گسترده‌اند و این‌جسد محمود بیك است که اوراقبل‌ازآمدن ما بقتل رسانیده‌اند.

کرگین بعقب برگشت تا ببیند آنغلام کجاست.. چشمش‌بدربسته اطاق افتاد ودرجواب‌سردارملکم گفت:

ـ آیا شما محمودبیك قراجه‌را قبلا دیده‌ومیشناسید.؟

ـ نه ولی ازظواهرامر پیداست که این جسد باو تعلق دارد و مأمورین طهمورث‌خان اوراکشته‌اند وحالا بسروقت ماخواهندآمد.

کرگین که ازشدت ترس‌تکیه بدیوارداده بودپرسید:

ـ آیا بوضع داخلی این‌قصرآشناهستید ؟

ـ نه و بفرض اینکه آشنا باشم‌مطمئناً قصردر محاصره سواران طهمورث‌خان قرار دارد.

سردار ملکم ناگهان‌لحن کلامش تغییر کردو گفت:

ـ کسی از آمدن ما باینجا اطلاع داشت آیا جز سارا شخص دیگری هم میدانست.؟

ـ آیا فکر میکنید سارا بما خیانت کرده است.؟

سردارملکم باخشم فراوانی گفت:

ـ نوهنوز نسبت باین زن خائن خوشبین هستی وهمین خوشبینی تـ ومارا دچارچنین وضع خطرناکی نموده است.

ـ در این هنگام در اطاق بشدت بازشد و خواجه باشی درآستانه ظاهر گردید و در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود اشاره بجسد محمود بیك نمودو گفت:

ـ بدین نحواز تو پذیرائی خواهدشد وصلاح تودراینستکه شمشیرت راتحویل دهی والادستودارم همین جا ترا بقتل برسانم.

سردارملکم که از خشم لبانش را بزیردندان می‌فشرد بطرف خواجه باشی حمله برد.

خواجه باشی بسرعت از اطاق بیرون پریدو جای خودرا بغلامان سیاهپوست که هر کدام شمشیری بدست داشتند داد.

سردارملکم وقتی سه مردسیاهپوست قوی هیکل را در برابر خوددید قدمهایش سست شدودو یکقدمی در ایستاد.

گرگین ازپشت اورا مخاطب قرارداد و بالحن ملتمسانه ای گفت:

ـ سردار کاری ازدست ما برنمیآید وصلاح دراینستکه تسلیم شویم.

سردارملکم بطرف او برگشت نگاه غضب آلودی باو افکندو گفت:

ـ نادانی تو مرا باین روز انداخت.

خواجه باشی مجدداً جلو آمد و بیکی ازغلامان دستور داد که شمشیر سردارملکم و گرگین را از دستشان بگیرد. غلام بطرف آندو رفت و بنزدیك سردار که رسید ناگهان سردار ملکم از روی خشم و کینه شمشیررا در شکم او فروکرد و فریاد گوش خراشی کشید و بسوی دو نفر غلام دیگر که درآستانه در ایستاده بودند دوید.

گرگین وقتی وضع را بدین منوال دید برجان خودوسردار بیمناك شدو بکمك سردار شتافت.

طولی نکشید که دومین غلام سیاهپوست بدست سردارملکم از پای درآمد.

خواجه باشی که هرگز گمان نمیبرد حریف درچنین وضعی دست بشمشیر بزند شتابان بطبقه پائین رفت و بقراولانی را که دستور داده در پائین پلکان بحال آماده باش درآیند فرمان داد که بیدرنك سردارملکم و گرگین را زنده دستگیر کنند.

سردارملکم و گرگین باتمام قدرتی که در بازویشان وجود داشت شمشیر میزدند

وبی باکانه پیش میرفتند صحنه مبارزه بداخل راهرو کشیده شده بودو عرصه را بردو نفر غلامسیاهپوست تنگ کرده بودند.

گرگین که دیگر آن ترس ووحشت ازوجودش رخت بربسته بود ضربت مهلکی بحریف زورمندش وارد آورد و دیری نگذشت که اورانقش زمین ساخت.

لکن در اینااثنا قراولان وارد صحنه کارزار شدند وسردارملکم و گرگین را بزانو درآوردند .

بدستور خواجه باشی دستها و چشمهای آندورا بستند و بعوض اینکه راه قصر طهمورث خان را پیش گیرند بسوی محلیکه تااواسط راه فقط خواجه باشی ازآن اطلاع داشت حرکت کردند.

راهی که قراولان سردار ملکم و گرگین را باخودمیبردند بزندان وحشتناک خارج شهر منتهی میشد که باوسائل شکنجه مجهز بود و جلاد مخصوص همیشه در آنجا اقامت داشت.

جلو درزندان دو نفر زندانی محکوم بمرگ را از اسب پائین و بداخل محوطه زندان برند.

درآنجا طهمورث خان باتفاق چندتن اطرافیان وفرهادخان انتظار ورود آنان را داشت که ساعتی پیش بوسیله خواجه باشی جریان دستگیر شدن سردار باطلاعش رسیده بود .

طهمورث خان دستور دادچشمهای آندورا بازکردند. وبداخل زندان بردند.

فضای داخل زندان باچندمشعل روشن شده بود و منظره ای بس وحشتناک داشت . سردار ملکم و گرگین چشمهایشان را که بتاریکی عادت کرده بودو حالا روشنائی چند مشعل بچشمشان میخورد سرخودرا پائین گرفته بودند و بادست چشمهایشان را میمالیدند .

صدای طهمورث خان سکوت داخل زندان را بهم زد . و خطاب بسردار ملکم گفت:

ـ داعیه حکومت گرجستان را داشتی.؟ حال میبینی که باچه حیله و نیرنگ تو را بدام انداختم و چگونه ترا خواهم کشت.

سردارملکم بالحن زننده ای گفت:

ـ خفه شوای پست فطرت رذل . . پایه های حکومت تو برظلم وجور استوار شده وعنقریب فروخواهد ریخت.

طهمورث خان قیافه خشمگینی بخود گرفت و فریادزد:

ـ زبان این حیوان را قطع کنید.
دریك چشم برهم‌زدن زبان سردارملکم را قطع کردند.
صدای‌خنده طهمورث خان در فضای زندان طنین موحشی انداخت نزدیك سردار وگرگین رفت و خطاب بگرگین گفت:
ـآیا هنوزهم بزن فالگیر یهودی اعتماد داری؟
گرگین بشنیدن این کلام رنك ازرخسارش پرید ودانست که خیانت‌های پی درپی ازکجا بوده است.
طهمورث‌خان اشاره بیکی‌ازخواجه‌ها کردو گفت:
ـ سارا را باینجا بیاورید..
سارا که قبلا بدستورطهمورثخان بآنجا آمده بودوارد زندان شد.
گرگین بدیدن اوفریادزد:
ـ ای‌زن سلیطه هرجائی.. این‌دام را توگسترده بودی.؟
سارا درحالیکه لبخندی برلبانش نقش‌بسته بود پاسخ اورا بسکوت گذراند.
طهمورث‌خان خطاب بخواجه باشی گفت:
ـ معشوقه سردارملکم را هم حاضر کنید تا دراین دم آخر بدیداریکدیگر نائل شوند.
خواجه باشی‌رفت وبفاصله چنددقیقه ناجیه‌خانم راکه ازضعف ناتوانی‌قدرت راه رفتن‌نداشت بداخل زندان‌آورد.
سردارملکم‌که خون ازدهانش جاری بود همینکه چشمانش بناجیه افتاد.. و اورا درآنحال دید بتقلا افتاد.. که بازوانش را ازچنك مأمورین‌خلاص‌کندو خود را باو برساند.
طهمورث‌خان درحالیکه ناجیه‌خانم را نشان سردارملکم میدادگفت:
ـ اینهم معشوقه‌ات‌که خیال میکردی اوکشته شده است.. اما اورا برای چنین‌روزی زنده نگهداشته بودم وحالا در برابردیدگانت جان خواهد داد. سپس اشاره بجلاد کرد.
جلاد باقدمهای سنگینی بسوی‌ناجیه رفت‌و مانند گنجشکی او رادر چنگال گرفت ودریك لحظه سرناجیه‌را ازبدنش جدا ساخت و درحالیکه گیسوان او را بدست‌گرفته بود سرخون‌آلودش را در برابر چشمان سردارملکم‌گرفت.
سردارملکم ازشدت تأثراز هوش رفت.
بدستور طهمورث‌خان اورا بهوش‌آوردند.. ومجدداً سر خون‌آلود ناجیه

را نشانش دادند.

سردارملکم فریادزد مرا بکشید و بیش از این زجر ندهید.

طهمورث‌خان بقهقه خندید و گفت:

- منتظر شنیدن چنین تقاضائی بودم.

بعد دستور داد سردارملکم و گرگین را درهمانجا بقتل رسانیدند و خود با اتفاق همراهان و سارا جاسوسه زیبایش زندان را ترک گفت.

بدین ترتیب محمودبیك قراجه نماینده شاه‌عباس در گرجستان بقتل رسید و کمیته آزادیخواهان نیز بوسیله سارا زن فالگیر یهودی کشف و گرداننده آن یعنی سردار ملکم کشته شد.

اما داستان باینجا خاتمه نیافت.

***

ابراهیم که همه جا بدنبال محمودبیك قراجه بود و آنی ازاو جدا نمیشد آن شب اندکی قبل از غروب آفتاب بعنوان گردش در شهر از قصر سیاه خارج شد.

برحسب اتفاق وی بامیکائیل برخورد نمود.

میکائیل فعالیت های سردارملکم و کمیته آزادیخواهان را برای ابراهیم بیان داشت واورا امیدوارساخت که محمود بیك قراجه باعده قلیلی که همراه دارد تنها نیست واهالی کاخت همه پشتیبان او هستند.

میکائیل برای آنکه ازمهمان ایرانی خودپذیرائی کرده باشد او را به یکی از میخانه‌ها برد و اورا بنوشیدن شراب دعوت نمود.

ابراهیم که ازملاقات سردارملکم ومحمودبیك اطلاعی نداشت زیراهنگامی که سارا نامه سردار را درقصرسیاه بدست محمودبیك داده وجواب مثبت را دریافت کرده بود وی حضور نداشت ووقتی میکائیل جریان را برای او گفت وی بعجله جام شرابش را روی میز گذاشت و برخاست که برود میکائیل بازوی اورا گرفت و گفت:

- منهم میبایست همراه سردار ملکم میرفتم ولی رفیقم گرگین بعوض من رفت و ازطرفی سردارملکم مایل نبود که هردو نفرما همراه باشیم زیرا معتقد بود اگر بین راه اتفاقی برایش افتاد بجای او من امور کمیته را اداره کنم.

ابراهیم بازوی خودرا ازچنك میکائیل خارج کردو گفت:

- ولی حضور من در ملاقات این دو مردلازم است و بیش ازاین نمیتوانم در اینجا بمانم.

میکائیل باصرار او را وادارنمودکه ازرفتن صرفنظرکند و شب‌را بااو بگذراند.. و اورا متذکر شدکه باتفاق بکمیته آزادیخواهان خواهندرفت.

ابراهیم جامی‌شراب نوشید ودومرتبه بلندشد وگفت:

- نمیدانم چرا دلم‌بشورافتاده مثل اینکه وقایع ناگواری درشرف وقوع‌است بیا باتفاق هم بقصر سیاه برویم.

میکائیل تسلیم ابراهیم شد وهردو ازمیخانه خارج شدند.

میکائیل گفت من‌سلاح خودرا همراه ندارم و باید قبل‌ازرفتن سری بمنزلم بزنیم هردو باعجله‌ای‌که داشتند ابتدا بخانه میکائیل رفتند.

آندو هنوز ازخانه خارج نشده‌بودندکه صدای دق‌الباب درخانه برخاست.

غلام سیاهپوست سردار ملکم درراگشود وشخصی بشتاب خودرا بداخل‌خانه انداخت ومضطربانه پرسید میکائیل خانه‌است.؟

میکائیل بمجردیکه صدای ناآشنائی بگوشش خورد از اطاق بیرون دوید و بجانب در خانه رفت درصحن حیاط با مردی که لباس سپاهیگری بتن داشت بر خورد نمود و از اوپرسید: با من چکارداری .. ؟ من میکائیل‌هستم.

آنمرد درحالیکه نفس‌نفس میزد. و دانه‌های عرق برپیشانیش نشسته بودبا کلماتی مقطع گفت:

- مامورین طهمورث‌خان سردارملکم رادستگیر کردند و من‌که ازمدافعان سردار هستم با وجود خطری‌که برایم وجود داشت اینجاآمدم.

میکائیل‌مضطربانه پرسید:

آیا تو خودت او را دیدی که بدست مامورین طهمورث خان دستگیر شده بود..؟

- آری، او وگرگین رادر حالی‌که دستها و چشمانشان را بسته بودند واز قصر خارج می‌کردند دیدم و قبل از آمدن سردار بقصر اتفاق دیگری هم افتاده بود.

دراینموقع ابراهیم بآندو ملحق شدوپرسید:

- چه اتفاقی ..؟

مرد سپاهی اندکی مکث کردسپس گفت:

- خواجه‌باشی‌بهمراه چندتن از غلامان وقراولان‌بقصر گریختندومحمودبیگ

قراجه را بقتل رسانیدند .

ابراهیم از شنیدن این خبر آه وحشتناکی کشیدو به میکائیل گفت:

ـ این گناه از تواست که مرا ازرفتن بقصر بازداشتی..

مرد سپاهی گفت:

ـ اگر شماهم می آمدیدمطمئنا بقتل می رسیدید. زیرا قصردرمحاصره نگهبانان طهمورث خان بود .

ابراهیم که عرق سردی برپیشانیش نشسته بود بالحن آرام و هراس ـ انگیزی گفت:

ـ مسلما مراهم دستگیرخواهندکرد و تافرصت باقیست باید شبانه این شهر را ترك کنم زیرا اغلب از مامورین طهمورث خان بخصوص خواجه باشی قیافه مرا بخوبی می شناسد.

میکائیل اورا دلداری دادو گفت:

ـ نه، فرار تودر اینموقع صلاح نیست همین جا درخانه من منزل کن و اگر نخواستی ترا درخانه دوستان خود مخفی خواهم کرد. وتاوقتی تو توی این وقایع را بدست نیاوریم، نباید راحت بنشینیم ..

مرد سپاهی گفت :

ـ بخیر وصلاح است که امشب این خانه راترك کنید. زیرا مسلما بسراغ شماهم خواهندآمد.

ـ میکائیل گفت:

ـ باید همین جا باشی شاید یاران ماکه در همه جا پراکنده هستند اخبار تازه تری باخود بیاورند..

مرد سپاهی که بیش از این بصلاح خود نمیدید درآنجا اقامت کند. از خانه میکائیل خارج شد.

متعاقب خروج او میکائیل ابراهیم را باخود ببالا خانه برد و برای او شراب ریخت.

ساعتها گذشت . تاآنکه سپیده دم از دل تاریکی نمودار شد و تا آنساعت آنها جرعه جرعه شراب مینوشیدند ودر اطراف اخباری که شنیده بودند صحبت میکردند.

قبل از آنکه سپیده صبح بر سیاهی شب فائق آید. ، دق الباب در خانه میکائیل آهسته بصدا درآمد .

میکائیل شتابان خودرا بپشت دررسانید وپس ازآنکه مطمئن شد دق الباب

کننده یکی ازافرادکمیته است دورا گشود.

آنمرد که از افرادکاخ طهمورث خان بود.. بمجردیکه چشمش بمیکائیل افتاد.. همانجاپشت در با چشمان اشکباری گفت:

- سردارملکم وگرگین‌را کشتند.

میکائیل، شانه های او را گرفت و در حالی‌که بسختی او را تکان میدادپرسید:

ـ آیا راست‌میگوئی سردار بقتل رسیده.؟!

ـ آری میکائیل، بعد ازنیمه شب او وگرگین را درزندان خارج شهر در حضورطهمورث‌خان گردن‌زدندوقبل‌ازآندونفر،ناجیه‌خانم‌را نیزدر برابرسردارملکم سر بریدند.

میکائیل‌فریادی از خشم‌کشید وگفت:

ـ آیا تومیدانی چه‌کسی بماخیانت‌کرد واورا بدام انداخت.؟

آنمردآهسته گفت:

ـ سارا زن فالگیر یهودی درآنجا بود و معلوم شدکه وی در این مدت جاسوس طهمورث‌خان بوده وفعالیتهای‌کمیته را باطلاع اومیرسانیده است.

میکائیل اورا با خود بیالاخانه برد و ماجرا را برای ابراهیم شرح داد و گفت:

ـ بالاخره این زن نابکارکه ازاولین روزمن‌نسبت باو مظنون بودم‌کار خودرا کرد ومارا لوداد.. باشد تا انتقام موحشی از او بگیرم و سزای این خیانتش‌راکف دستش بگذارم.

ابراهیم‌گفت:

- اینکار ازتوساخته نیست زیرا سارا ترامیشناسد وهرگزموفق بکشتن‌او نخواهی شد بگذار من‌که برای اوناشناسی بیش نیستم اورا بقتل برسانم.

میکائیل‌فکری‌کرد وگفت:

ـ حق باتست و من نمیتوانم دخالت مستقیم‌داشته باشم وباید بهنگام شب بخانه اوبرویم وکارش را بسازیم.

ابراهیم‌گفت. از اینساعت ماهمه جا با یکدیگر خواهیم بود زیرا هردو دارای یك فکرویك عقیده هستیم وباید سوگند بخوریم تا انتقام خون محمودیك وسردارملکم وگرگین را نگرفته‌ایم‌ازپای ننشینیم.

هردو سوگند خوردند وابتدا نقشه قتل‌سارا زن فالگیررا طرح‌کردند که

شب بعد بخانه او بروند.

• • •

پاسی ازشب گذشته چهارمرد مسلح که دوبدو با هم حرکت میکردند وارد محله چکنیاك شدند و بسوی خانه‌ای که یکی از آن چهار نفر نشانیش را میدانست مسیرخودرا تغییرداد ند، مقداررا هی که رفتند یکی از دو نفریکه جلوتر ازدو نفر دیگرحرکت میکردند رفیقش‌را مخاطب قرارداد وگفت:

- میکائیل، ازاینجا ما باید از هم جدا شویم..

ـ نه، تانزدیکی خانه باهم خواهیم رفت واگرمقتضی بودمنهم باتفاق تو وارد خانه میشوم.

- دیوانگی‌را کنار بگذارو خارج خانه‌را مراقبت کن.

- بسیارخوب هرطور پیش بیاید همان کاررا خواهیم کرد.

درکوچه پس کوچه های محله چکیتاك عابری دیده نمیشد و سکوتی مطلق همه جاراگرفته بود.

ابراهیم و میکائیل که جلوحرکت میکردند از دور چشمشان بدونفرسوار افتادکه کنار اسبان خود ایستاده بودند.

میکائیل ایستاد وگفت:

-آندو نفرسواررا می بینی؟ آنجاخانه ساراست ولی‌مثل اینکه اینوقت‌شب وقت ملاقاتی داده است.

ابراهیم بسخن آمد وگفت:

- از دونفرسوار پیداست که ملاقات‌کننده از شخصیت‌های بارز گرجستان است که با دو نفر ازسواران خود بخانه ساراآمده و مسلماً خواسته است کسی از آمدن او بخانه زن فالگیرمطلع نشودکه اینوقت شب‌را درنظرگرفته است.

- منهم همین فکررامیکنم.

- حال میگوئی چه بایدکرد، صبرکنیم تاارباب آندو نفرسواراز خانه بیرون بیاید وبعد مانقشه خویش‌را عملی کنیم؟ یا اینکه..

میکائیل کلام ابراهیم راقطع کرد وگفت:

- درنك جایز نیست وباید دل بدریازد ودست بکار شد شاید این سواران والی باشندکه بهمراه یکی ازسرداران او باینجاآمده‌اند ویا خواجه باشی جناینکار باشددرهرحال نبایدفرصت بایك تیردو نشان ولن را از دست داد.

دو نفردیگررا که یکی همان غلام سیاهپوست‌ودیگری از فداییان کمپته بود

باخود همقدم ساختند و ابتدا تصمیم گرفتند دو نفر سوار را غافلگیر و آنها را از پای درآورند و بعد داخل خانه سارا شوند.

روی این تصمیم هرچهار نفر باهم براه افتادند و اینطور وانمود کردند که عابر هستند و قصد عبور از آن کوچه را دارند.

هنگامی که آنها بمقابل آندو نفر سوار رسیدند طبق نقشه‌ای که میکائیل و ابراهیم نزد خود طرح کرده بودند بمشاجره پرداختند و ناگهان گریبان یکدیگر را گرفتند و نزاع سختی را آغاز نمودند.

دو نفر سوار ناشناس بمیان آنها افتادند که از نزاع آندو جلوگیری کنند.

اما در این هنگام ورق برگشت و هرچهار نفر برسر دو نفر سوار ریختند و قبل از آنکه فرصت مقاومت دفاع بآنها بدهند. دو نفر سوار را با چند ضربه خنجر از پای درآورند.

میکائیل گفت.

حال باید وارد خانه شد..

- ابراهیم بغلام سیاهپوست اشاره کرد دق‌الباب نماید

وی هنوز دق‌الباب را بصدا درنیاورده بود که یکنفر از داخل خانه آهسته فریاد زد:

- نزدیک بیائید درخانه باز است..

میکائیل و ابراهیم جلو دویدند.

ابراهیم گفت:

- این را باید بفال نیک گرفت.

در را باندازه ورود یک انسان باز کردند و بترتیب وارد خانه شدند.

- میکائیل که درون خانه را میشناخت جلو افتاد و بقیه به دنبالش حرکت کردند. وارد صحن حیاط شدند.

دوتا از اطاقها روشن بود.

- ابراهیم نفر چهارم را که همان فدائی بود جلوی دالان قرار داد و خود باتفاق میکائیل و غلام سیاهپوست بسوی ایوان حرکت کرد.

پاورچین پاورچین داخل ایوان شدند در اینجا خنجرهای خود را در غلاف قرار دادند و شمشیرهایشان را بیرون کشیدند.

میکائیل آندو را بکنار دیوار کشید و گفت:

- همین جا بایستید تا من مطمئن شوم سارا در کدام یک از آن دو اطاق است.

وی‌رفت و بفاصله‌چندثانیه برگشت‌وگفت:

ـ از درون اطاق دوم صدای اورا شنیدم مثل این‌بودکه بامردی‌صحبت میکنه.

ابراهیم باتمسخر گفت:

ـ بدون‌شك مشغول فال‌گرفتن‌است.

ـ جزاین‌کاردیگری ازدستش برنمیآید.

ـ هراخیانت وهرجائی بودن.

هر سه نفر خودرا به پشت در اطاق دوم رساندند. ابراهیم گوش بدر اطاق گذاشت.

صدای‌مردی‌که باسارامشغول‌صحبت‌بودبگوشش‌آشناآمد سربرداشت و گفت:

ـ صدای این‌مرد برای من آشناست. اما صاحب آنرا بخاطر نمی‌آورم‌که چه‌جورآدمی است.

میکائیل درحالی‌که‌شمشیرش‌را تکان میداد گفت:

ـ کمی‌صبرداشته باش‌اورا خواهی‌شناخت.

این‌راگفت‌ولگدمحکمی بدرنواخت.

لنگه در بشدت‌کنار رفت و میکائیل درآستانه آن‌قرارگرفت.

سارا بدیدن اوفریادی ازترس‌کشید وبی‌اختیار ازجایش برخاست‌وبگوشه اطاق پناه برد.

میکائیل بدرون اطاق رفت وبدنبال اوابراهیم وارد اطاق شد و همینکه چشمش‌بآن مرد افتاد ازتعجب دهانش بازماند وسپس دندانهایش‌را از روی‌کینه‌و خشم بروی‌هم فشردوگفت.

ـ فرهادخان خائن‌فراری.

میکائیل خنده‌ای کردوگفت:

ـ پس‌حالا اورا شناختی.

ـ آری بخت واقبال امشب نصیب من وتو شده‌که دوخیانتکار را برای اعمالشان برسانیم... من بخاطر این مردکثیف باین‌سرزمین‌آمدم وتا اینساعت درجستجوی او بودم وحالا خوشحالم‌که وظیفه خودرا انجام خواهم داد.

این بگفت و بطرف فرهادخان حمله‌ورشد.

ـ فرهادخان که از بدو ورودآنها شمشیرش را بدست گرفته بود آماده دفاع شد.

ابراهیم از برخورد با او آتش انتقام و کینه در وجودش شعله‌ور گردید. چشمانش رو بسرخی گرائید ورنك چهره‌اش برافروخته شد . لحظه‌ای اوراخیره نگریست دندانهایش‌را برروی‌هم‌فشرود گفت:

- ای خائن‌فراری ماهها‌ست که بخاطر کشتن تو ترك‌وطن کرده‌ام واکنون وقت آن‌رسیده که‌مأموریت‌خودرا بانجام رسانم‌وانتقام‌خون‌اهالی گیلان‌را که بخاطر یافگیری‌تو کشته شدند باز گیرم.

فرهادخان که‌هرگز گمان نمیبرد بعد ازماهها اقامت درخاك عثمانی آنوقت شب درخانه سارا باابراهیم روبرو شود باوجودیکه دست‌وپایش‌راگم کرده بود معهذا میکوشید تاتسلط برخویشتن‌را حفظ‌نموده‌و بدفاع‌پردازد.

وی مطلقا نقشه فراررا از سربدور کرده بودو تنهافکراین‌بود که بضرب شمشیر ازآن‌اطاق‌راهی بصحن حیاط بازکند وسوارانش‌را بیاری‌طلبد .

ابراهیم و میکائیل که درکنار یکدیگر ایستاده بودند مانند شیر خشمگین نگاههای مملو ازکینه و نفرتشان‌را به‌سارا وفرهادخان که‌دوراز یکدیگرایستاده و یکی‌شان‌از ترس نزدیك بودقالب‌تهی کندودوخته بودند.

ابراهیم که زیر چشم مراقب فرهادخان‌بود همینکه‌مشاهده کرداو قصدحمله ناگهانی‌داردرنك‌را جایز ندیدو بطرفش‌حمله بردو گفت:

- ای‌خائن‌جان‌سالم‌ازاین‌اطاق بدر نخواهی برد.

فرهادخان از شنیدن این‌کلام پشتش لرزید اماظاهرامررا حفظ کردو برای ارعاب ابراهیم باصدای بلندسوارانش‌را بکمك‌طلبید.

ابراهیم بقهقهه‌خندیدو گفت:

- چه‌کسی را صدا میزنی.؟ دو نفر سواری که جسد بیجانشان پشت در خانه افتاده ؟

اینجا بودکه فرهادخان خود را کاملا باخت‌و دستش‌لرزیدو قدرت‌دفاعیش رو بضعف نهاد.

ابراهیم‌برشدت‌حملات‌خود افزود تاآنجاکه اولین ضربت کاری‌را بر بازوی چپ او وارد نمود و بدنبال آن‌چنان عرصه‌را برحریف‌تنك‌کردکه دومین‌ضربت‌را برشانه راستش‌وارد ساخت‌واورا بشدت مجروح نمود رفته‌رفته آثار مرك درقیافه وحشت زده فرهادخان نمودارشد. باین خیال که‌خودراتسلیم نمایدنجات‌خواهدیافت شمشیرش‌را بزمین‌انداخت‌و بالحن اضطراب‌آمیزی گفت:

ـ من‌تسلیم‌توهستم.

اما ابراهیم که در اوج خشم و کینه قرار گرفته بود بمجرد یکه فرهاد خان دست ازمبارزه برداشت و شمشیرش را بزمین انداخت وی باقوت هرچه تمامتر نوك شمشیرش را درسینه او فرو کرد و آنرا بشدت بسمت پائین کشید.

فریاد وحشت انگیزی از گلوی فرهادخان برخاست و از پشت بزمین افتاد و خون از سینه اش فوران نمود.

ابراهیم نگاه نفرت آلودی باو افکند و در حالی که با نوك پا باو میزد گفت:

- حال وظیفه ودین خودرا انجام دادم و خوشحالم از اینکه مرد کثیف و خائنی چون ترا بقتل رساندم و انتقام خون بیگناهانی را که در جنگهای گیلان بسبب حماقت و یاغیگری تو ریخته شد بعد از سالیان دراز باز گرفتم و چه ننگی بالاتر از این که در خاك دشمن بقتل رسیدی.

فرهادخان همچنان ناله های ضعیف از گلو خارج میکرد و چشمان نیمه بازش با براهیم که بالای سرش ایستاده بود دوخته شده بود.

ابراهیم آنقدر بالای سر او ایستاد تا اینکه صدای ناله فرهاد خان قطع گردید.

وی وقتی از مرك فرهادخان اطمینان حاصل کرد متوجه میکائیل شد که هنوز برجای اولش ایستاده بود.

نزدیکش رفت و بالحن مسرت بخشی گفت:

- من طعم شیرین انتقام را چشیدم و حالا نوبت تو است که از این زن بدکاره انتقام خون سردار ملکم و گرکین را باز گیری.

میکائیل درحالیکه نگاه غضبناکش به سارا دوخته شده بود گفت:

- آیا فراموش کرده ای که این زن سر محمود بیك و همراهانش را بباد داده است و در گرفتن انتقام از او توسهیم هستی؟

- نه هرگز فراموش نکرده ام لکن تو بر من مقدم هستی.

- ولی من دستم را بخون این فاحشه آلوده نمیکنم و او را بدست غلام سیاه پوست میسپارم که انتقام خون ولینعمتش را بطرز وحشتناکی از او بگیرد.

سارا که رنك بر چهره اش نمانده بود ، بگریه افتاد و با تضرع وزاری گفت:

- مرا نکشید و هرچه بخواهید بشما خواهم داد.

میکائیل جلو رفت خنجرش را از کمر باز کرد و نوك تیز آنرا بزیر گلوی

سارا گذاشت و گفت:

- چه میگوئی جاسوس کثیف ترا بیدترین وضعی خواهیم کشت تا موجب تعجب ارباب خیانتکارت شود عشق دروغین تو بگرگین باعث کشته شدن او و سردار ملکم شد آیا انتظار داری ترا راحت بگذاریم.

میکائیل که از شدت خشم میلرزید نوك خنجر را اندکی در گلوی او فشارداد و پرسید:

آیا این تو نبودی که نامه سردار ملکم را که بناجیه خانم نوشته بود بدست طهمورث خان دادی و اورا روانه سیاه چال نمودی که به آن طرز فجیع کشته شود. . ؟

سارا که صورت را بمیان دستهایش گرفته بود واشك میریخت باکلمات مقطعی گفت:

- آری ، من بودم که اسرار سردار ملکم و همه شمارا فاش نمودم و موجبات قتل اورا فراهم ساختم.

میکائیل مشت محکمی بگونه راست اوزدو گفت:

- پس تو سردار ملکم و گرگین را بقتلگاه کشانیدی ای فاحشه بدبخت!

میکائیل عنان اختیاررا ازکف داد وهمانطور که خنجررا بزیر گلوی زن فالگیر نگهداشته بود آنرا بشدت بگلوی او فرو کرد و رهایش نمود و بغلام سیاهپوست که پشت سرش ایستاده بود فریادزد:

- حال نوبت انتقام گرفتن تواست.

مرد سیاهپوست مانند پلنگی بروی سارا پریداورا که خون از گلویش فوران میزد بزمین زدو روی سینه ش نشست ابتدا پستانهایش را برید و بعد سرش را جدا کرد و آنرا بدست گرفت و ازجا برخاست.

میکائیل و ابراهیم ازاین منظره دهشت انگیز روی برگردانیدند.

ابراهیم همینطور که بطرف در میرفت گفت:

- سراورا روی سینه فرهادخان بگذار. سپس اطاق را ترك کن.

بدنبال او میکائیل از اطاق بیرون رفت و در صحن حیاط باو ملحق شدو گفت:

- فردا خبر کشته شدن اینده نفر شهر کاخت را بلرزه خواهد انداخت.

ابراهیم در حالیکه با نوك شمشیرش بزمین میزد گفت:

- آنقدر که ازکشتن فرهادخان احساس آرامش خاطر در خود میکنم از کشته شدن محمود بیك قراجه متأثر نیستم. زیرا فقط بخاطر از بین بردن اینمرد

بعثمانی آمدم و تا بامشب خواب‌راحت نکردم اما حالا خوشحالم که مأموریتم را در نقطه‌ای که هرگز تصورش‌را نمیکردم انجام دادم.

در اینموقع غلام سیاهپوست بآندوملحق شد و گفت:

ـ با اینکه بزرگترین ضربت‌را برطهمورث خان وارد ساختیم اما من دلم میخواهد اورا بچنك آورده‌و بادستهایم خفه‌اش کنم.

میکائیل دست برشانه ابراهیم گذاشت و بآرامی گفت:

ـ امشب از تلخ‌ترین شبهای زندگی من محسوب میشود و با وجودیکه فرهادخان و سارا دو تن از کثیف‌ترین عناصررا بدست خود بقتل رساندیم معهذا قلب من هنوز آرامش خود را باز نیافته است وتنها آرزویم همانست که مردسیاهپوست گفت...دلم میخواهدناظر واژگون شدن حکومت طهمورث خان‌باشم

وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ تصور نمیکنم باکشته‌شدن سردارملکم ما قادر به از بیش بردن نقشه‌های او باشیم مگراینکه معجزه‌ای روی دهد ویا مرك طهمورث خان‌را در کام خود فرو برد.

ـ ابراهیم که سرا پا گوش شده بود وقتی سخن میکائیل بپایان رسید خنده کنان گفت:

ـ یأس وناامیدی‌را از خود دورکن من‌قول میدهم بمجردیکه خبرکشته‌شدن محمودبیك بشاه عباس برسدوی انتقام هولناکی‌از او خواهدگرفت واین سرزمین را علی‌رغم پاشاهای نفع پرست بخاك وخون خواهدکشید.

میکائیل کلام اورا قطع کرد و گفت:

ـ ازهمراهان محمودبیك کسی جان سالم‌بدر نبرده است که بتواندبمرزهای ایران فرارکند و توطئه طهمورث‌خان را باطلاع شاه ایران برساندما بایدشخصاً اقدام بچنین کاری نمائیم.

ابراهیم بی تأمل جواب داد، اینکاررا خود من انجام خواهم داد و قبل ازآنکه دراینباره تصمیمی بگیریم باید پیش از سپیده دم‌این‌امکان شوم وخطرناك را ترك کنیم.

ـ آیا منظورت فرار از این شهراست.؟

ابراهیم نگاه تعجب‌آمیزی باوکردو گفت:

ـ پس‌خیال کردی‌منظورم پنهان‌شدن‌در نقطه‌ای از این ولایت میباشد.

میکائیل گفت من حرفی ندارم هر طورکه تو تصمیم بگیری موافقم اما

مشروط براینکه این دو نفر را نیز همراه‌خود ببریم.

ابراهیم خندیدو گفت نظرمنهم همین‌است و آنهارا باخودمان خواهیم‌برد.

همگی ازخانه سارا بیرون‌آمدند واز همان راهی که‌آمده بودند از محله چکیناك خارج شدند و پای پیاده‌بسوی خانه میکائیل حرکت‌کردند.

لوازمی که حدس میزدند بین راه مورد نیازشان باشد با خود برداشتند و مختصر توشه‌ئی فراهم ساختند و مهیای حرکت شدند.

میکائیل آنهارا با خود بخانه برادرش برد وکلید خانه‌اش را باو سپرد آنگاه اعلام داشت‌که برای حرکت آماده است.

سپیده‌صبح‌تازه دمیده بود که چهار نفر سواران ما شهرکاخت‌راپشت‌سر گذاشته‌بودند وبسرعت اسب میتاختند آنها یك هدف مشترك داشتند وآن خروج از سرزمین‌گرجستان بود.

اواسط روزخستگی برآنها چیره شد وگرسنگی در فشارشان‌گذاشت.

درنزدیکی‌آبادی‌که مراتع سبزوخرمی داشت‌کنار جوی‌آبی از اسبهایشان پائین‌آمدند تاباستراحت پردازند.

ابراهیم زودتر ازدیگران ازاسب پیاده شد.

وی چکمه‌هایش‌را بیرون‌آورد وپای خودرا بدرون جوی آب برد و در حالیکه‌آهسته ساقِ پایش‌را شستشومیداد میکائیل‌راهمخاطب قرارداد وگفت :

- دیگر محال است مأمورین طهمورث‌خان بتوانندبرمادست یابندزیرایك نصفه‌روز ازآنهاجلوهستیم.

میکائیل‌که مشغول بیرون‌آوردن چکمه‌هایش بودگفتِ :

- ولی احتیاط را نباید از دست داد وتا وقتی از حدودگرجستان خارج نشده‌ایم احتمال وجود خطرزیاد است‌زیرا درمیان اهالی دهات وقصبات بین راه هستندکسانی‌که جیره خوارطهمورث‌خان بوده و برای اوجاسوسی میکنند اینستکه مانباید نزد هرکس زبان بناسزاگوئی ازاو بگشائیم.

ابراهیم مشتی آب بصورتش زد وگفت:

- نظرمن اینستکه ازهمین جابسوی مرز ایران رهسپار شویم.

میکائیل پاسخ‌داد، من‌موافقم زیرا رفتن ماباستانبول نتیجه‌ئی ندارد.

در اثنائیکه‌آنها گرم محبت بودند غلام سیاهپوست فریاد برآورد:

- ارباب نگاه کنید یك مرد سوار بسرعت در حرکت است.. مثل اینکه بایشتو میآید.

ابراهیم ومیکائیل هردو ازجا برخاستند و بجائی‌که مرد سیاهپوست با انگشت‌نشان میداد چشم انداختند.

میکائیل‌دست بالای ابروانش‌گذاشت ودرخط سیرسوار خیره شدسپس سر بجانب ابراهیم بردو گفت:

اینمرد سوارکه باین‌سرعت اسب میتازد از دوحال خارج نیست، یا قاصد است ویا اینکه ازمأمورین جمع‌آوری مالیات میباشد واگرحدس دوم من صائب باشد وی حامل سکه‌های‌زری است‌که بزور ازمردم بدبخت دهات و قصبات اخذ نموده تایکجا تحویل‌خزانه طهمورث خان بدهد.

ابراهیم گفت :

ـ فکر نمیکنم حدس دوم توصحیح باشد زیرا هیچگاه مامورمالیات تنها حرکت نمیکند.

میکائیل درحالیکه نگاهش بدنبال مرد سواربود پاسخ‌داد:

ـ در اینجا رسم بر اینستکه مامورین جمع‌آوری مالیات بطور انفرادی وظیفه خودرا انجام میدهند وهریك ازآنهاکه‌مالیات بیشتری بخزانه‌طهمورث‌خان تحویل‌دهد پاداش بیشتری دریافت خواهد نمود.

ابراهیم‌گفت: پس باید مانع ازرفتن مرد سوارشد زیرا مابپول فراوانی احتیاج داریم .

وی بطرف اسبش دوید .

اما میکائیل بازوی اورا گرفت وگفت:

ـ صلاح ما نیست‌که بتعقیب او برویم، بگذار دو نفرهمراهان ما او را دستگیر سازند.

ابراهیم لختی اندیشید آنگاه غلام سیاهپوست ومرد سپاهی‌را بنزد خود خواند وبادادن دستورات لازم‌آندوراماًموردستگیری مردسوار نمودکه‌دورازآنها درجهت مخالف بتاخت میرفت.

آندو نفر بچالاکی براسبهای‌خودر پریدند و در میان گرد و خاکی‌که‌از حرکت سریع اسبها بهوا برخاسته بود ناپدید شدند اما صدای سم اسبهایشان تافاصله‌ای شنیده میشد وبعدازآن‌که‌دریك‌خط افقی‌بدنبال مردسوارافتادند بطوری قابل‌رویت بودند.

هریك از آندو سعی داشت ، برديگری سبقت‌گرفته و زودتر بمردسوار دست یابد.

سوار ناشناس در پشت تپه‌ای از نظر ناپدید شدوو لفرنگان‌دنبالشبه‌گامزش به‌پشت تپه پیچیدند.

میکائیل‌دست ابراهیم‌را گرفت و گفت:

- ایستادن و چشم بدنبال آنها دوختن نتیجه‌ای ندارد بیا بنشین لقمه نانی بخوریم که‌من‌از فرط گرسنگی قدرت‌ایستادن ندارم.

هردو برسفره‌نشستندو آهسته‌شروع بخوردن نمودند.

ابراهیم که تمام افکارش متوجه سوار ناشناس و کیسه‌های زر او دور میزد گفت:

- اگر آنطورکه تو میگوئی سوار ناشناس از مأمورین مالیاتی باشدما بپول کلانی خواهیم رسید ودیگر درنك در این سر زمین‌لازم نیست وهمین‌امشب بسوی قارص‌ویانخجوان خواهیم‌رفت.

میکائیل لقمه دهانش‌رافروداد ردر حالیکه برق شیطنت‌آمیزی‌درچشمانش میدرخشید گفت:

- ولی من پیشنهاد میکنم‌که فعلا از رفتن بقارص خودداری نمائیم وراه استانبول‌را پیش‌گیریم و باپولهای بدست‌آمده چند صباحی‌را بخوشگذرانی‌مشغول شویم . واگر درطول اقامت چندماهه خود در استانبول‌نان بخور و نمیری بدست میآوردی حالا باید آن‌ایام‌جبران‌شود.

ابراهیم‌شروع بخندیدن کردو گفت:

ـاین افکارواهی‌را از مغز خود دورکن زیرا هنوزمعلوم نیست‌کماشتکان ما موفق بدستگیری سوار ناشناس بشوند و یا اینکه جان خودرا هم از دست بدهند . و از آن گذشته شاید پیش بینی تو در مورد وجوهی که خوابش را دیده‌ای درست درنیاید.

میکائیل‌شانه‌هایش‌را بالاانداخت وگفت:

ـدرهرحال‌دستگیری مردسوار برای‌ما نافع است وبدون‌هیچی‌نیست.

ابراهیم دست‌ازسفره‌کشیده‌برخاست تابیند از سواران‌اثری‌هست‌یانه؟ اما هر چه چشم انداخت اثری از آنها ندید . میکائیل را مخاطب ساخت و گفت:

ـدلم‌بشورافتاده است میترسم‌کماشتکان ما موفق نشده باشند واگر صلاح بدانی بکمکشان برویم زیرا خیلی وقت است‌که از دید ما خارج شده به پشت تپه رفته‌اند..؟

میکائیل باخونسردی پاسخداد :

ـ محققا آنها تاسوار ناشناس را وادار بتسلیم نمایند وقت زیادی است وانگهی رفتن ماسودی ندارد.

ابراهیم مجدداً نشست ولی علائم اضطراب در قیافه بهم فشرده‌اش کاملا مشهود بود .

ساعتی از رفتن گماشتگان گذشته بود که صدای سم اسبانی از دور بگوش رسید.

ابراهیم شتابان ازجا برخاست وچشم بصحرا دوخت وهمینکه مشاهده کرد دو نفر سوار از جهت مقابل میآیند تعجب کرد و به میکائیل که کنارش ایستاده بود گفت :

ـ مثل اینکه سواران شکارخودرا از دست داده‌اند. خوب نگاه کن سوار ناشناس همراه آنها دیده نمیشود.

میکائیل سرش را بچپ و راست حرکت داد و ناگهان با لحن اضطراب آمیزی گفت :

ـ ولی یکی ازسواران سرش بروی زمین خم شده وقادر بنگهداشتن خود روی زین نیست .

ـ بدون شك سوار ناشناس پس از زخمی نمودن یکی ازگماشتگان فرار نموده است.

طولی نکشید که دو نفرسواران نزدیکتر آمدند. سواری که از جلوحرکت میکرد جلب نظرابراهیم ومیکائیل‌را نمودزیرا دستهایش ازعقب بسته شده بود وپارگی قسمتی ازلباسش دیده میشد.

ابراهیم ازدیدن این صحنه که برایش‌لاینحل بودطاقت نیاورد و بی درنك بسوی آنها شروع بدویدن کرد واز دیدن غلام سیاهپوست و سوار ناشناس دچار تعجب شد ووحشت‌زده پرسید:

ـ آنمرد سیاهی کجاست ؟

غلام سیاهپوست اشاره بسوار ناشناس که چندجای صورتش خون آلود بود نمود وجوابداد:

ـ قاتل اورا با خودآورده‌ام.

همه بمکان اصلی خودآمدند.

مرد سیاهپوست که از این پس اورا بنام (طوج) مینامیم فوراً از اسب پائین پرید وسوارناشناس را ازاسب بزیر آورد ودر حالی که اورا بطرفی کنار

درخت میکشید گفت:

ـ این مرد قاتل آن مرد سپاهی است وقبل از آنکه من داخل مبارزه با او شوم وی اورا ازپای درآورده بود ومن هنگامی اورا دستگیر ساختم که چندزخم برداشته بود ودیگر قادر بدفاع ازخویش ویا فرار از مهلکه نبود.

میکائیل نگاه تندی بسوار ناشناس انداخته پرسید:

ـ آیا خورجین پول اورا همراه آورده‌ای؟

طوج خنده‌ای کرد وجواب داد:

ـ اوآه دربساط نداردومن قبل از حرکت باینجاجیب‌هایش را وارسی کردم جزچند قروش ویك نامه سر بمهرچیز دیگری نیافتم.

ابراهیم جلودوید وپرسید:

ـ آن نامه نزد تو است؟

طوج، دست درسینه برد ونامه تا شده‌ای‌را بیرون کشید و بدست ابراهیم داد وگفت:

ـ آیا درکشتن اینمرد مجازهستم؟

ابراهیم که مشغول برداشتن لفاف نامه بود سربرداشت و بتندی گفت:

ـ نه، هرگزدست باو نزن.. زیرا با او کارداریم.

میکائیل خودرا بابراهیم رسانید وگفت:

ـ تصورمیرود وی قاصد است.

ابراهیم لبخند معنی‌داری زدو گفت:

ـ عیب تودراینستکه درهرکاری عجول‌هستی وبدون تعمق و تفکر حرف میزنی وبرای خودخوابهای طلائی میبینی.

ـ ولی در این‌یکی اشتباه نکرده‌ام واینمرد قاصد است وازنامه سر بمهر ولفاف شده‌اش پیداست که وی‌با پیك مخصوص باشد.

ابراهیم نامه‌را گشود وشروع بخواندن آن نمودمضمون نامه این بود:

بطهمورث خان امیرکاختی

(بعد ازچند سطر مقدمات و القاب وعناوین)... دیشب
«سفیری ازدربارشاه عباس وارد استانبول شدکه نامش اسکندر خان
« است وی همان کسی است که درجنك آذربایجان سپاه مرادپاشارا
«درهم شکست،ظاهراً برای دوستی فیمابین آمده است اما ورود او
« نمیتواند مانع پیشرفت مقاصد ما شود همانطورکه قرار است محمود

« بیك قراجه را امان نده واورا هرطور صلاح میدانی ازمیان بردار
« مانیز دراینجا مقدمات حمله بآذربایجان رافراهم ساخته‌ایم.
مهر ذیل نامه غیرخوانا بود.
ابراهیم نامه‌را بست و باخوشحالی زایدالوصفی گفت:
ـ فوراً اسبهارا زین کنید تا بسوی استانبول حرکت کنیم
میکائیل از این تغییر تصمیم ابراهیم حاج‌وواج شد و با تعجب پرسید:
ـ کجای این نامه ترا وادار بانصراف ازرفتن بایران نمود.؟!
ابراهیم باچهره بشاشی پاسخ داد:
ـ آنجاکه نوشته بود اسکندر خان وارد استانبول شده است.
بعد ادامه داد:
ـ او ولینعمت وسردار منست وچه خبری ازاین مسرت بخش‌تر که بعد از ماهها دوری اورا دراستانبول ملاقات کنم وی مارا بگرمی خواهد پذیرفت و شغلی مناسب بامارجاع خواهد کرد.
میکائیل کلام اورا قطع کردو گفت:
ـ از کجاکه اسکندرخان شخص دیگری نباشد.
ـ خیراشتباه نکرده‌ام و اسکندرخان سفیردربار ایران همانکسی‌است که افتخار خدمتگزاریش راداشته‌ام.
میکائیل گفت اگرموافقت داشته باشی طوج‌را بسوی ایران بفرستیم که خبر کشته‌شدن محمودبیك قراجه‌را باطلاع حضرت ظل‌اللهی برساند.
ابراهیم بی‌تامل جواب داد:
ـ بدفکری‌نیست ولی اگرراضی باشد خیالمان از این جهت‌راحت‌است.
بعد طوج رابنزد خود فرا خواند وقضیه‌را با او درمیان گذاشت.
طوج این ماموریت راباجان ودل پذیرفت ومهیای حرکت‌شد.
میکائیل درحالیکه دست برشانه طوج گذاشته بود بابراهیم گفت.
ـ ولی دراینجا وسائل نوشتن دراختیار نداریم که خواسته باشی ماجرای کشته شدن محمودبیك‌راطی نامه‌ئی بعرض حضرت ظل‌اللهی.
ابراهیم نگاه تعجب آمیزی بمیکائیل انداخت وسپس گفت:
ـ اگر خواسته باشیم قضایارا در نامه‌ئی شرح دهیم و آنرا بدست طوج بدهیم نهایت دیوانگی کرده‌ایم زیرااین رازقبل ازآنکه باطلاع شاه برسد بایدهمچنان پنهان نگهداشته‌شود.

وی اضافه کرد:

ـ با تمام این احوال من چندان امیدی ندارم که طوج این مأموریت را بدون خطر انجام دهد وصحیح وسالم وارد اصفهان شود. زیرا باحوادثی که بین را برایش پیش خواهد آمد حتی ممکن است جان اورا بخطر اندازد نظیر آن همین سوار ناشناس که دردو قدمی ما افتاده وچنانچه می بینی بسهولت نامه اش را بچنگ آوردیم این خود دلیل بارزی است براینکه ناشیگری نباید کرد.

میکائیل که سراپا گوش شده بود وقتی سخن ابراهیم باینجا رسید گفت:

ـ اما طوج مردی زرنگ و باشهامت است و بیگدار بآب نخواهد زد.

ابراهیم خنده کنان گفت:

ـ مثل اینکه از چهار دیواری شهر کاخت خارج نشده ای والا اینطور سخن بیهوده نمی گفتی اشخاص کنجکاو و ماجراجو زیاد هستند که بمحض برخورد باطوج در مقام شناختن او برخواهند آمد تا آنجا که نقشه قتلش را هم خواهند کشید وچه بهتر که این رازرا او درسینه نگهدارد چه دراینحال وی در حفظ جان خویش مراقبت بیشتری بکار خواهد برد.

میکائیل گفت:

ـ وقت را نباید بیهوده تلف کرد هردستوری که لازم است بطوج بده واورا روانه کن.

ابراهیم مرد سیاهپوست را که مشغول بستن زین اسبان بود بگوشه ای برد میکائیل راهم شرکت داد و پس از آنکه ماموریت خطیر ودرهین حال مخاطره آمیز اورا برایش تشریح کرد بوی خاطر نشان ساخت که خبر کشته شدن محمود بیك وهمراهانش را فقط باید باطلاع شخص سلطان برساند و قبل از او هیچکس حتی نزدیکترین کسان شاه نباید از ماجرا آگاه شود.

میکائیل گفت اورا آزاد بگذار که حقایق را بطور کامل شرح دهد.

ابراهیم گفت طوج در گفتن حقایق آزاد است و باید ذهن شاه را نسبت بوقایع اخیر گرجستان روشن نماید.

دستورات و راهنمائی های لازم بطوج داده شد و وی بدستور ابراهیم آماده حرکت گردید و برای مخارج بین راه اسب اضافی باو داده شد که در اولین منزل آنرا بفروش رساند.

طوج مهمیز برشکم اسب زد و بسمت جنوب حرکت کرد و تادیده میشد ابراهیم ومیکائیل چشم بدنبال او دوخته بودند.

دراینموقع آندومتوجه شدندکه‌ازسوارناشناس اثری نیست .
میکائیل که اطرافش‌رامی‌نگریست‌اورا دیدکه‌لنگ لنگان بسمت‌دهدرحرکت است وفورا ابراهیم‌را متوجه او نمود وعازم تعقیب او شداما ابراهیم‌بازویش‌را گرفت‌وگفت:

ـ بگذار اوبراه خود برود آیا مهمتر از این نامه چیزی دیگری‌هم نزد اوسراغ داری؟

ـ ولی ممکن‌است‌اهالی‌ده‌را علیه‌ما بشوراند .

ـ مطمئن باش‌که‌وی قدرت چنین اقدام متهورانه‌ای ندارد و تنهافکرش نجات خودش می‌باشد . حال برای آنکه رفع‌نگرانی‌ازجانب او شودخودرا آماده کن‌که حرکت کنیم.

بفاصله چنددقیقه هر دو براسبهایشان نشستندوبراه خود بطرف‌استانبول ادامه‌دادند.

فصل دوم

صخره‌های بسفر

در ده‌کیلومتری شهر استانبول محله‌ای بود بنام (فانار) درقسمت شرقی این‌محله قصرکوچکی بنا شده‌که بجعفر پاشا تعلق دارد، وی بقدری درسلطان احمدخان اول امپراطور عثمانی نفوذ داشت‌که در اغلب امور نظر جعفرپاشا را بکارمیبست.

جعفرپاشا شغل‌معینی درباب عالی نداشت اماهمه‌گونه‌کاری از دست وی ساخته بود. حتی‌خلیل پاشا نیز بنابتوصیه او روی‌کارآمده بود وحتی‌لشکرکشیهای دولت عثمانی بایران تماماً طبق نظرونقشه جعفرپاشا صورت میگرفت و هنگامی که خبرشکست مرادپاشا باطلاع او رسید وی برایش پیغام دادکه فوراً بخانه‌خود رود ومانند زنان چادر بسرکندزیرا فرماندهی باو برازنده نیست .

معـروف است‌که مراد پاشا گوشه انزوا اختیار کرد و از فرط غصه هلاک شد.

جعفرپاشاحتی نگذاشت‌مرادپاشا بحضور سلطان احمدخان شرفیاب شود و گزارش سفرجنگی خودرا بعرض او برساند. وی هنگامی که بدروازه استانبول رسید پیغام جعفرپاشا باوابلاغ و ازهمانجا مستقیماً بخانه‌اش رفت.

در دربار سلطان احمدخان چنین‌کسی وجود داشت‌که همه‌کس اوامرش را

مأجرا مینمود.

جعفرپاشا کاخهای متعددی دراستانبول وکنار بسفر داشت.

دو چیز نزد جعفرپاشاعزیز و مقامی ارجمنداشت یکی‌زن و دومی ثروت. هدایائی که سفراءازکشورهای بیگانه برای او میفرستادند از این دوچیز تجاوز نمیکرد برای اوزن ازهرطبقه‌ای که بود فرقی نمیکرد منتها میبایست صورتی زیبا و جذاب‌داشته باشد.

گاه زنان‌حرمسرای اوبدو یست نفرمیرسید که اغلب آنان را آزاد میکردو یا باطرافیان خود میبخشید.

وی‌هیکلی‌لاقراندام داشت و بی اندازه محیل وزیرك بود برای پیشرفت مقاصدش قتل وآدمکشی‌را یك عمل‌ساده وبیش با افتاده‌ئی‌میدانست.

درنگاههایش بیرحمی وشقاوت‌آشکار بود بهمان‌نسبت خواجه‌ها و غلامان حرمسرایش دست‌کمی از او نداشتند. هفته‌ای یکبارمجلس رقص ومهمانی در یکی ازقصرهایش ترتیب میداد دوستانش‌را دعوت مینمود وزنان حرمسرایش‌که اکثراً اززنان طبقات پائین بودند واز نقاط مختلف عثمانی و کشورهای مجاور توسط سفیران فرستاده شده بودند درآن مجلس‌شرکت میکردند.

مشروب ودخانیات بحد وفور درمجالس مهمانی جعفرپاشا مصرف میشد. بطوری‌که در پایان مجلس کسی را یارای حرکت‌کردن نبود. زنان لخت و عریان ساقی‌گری ورقص میپرداختند، هنگامی‌که ازرقص دست می‌کشیدند بیغوارگی و استعمال افیون‌مشغول‌می‌شدند.

خواجه‌ها و غلامان‌سیاه‌پوست قوی‌هیکل درگوشه‌های سالن وکنارستونهای قطور باچشمان باز مراقب زنان بودندکه مبادا درآنحال‌انحرافی حاصل‌کنند وبا مردان هم‌آغوش شوند.

در حرمسرای جعفر پاشا اکثریت بازنان یونانی وچرکسی‌وارمنی بود و درآنمیان عده‌ای‌که از شهرهای اطراف بین‌النهرین بآنجا فرستاده شده بودند مجموعه نفیسی‌را تشکیل میدادند.

سن‌این زنان از بیست سال تجاوز نمیکرد اما چهره‌های پژمرده شان‌آنان را بیش ازسن حقیقی‌نشان میداد.

در اعماق نگاههایشان غم‌واندوه بی پایانی نهفته بود وآن‌نشاط‌وحرارت جوانی‌را براثر افراط در مشروب ودخانیات ازدست داده بودند.

خواجه‌ها وظیفه داشتند دخترانی را که بحرمسرای جعفر پاشا هدیه میشدند پس پس از تعالیم لازمه معتادبه الکل و افیون نمایند زیرا همان پاشا وقتی در مجالس مهمانیش زنان را درحال مستی میدید لذت میبرد و برپستانهای عریانشان شراب میریخت وخود باآنها برقص میپرداخت.

زنان تیره روز ازترس خواجه حرمسرا که اختیار جانشان دردست آنها بود بظاهر خودرا بشاش نشان میدادند و بصدای بلند میخندیدند.

دیوار های قصر بسیار بلند بود بطوریکه پرندگان بسختی از داخل آنجا بیرون می آمدند .

با آنکه هرشب قصر درنور چراغها غرق میشد وهمه گونه وسائل راحتی درآنجا مهیا بود اما کمترین اثری درروح کشته شده زنان زندانی آنجانداشت واغلب درسنین جوانی ببرض سل دچارمیشدندودرگوشه غرفه خود انتظارمرگ را میکشیدند که بمنزله آزادی آنان بود.

با آشنائی بوضع داخلی حرمسرا وکاخهای جعفر پاشا اینك دنباله داستان را ادامه میدهیم.

چند ماه پس ازشکست مرادپاشا درآذربایجان، عصر یکی ازروزهای پائیز کالسکه‌ای که گردو غبار زیادی بربدنه آن نشسته بود وچندتن سوار همراه آن دیده میشدند وارد محله (خانقاه اخندی) شد وجلوی در خانه‌ای توقف کرد واز درون آن مردی بیرون آمد و بطرف دررفت .

وی در حالیکه قیافه خسته‌ای داشت و اطرافش را مینگریست چند بار دق الباب کرد.

در بآرامی بازوخواجه‌ای کوتاه قد میان دولنگه درنمایان گردید.

خواجه بمحض مشاهده آنمرد بخاك افتاد و فوراً برخاست و دست آنمرد را بوسید .

آنمرد فرمان داد که مسافرین داخل کالسکه رابدرون خانه بیاورند وسپس خود بداخل خانه رفت.

خواجه شتابان خودرا بکالسکه رسانیده سر بداخل برد و بزبان ترکی خطاب بمردی که داخل کالسکه بود گفت:

ـ بفرمائید داخل خانه شوید.

آنمرد دست بزیر بغل زنی که کنارش نشسته بود و چهره‌اش پوشیده شده بود انداخت واورا ازکالسکه بائین کرد و خود بدنبالش ازکالسکه خارج شد.

جلوی درخانه که رسیدند آنمرد بخواجه گفت:
ـ این زنرا درحرمسرای افندی ببرید.
در اینموقع خواجه دیگری بآنها ملحق شد.
خواجه اولی آنزنرا بدست رفیقش سپرد وخودآنمردرا بیکی از اطاقها راهنمائی کرد.
چند دقیقه بعد صاحب‌خانه که تازه از گردراه رسیده بوداستحمام کرد ولباسی فاخر پوشید وعازم‌خروج‌از اطاق گردید.
ناگهان بیادش‌آمد دستوراتی درمورد دونفر همسفرانش نداده است.
سپس‌بی‌درنگ‌قطعه‌ابریشمی سبزرنگی‌راکه کنار دراطاق‌آویزان بودچندبار بسمت پائین‌کشید.
چندلحظه بعدخواجه مخصوص وارد اطاق شد.
آنمرد بی‌تأمل ازاو پرسید:
ـآیا دو نفرهمراهانرا درکجا مسکن دادید؟
خواجه جواب داد:
ـآنزنرا بحرمسرا فرستادیم ومرد همراهش نیزبیکی از اطاقهای مشرف بباغ راهنمائی شد.
مرد فکری کرد وگفت:
ـ فوراً آنزنرا بحمام ببرید وبهترین البسه‌را باو بپوشانید ودرپذیرائیش کمال‌جدیت را بخرج دهید زیرا مقدم او برای همه شما گرامی است وکمترین ناراحتی نباید احساس نماید زیرا رنج راه بحدکافی ویرا خسته وملول ساخته و احتیاج باستراحت وغذای خوب دارد.
وی مکثی‌کرد سپس ادامه داد:
ـآنمردرا هم پذیرائی‌کنید اماهرگز اجازه ندهیدکه از خانه خارج شود وبانقضای ملاقات با آنزنرا بنماید. فوراً یکی ازغلامانرا بمراقبت او بگمارید امانه بشکلی‌که توجه اورا بخودجلب نماید و اگر قصد ملاقات مرااداشت بگو بقصد دیدار صدراعظم از خانه خارج شده است و دیگر با تو کاری ندارم، مرخص هستی.
خواجه تعظیمی‌کرد وپرده را پس‌زد تاخارج شود.
صدای افندی اورا بخودآورد؛ برگشت وچشم بدهان اودوخت.
افندی‌گفت، نزدیکتر بیا.

خواجه دوقدم جلو رفت.

وی آهسته گفت:

- ازورود این زن ومرد بخانه‌من احدی نبایدآگاه شودحتی تا آنجاکه میتوانی اهل‌خانه وحرمسرارا ازوجودآندو بی‌خبر نگهدار واگراین قضیه بخارج راه یابدیقین بدان‌جان خودرا ازدست داده‌ای‌و باید برای‌سرنگون‌شدن بصخره‌های بسفرآماده شوی.

خواجه درحالیکه ازشنیدن صخره‌های بسفر، وحشت سراپایش‌راگرفته بود دست افندی را بوسید وگفت:

- جان‌نثار همیشه‌صداقت ووفاداری خویش را بثبوت‌رسانیده‌ام.

- بسیارخوب برو ودستوراتی‌راکه‌دادم‌فوراً اجراکن وفوراً اطلاع بده‌که آیاکالسکه حاضرشده‌است یانه.؟

خواجه فی‌الفور ازنزد افندی بیرون‌رفت وچند دقیقه بعد برگشت واطلاع دادکه‌کالسکه آماده است.

آنمرد شمشیرش را برداشت و در حالیکه آنرا بکمرمیآویخت اطاق را ترك نمود.

هواتاریك ونسبتاً ازرفت وآمد در معابرکاسته شده بود.

کالسکه از خیابان مرکزی شهرگذشت و وارد خیابانی شدکه بخارج شهرمیرفت، دراین جاده دیگرهابری دیده نمیشد.

درون‌کالسکه مردی‌که چندساعت قبل از راه دور و درازی رسیده بود در اندیشه‌های طلائی خود غوطه‌ور شده‌بودکه و باکبروغروری بیمانند ازدریچه کالسکه بخارج مینگریست، بادی بغبغب انداخته بود مثل اینکه‌صاحب عالیترین مقامها شده ونفوذ وثروت بیکرانی بدست‌آورده‌است.

دراین هنگام کالسکه وارد محله فارنا شد وپس از عبور از خیابان‌کنار محله جلوی قصری متوقف‌گردید.

آنمرد دراثر ایستادن کالسکه بخودآمد نگاه تندی بخارج انداخت وقبل از آنکه منتظر بازشدن درکالسکه ازخارج‌گرد خود بعجله درّرا باز نمود و از کالسکه خارج شد و باقدمهای شمرده بدرون قصررفت.

خواجه مسنی که درجلوی درّایستاده بود باوجودیکه یکی دوسال صاحب آن قیافه‌را ندیده بود معهذا دراولین نگاه اورا شناخت وتعظیم‌بلند بالائی کرد.

آنمرد بافرور ونخوتی بی‌پایان‌پرسید:

ـ عالیجناب جعفر پاشا تشریف دارند.؟

خواجه که بعلامت احترام پنجه‌هایش‌را درلبه آستین گشادش فرو برده بود سررا بعلامت احترام خم نمود و گفت:

ـ عالیجناب درتالار تشریف‌دارند.

خواجه بدنبال این کلام لبخندی زدو آهسته نزدیك آمد و اضافه کرد:

ـ درتالار پذیرائی دوستان هستند.

مرد سری تکان داد و بدرون قصر رفت، مثل این بود که بوضع داخلی قصر کاملا آشناست زیرا بدون توقف داخل سرسرای بزرگی که از سنك مرمر سبز بنا شده بود شد و از پلکان عریضی که بافرشهای گرانبهای لاکی رنگی مفروش شده بود بالارفت.

وی جلوی در تالاریکه هنگام اقامتش در استانبول بارها ازآن دربداخل تالارراه یافته بود ایستاد. شمشیرش را ازکمر بازکرد وآنرا بدست یکی از خواجه‌ها داد و ضمنه قزمرش‌را بدست یکی دیگر سپرد دستی بجلوی لباس قرمز رنك خود که سرشانه وآستین آن براق دوزی شده‌بود کشید وبسوی در تالار براه افتاد.

غلام سیاهپوست تنومندی که پشت درایستاده بود در راگشود وآمرد پا بداخل تالار گذاشت.

صدای خنده وعربده‌های مستانه درفضای تالار طنین‌انداخته بودوراهشگران درگوشه‌ای بنواختن آهنگهای رقص مشغول بودند.

رقاصه‌ای که بیش ازنیمی ازبدنش‌را عریان ساخته بود دروسط تالار می‌رقصید واندام زیبا وهوس انگیزش‌را باآهنك رقص حرکت میداد.

در دو ردیف برروی تشك های گرانبهائی که رویه آن ازمخمل سبز بود عده‌ای مردآزادانه لمیده بودند وزنان بناهروائی شراب وغذا بلبان آنها میگذاشتند کنار ستونهای اطراف تالار غلامان و خواجه هائی مانند مجسمه های سنگی ایستاده وبا چشمان تیزبین خود مراقب زنان بودند.

مرد تازه وارد لحظاتی چند وضع تالار ومهمانها رابررسی کرد مثل این بودکه بدنبال میزبان‌میگردد زیرا بمحض دیدن او بسویش‌رفت.

جعفرپاشا در این موقع یکی اززنان خوبرو را درآغوش خودجای داده بود وبرسینه عریان اوقطره‌قطره شراب میریخت و آن قطرات را با زبانش‌پاك میکرد ولذت فراوانی میبرد.

صدای خنده‌هایش بدنبال هر قطره‌ای که بسینه آنزن میریخت حکایت از خوشگذرانی بیحدوحساب او مینمود که چقدر از اینعمل خود خشنوداست.

آنمرد بنزدیك جعفر پاشا رسید کنار او ایستادو آهسته گفت:

ـ عالیجناب.. عالیجناب..

جعفر پاشا بشنیدن کلمه عالیجناب سر بجانب صاحب صدا برگردانداندلحظه‌ای در قیافه آنمرد خیره شد وسپس شلیك خنده را سرداد وآنزن‌را ازآغوش‌خودبیرون انداخت وبمرد تازه وارد اشاره کرد کنارش بنشیند.

تازه وارد بآرامی کنار تشك جعفر پاشا برمین نشست و در همانحال زن زیبالی‌جام شرابی بدستش‌داد وی درحالی‌که جام شراب را بمیان دستش گرفته بود گفت :

ـ می‌بینم که عالیجناب اوقات خوشی را میگذرانند.. زنان زیبا رو و شراب کریمه بمزاج عالیجناب خیلی‌سازگار است.

جعفر پاشامرغ بریان شده‌ای‌را بدست گرفت‌وپس ازچند بارکه‌آنرا بدندان کشید بقیه‌را بدست آنمرد داد وخود بلیسیدن انگشتانش پرداخت وپرسید :

ـ چه وقت‌آمدی.؟

وبعد بشوخی اضافه کرد :

ـ دونفوزاوغلی برای ماچه آورده‌ای!

آنمردجرعه‌ای‌شراب نوشید وجواب داد:

ـ هدیه ای که شاید گل سر سبد حرمسرای عالیجناب قرار گیرد بـا خود آورده‌ام.

جعفرپاشا ازشنیدن این‌کلام برقی‌درچشمانش درخشید وباولع تمام پرسید:

ـآیا اورا باخودآورده‌ای؟

ـ خیرعالیجناب چندساعت‌قبل واردشهرشدیم و بلافاصله‌چندتن ازخواجه‌های خودرا مأمور پذیرائی او کردم‌که برای تقدیم بحرمسرای عالیجناب‌آماده باشد.

جعفرپاشا جام شرابش‌را تا بآخر سرکشید وگفت:

ـ اورا فرداشب باخود بهمین‌جا بیاور، تو با گفتن یك‌کلمه که او گل سر سبد حرمسرای من‌خواهد بودمرا تشنه دیدارش کردی‌و لازم است فرداشب اورا در خوابگاه خود ببینم.

جعفرپاشا مکثی‌کرد سپس ادامه داد:

ـآیا ازتحولات ایران وغوای شاه عباس اطلاعاتی باخودآورده‌ای؟

آنمردکه همان سفیر عثمانی در دربار شاه بود بدروغ مطالبی بعرض جعفرپاشا رسانید وخودرا اینطور نشان دادکه اطلاعات زیادی از وضع سپاهیان ایران دارد.

جعفرپاشا آهسته سرش‌را بطرف او بردو گفت:

ـ در تهیه یك جنگ دیگری هستیم‌که شکست مراد پاشای نالایق را جبران کنیم.

بعد بشرح ورودمحمودبیك پرداخت و اضافه کرد:

ـ وی‌که بدستورشاه عباس ازآذربایجان وارد اینجا شده بود تا ولایت گرجستان باوواگذارشود اورا بسوی‌آن سرزمین فرستادیم و دراینموردد‌ستورات کافی بطهمورثخان‌داده شده است‌که چگونه ازاو پذیرائی کند.

سفیر بالحن تعجب‌آمیزی گفت:

ـ تاقبل ازحرکت‌سریع من ازاصفهان از اعزام محمودبیك فراجه کمترین خبری‌نبود.

جعفرپاشا خنده‌کنان گفت:

ـ وی ازآذربایجان‌آنهم بطورمخفیانه وارد استانبول‌شده است وتو حق داری‌که درباره او اطلاعاتی نداشته باشی زیرا اوقات خود را بخوشگذرانی میگذراندی.

سفیر ازاین عبارت طعنه‌آمیز جعفرپاشا ناراحت شد وخودرا جمع و جور نمود و با خودگفت:

اگر موفق بجلب رضایت این مرد نشوم تمام نقشه هایم نقش برآب خواهد شد.

رفته‌رفته اضطراب‌و نگرانی درو جود او رخنه کرد احساس نمودکه‌هوای ثالار تاحدی برایش غیر قابل تنفس است ودلش‌میخواهد ازآن‌محیط پرجنجال‌که شهوت‌وهرزگی ازدیوارهاوستونهایش میریزدفرار کند.

آهسته جام‌شراب‌ومرغ بریان‌شده‌دردستش‌را بزمین گذاشت‌ودر نهایت‌افسردگی چشم بنقطه نامعلومی‌دوخت.

جعفر پاشاکه بحدکافی شراب نوشیده‌بود و بدنبال ماده‌دیگری میگشت‌که اورا بیش‌از پیش‌برسرحال آورد ولذت‌وافری‌باودهددستورداددوسائل‌استعمال‌مواد مخدرمرا بثالارآوردند.

دراین هنگام سفیر آهسته بعرض رسانید که باو اجازه مرخصی داده شود.
جعفر پاشا اخمهایش را درهم کشیدو با آرنج بپهلوی او زدو گفت:

ـ احمق قیافه‌ات را چرا این شکل کرده‌ای.؟ قصد رفتن کجا را داری لازم نیست همین جا باش و حرفهایت را بزن واز اطلاعاتی که همراه خود آورده‌ای در اختیارم بگذار.

سفیر که تا آنموقع دراضطراب و نگرانی بسر میبرد مجدداً حال عادی خودرا بازیافت و گفت:

ـ چاکر همیشه خدمتگزار درگاه عالیجناب بوده و هستم و فرامین و اوامرشان را ازجان ودل اجرا نموده‌ام.

جعفر پاشا خندید گفت:

ـ وهرچه داری از جعفر پاشا است که ترا باین مقام رسانیده حتی درخواب هم نمیدیدی که روزی بمقام سفارت برسی و اگر آنطور که میگوئی هدیه توقابل همسری مرا داشته باشد باز از محبت‌های ما استفاده خواهی کرد و اورا بتو خواهیم بخشید.

سفیر شروع کرد بشرح زیبائی آنزن و گفت:

ـ مدتها بدنبال بدام انداختن او بودم و اگر فرصت شد برایتان شرح خواهم داد که باچه حیله و نیرنگی اورا بچنگ آوردم و حتی امید رسیدن باینجارا هم نداشتم.

جعفر پاشا بتندی کلامش را قطع کردو پرسید:

ـ آیادرراه گرفتار راهزنان شده بودی ؟

ـ خیرعالیجناب بعلت بیماری که عارض آنزن شد مجبور شدیم مدت سه‌ماه در ارض‌روم اقامت کنیم ودرطول اینمدت پذیرائی شایانی از طرف محمد پاشاحاکم آنجا بعمل آمدو جای آن دارد که عالیجناب اورامورد محبت و الطاف خودقراردهد

سفیر نفسی تازه کرد سپس ادامه داد:

ـ زیرا بمجردیکه محمدپاشادانست آنزن تحفه ایست برای حرامسرای عالیجناب نیمی ازقصرخویش را دراختیارما گذاشت.

جعفر پاشا بمیان حریف سفیر دویده گفت:

ـ واقعاً خیلی نادان هستی که محمدپاشارا از این راز آگاه نمودی.

سفیر که مردی محیل وزیرک بود با لحن آرام و اطمینان بخشی گفت:

ـ قربان محمد پاشا از نوکران خاص عالیجناب است و بطوری که میگفت عنقریب دو دختر ارمنی تقدیم حضور مبارک خواهد کرد که در زیبائی نظیر ندارند.

جعفر پاشا گفت درهرحال مشتاق دیدار این زن هستم واگر درطول مدتی که در ارض روم اقامت داشتی اطلاعی ازوضع بیمار خود داده بودی بلادرنك حکیم مخصوص خودرا بآنجا میفرستادم تامعالجه اورا بعهده بگیرد.

سفیر باهمان لحن آرام پاسخداد:

ـ در اولین هفته وقتی وضع بیماری او موجب نگرانی شدیکی از همراهان خودرا باینجا فرستادم اما بعد از دوهفته خبر رسید که وی بین راه گرفتار دزدان شده و بقتل رسیده است.

ـ آیا دیگر کسالتی ندارد.؟

ـ خیر عالیجناب اما اظهار نارضایتی و دلتنگی میکند . و من اطمینان دارم بمجردیکه وارد حرمسرای عالیجناب شود این کسالت روحی او بخودی خود برطرف می گردد .

جعفر پاشا بقهقهه خندیدو گفت:

ـ بنازگی شیوه جدیدی را پیش گرفته ام و آن معتاد ساختن زنان بشرابخواری و استعمال مواد مخدره است که تاوقتی بمیل واراده من از اینجا اخراج نشوند هرگز درفکر فرار از اینجا نیستند و بمجردیکه هدیه تو پیش باینجا برسد فردای شبی که از خوابگاهم بیرون آمد دستور خواهم داد. پیره زنانی که مخصوص اینکار گمارده ام اورا مانند دیگران معتاد سازند.

جعفر پاشا بدنبال کلام آخری خود خندیدو اضافه کرد:

ـ خیالت راحت باشد که هیچ زنی جرئت اظهار دلتنگی را ندارد ولی نگفتی وی زن کدام بخت برگشته ای بود که اورا ازچنگش بدر آوردی.؟

سفیر سر بگوش جعفر پاشا گذاشت و گفت:

ـ همسر همان کسی است که سپاه مراد پاشارا در آذربایجان درهم شکست.

جعفر پاشا سر راست گرفت و گفت:

ـ اسکندرخان را میگوئی؟

ـ آری و این بزرگترین ضربتی بود که براو وارد آمد. زیرا وقتی وصف زیبائی زن اوراشنیدم دانستم شکار خوبی است برای عالیجناب که ازمدتها قبل درفکر بدست آوردنش بودم.

ـ اسمش چیست.؟

ـ ریحان.

جعفر پاشا چند بار نام ریحان را زیر لب تکرار کرد و بعد گفت:

ـ فردا اورا بحرمسرا بفرست تا شب را با و بسر ببرم.

ـ ولی اگر عالیجناب اجازه بفرمایند ریحان مدت یکهفته تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد. زیرا در حال حاضر وی شایستگی آنکه بتواند در ردیف زنان حرمسرای عالیجناب قرار بگیرد ندارد.

جعفر پاشا در حالیکه جام شراب را بلبانش نزدیك میساخت خندید و گفت:

ـ مگر تو مرا نمیشناسی که یکهفته برای تربیت ریحان مهلت میخواهی؟ نه همین فردا اورا تحویل گیس سفید حرمسرا بده آنها میدانند چگونه اورا تحت تعلیم و تربیت قرار دهند.

سفیر لبخند مکر آمیزی زد و سرش را پیش برد و آهسته گفت:

ـ قربانت بگردم بحرف حقیر توجه بفرمائید و اجازه بدهید که او از خستگی راه و ناراحتی خیال بیرون بیاید آنوقت در اولین برخورد تصدیق خواهید کرد که غلام جان نثار خلاف بعرض نرسانده‌ام و از اینکه میگویم فقط بخاطر اینست که ریحان از اصفهان تا اینجا و هم چنین مدت سه ماه اقامت در ارض روم با من و شخص دیگری که عامل اصلی ربودن او بوده خو گرفته و اگر ناگهان اورا بدست خواجه‌های حرمسرای عالیجناب بدهم بدون شك وی بیمار خواهد شد و دردسر بزرگی برای عالیجناب فراهم میسازد.

جعفر پاشا که از ابتدای سخنان سفیر سراپا گوش شده بود سری جنبانید و گفت:

ـ حق با تست اما سعی کن که زودتر از یك هفته اورا بملاقات من بیاوری زیرا هنوز اورا ندیده سخت دلباخته‌اش شده‌ام و از قراری که تعریف میکنی لعبت طنازی باید باشد و ضمناً آنمرد اجنبی را هم بنحوی سر بدنیست کن.

سفیر با همان لحنی که نشانه چاپلوسی و تملق او بود پاسخ داد:

ـ اگر چنین نبود هرگز رنج راه از اصفهان تا باینجا و سه ماه اقامت در ارض روم را برخود تحمل نمیکردم مسلماً سوگلی حرمسرای عالیجناب خواهد شد.

جعفر پاشا جام شراب خود را بسلامتی ریحان نوشید و بلافاصله دستور داد که وسایل تریاك کشیدن را بنزدش بیاورند.

وی با کشیدن چند نخود تریاك حال نشاط آوری یافت بطوری که صدای خنده‌اش

قطع نمیشد.

بدنبال عالیجناب‌سابر دوستان محرم او شروع باستعمال افیون و سایر مواد مخدره نمودند و رقاصه‌ها نیز بدستور جعفر پاشا بساط دود و دم را براه انداختند

خود جعفرپاشا وقتی همه‌را سرگرم دید معشوقه‌را بنزد خویش خواندواورا از نیمه عریانهم عریان‌تر ساخت ودرآغوش گرفت ودرحالیکه باریختن شراب بروی سینه‌او قهقهه میزد دیوانه‌وار آنزن‌را درآغوش میکشیدومیبوسید.

اینکارتانزدیك سپیده‌دم ادامه‌داشت ووقتی رسیدکه‌همه‌از خودبیخودشده بروی تشك خود از حال رفته بودند و تنها درآن میان سفیر اندکی بهوش بود و حال خودرا می‌فهمید.

خواجه‌ها و غلامان سیاه طبق برنامه‌ایکه داشتندهر دو نفر یکی‌ازمهمانها را باخود بیرون بردند درون کالسکه‌شان که جلوی کاخ بانتظار ایستاده‌بودند سوار کردند وروانه کاخهایشان نمودند.

بعد ازآنکه تالاررا‌زوجودآنان خلوت‌شدرئیس‌خواجه‌هاباتفاق‌دوتن‌ازخواجه های‌مقرب‌جعفرپاشارا در تخت‌روان گذاشتندو بدرون‌حرمسرا بردند.

آخرین فردی‌که تالاررا باپای خود ترك‌گفت سفیربود که باافکار شیرین وطلائیش تلوتلوخوران از پلکان پائین آمد و از قصر خارج شد وهنگامی‌که‌در گوشه‌کالسکه لمیده بود وسرش‌را تکیه بپدنه‌کالسکه داده‌بود آینده‌درخشان‌خودرا میدیدکه آرزوی دیرینه‌اش جامه عمل بخودگرفته و وی‌بمقام حکومت‌درسالونیك منصوب شده است .

کالسکه سفیر همان راهی راکه‌رفته بود طی کردووی‌راجلوی‌کاخ‌کوچکش بزمین گذاشت .

وی درهمان‌حال مستی‌اولین‌سئوالی‌که‌ازخواجه مخصوص‌نمود چگونگی‌حال ریحان‌بود وآنمردکه کسی‌جزصالح‌اوغلونبود.

ووقتی خواجه باواطلاع دادکه ریحان پس ازرفتن حمام دراطاق‌مخصوص باستراحت پرداخته است‌درچشمانش‌برق‌خوشحالی‌درخشید وهمانجا چند سکه‌زرکف دست خواجه گذاشت‌وبسوی‌خوابگاهش‌رفت.

• • •

ریحان تاهنگامی‌که وارد خاك عثمانی‌نشده بودامیدی‌به نجات خویش‌داشت ولی پس ازآنکه سفیر باو اطلاع داد وارد ارض‌روم شده‌اند وی‌ازفرط غصه بیمار

و بستری گردید بطوریکه سفیر تا بهبودی کامل نتوانست اورا حرکت دهد از آن پس ریحان تسلیم سرنوشت خودشد.

وی در اولین شب ورود باستانبول که بقصر کوچك سفیر برده شد وقتی اورا بحمام بردند و لباس نو برتنش نمودند با وجودیکه آثار غم و اندوه در چهره‌اش نمایـان بود معهذا اظهاری نمیکـرد و طبق دستور کیس سفیدها عمل مینمود.

رفتار ملایمت آمیز ریحان موجب تعجب کیس سفیدها شده بود زیرا برای آنها سابقه نداشت که دختران و بانوان نظیر اورا که از کشورهای مجاور بآنجا میآورند آنطور صبور باشند.

هنگامی که سفیر پس از بازگشت از قصر جعفر پاشا خواجه حرمسرا را احضار ودرباره ریحان از سئوال نمود وی باجوابهای خودموجبات خشنودی سفیر را فراهم ساخت و اورا امیدوار نمود باینکه رفتار ملایم ریحان طرف توجه جعفر پاشا قرار خواهد گرفت و همانطور که وعده داده است عالیجناب ریحـان را خواهد پسندید.

سفیر از اولین برخورد باریحان احساس علاقه‌ئی نسبت باو دردل نموده بود این علاقه رفته‌رفته قوت گرفت تاجائیکه وی شب‌وروز ازعشق ریحان آرام نداشت و و درپی فرصتی می گشت که قبل‌ازفرستادن‌او بحرمسرای جعفر پاشا عشق خودرا بریحان اظهار نماید.

اصرار وی درمقابل جعفر پاشا دائر بفرستادن ریحان قبل از آنکه تعلیمی فراگیرد فقط بخاطر نقشه هوس آلودش بود که پیش‌ازورود باستانبول نزدخودطرح کرده ومصمم باجرای آن بود.

چهار شب از ورود کاروان سه نفری از ایران باستانبول میگذشت سفیر که‌دیگر صبر و طاقتش بپایان رسیده بود تصمیم گرفت آنشب نقشه خویش‌را اجرا نماید.

اوائل شب سفیر کس بدنبال صالح اوغلو که تاآنشب اجازه ملاقات باورا نداده بود فرستاد.

صالح اوغلو که شب وروزخودرا دراطاقش میگذرانید ازمحدودیت هائیکه برایش در نظر گرفته بودند و مانع خروج او از قصر میشدند سخت اندوهناك بود حتی چند بار تقاضای ملاقات سفیررانمود اما بتقاضایش وقعی ننهادندو این امر موجب نگرانیش شد.

نگرانی صالح اوغلو تاشبی که سفیر اورا احضار کرد همچنان ادامه داشت و وقتی غلام وارد اطاق او شد و اطلاع داد که سفیر احضارش نموده است صالح اوغلو از نگرانی بیرون آمد و احساس آرامشی در خود نمود.

وی بمحض برخورد با سفیر زبان بگله و شکایت گشود که در طول اینمدت بوی اجازه خروج از اطاق داده نمیشد و از این لحاظ سخت ناراحت بوده است.

سفیر که بکلی تغییر اخلاق داده بود و دیگر آن سفیر قبلی که با صالح اوغلو دوستانه رفتار مینمود نبود بدینجهت اخمهایش را درهم برد و با لحن تند و آمرانه ای گفت:

- بس است و بیش از این یاوه گوئی نکن.

صالح اوغلو از تغییر ناگهانی اخلاق سفیر سخت بتعجب افتاد بطوریکه دست و پایش را گم کرد و اندکی بر خود لرزید و احساس نمود که در دام بزرگی افتاده و تندخوئی سفیر دلیل بر خصومت اوست.

اوغلو چند لحظه ای هاج وواج مانده بود که جواب سفیر را چه بدهد.

آخر الامر دل بدریا زد و بآرامی گفت:

ـ آیا تقصیری از جان نثار سرزده که موجب خشم عالیجناب شده است؟!

- خیر اما پست فطرت رذلی مانند تو که دست بآدم دزدی بزند مستحق شدیدترین مجازات است و هیچگونه اطمینانی باو نمیتوان کرد تو همان کسی هستی که بوطن خود خیانت کردی و حال چگونه میتوان انتظار داشت که آدم صالحی باشی.

صالح اوغلو از شنیدن سخنان سفیر ارزه بر اندامش افتاد رنگش رو بسفیدی رفت، چشمانش حالت عجیبی بخود گرفت و با لحنی مضطرب و وحشت زده گفت:

ـ قربانت بگردم این امر بنا بدستور عالیجناب صورت گرفت و من انتظار الطاف و محبت های بیشتری از عالیجناب دارم که بپاس این خدمت نسبت بحقیر مبذول دارید.

سفیر فریادی خشمگین کشید و گفت:

- خفه شو دیوانه هم اکنون میگویم زبانت را از بیخ قطع کنند تا چنین سخنان تهمت آمیزی از زبانت جاری نشود

سفیر که قبلا مقدمات امر را از هر لحاظ فراهم کرده بود بی آنکه لحظه ای درنگ کند و منتظر سخنان اوغلو شود از در عقب تالار خارج شد.

بمجردی که بیرون رفت از در دیگر خواجه باشی بهمراه دو غلام سیاهپوست قوی

هیکل واردشدند.

باشاره خواجه دو نفر غلام سیاه بسروی صالح اوغلو پریدند یکی از آن‌دودهانش را بست و آن یکی پاهایش راگرفت و اورا کشان‌کشان از تالار بیرون بردند.

صالح اوغلو ابتدا دست بمقاومت زد وشروع بدست‌وپا زدن نمود ولی بلافاصله بمقاومت احمقانه‌اش‌پی برد و تسلیم شد.

غلامان اورا باطاق دربان که جنب در قصر بود بردند در آنجا صالح اوغلوی‌تیره روزرا وسط اطاق بروی‌زمین خواباندند و دست و پایش را محکم باطناب بستند.

اوغلواینمردحقاك و حیله‌گر که ماجراهای خونینی‌دراصفهان بوجودآورده بود در مقابل غلامان بگریه افتاد و می‌پنداشت اشکهای گرم او دردل غلامان و خواجه‌های بیرحم اثر دارد و دست ازمأموریت خود برمیدارند درصورتیکه آنها قهقهه میزدندودرکارخود مهارت‌خاصی‌را نشان‌میدادند.

پس ازآنکه دست وپا ودهان اوغلو بسته شد بدستور خواجه باشی اورا بدرون‌کیسه ضخیم‌جای دادند و سرکیسه‌را دوختند سپس غلامان سر و ته کیسه‌را گرفتند و اورااز قصرخارج کردند و بدرون کالسکه گذاشتندیکی‌ازآندوداخل کالسکه نشست‌وآن‌یکی کنارسورچی‌قرارگرفت.

کالسکه بسرعت‌بحرکت در آمد و در تاریکی شب‌راه صخره‌های بسفر را پیش‌گرفت.

درنزدیکی صخره(شیلون)کالسکه توقف‌کرد.

صخره شیلون مانند دیوار نوك تیزی‌است‌که از قعربسفر وارتفاع نزدیك بهزار متر سربآسمان‌کشیده واطراف‌آنرا درآنموقع گودالهائی که درحکم‌سیاه‌چال بودتشکیل میداد.

درون این‌گودالها ازگل ولای پوشیده بود که‌محکومین بمرك‌را درحالیکه دست و پایشان بزنجیر بسته بوددرون آنهامی‌انداختند تابتدریج‌جان‌دهند.

البته‌گودالهای صخره شیلون در زمان‌آل عثمان مرکز محکومین بمرك‌بودو حالیه از بین‌رفته‌است.

علاوه برصخره‌شیلون اغلب ازمحکومین‌چه‌زن وچه‌مردرا بداخل‌بسفر بشکلی که صالح اوغلو محکوم‌شده‌بودمیانداختند

دونفر غلام بلافاصله کیسه محتوی اوغلورا از درون‌کالسکه بیرون‌کشیدندو

آنرا بلب صخره آوردند.

یکی از آندو بدیگری گفت:

- اورا بدرون گودال بیندازیم.

- نه مگر نشنیدی خواجه باشی چه گفت.؟

سورچی درحالیکه از کالسکه پائین می آمد گفت:

- اورا بآب بیندازید تا برای همیشه در قعر آبهای بسفر جای بگیرد.

غلام اولی بخنده گفت:

- همانجا که گورستان زنان و مردان بیشماری است.

کالسکه چی انگشت بلبانش گذاشت و بمدمضطربانه گفت:

- مگر از جانت سیر شده‌ای خاموش باش و لب فروبند وگرنه سرت‌را بر بادخواهی داد.

مرد سیاهپوست که ندانسته حرفی زده بود لرزه براندامش افتاد و برفیقش گفت:

- چرا معطلی زودباش که تأخیری درمأموریت‌حاصل نشود.

دو نفرغلام سیاه سر و ته کیسه راگرفتند و آنرا اززمین بلندکردند و پس از آنکه چند بار کیسه سنگین‌را درفضا بحرکت درآوردند باقوت هرچه تمامتر آن‌را بدرون بسفر پرتاب نمودند.

برخورد کیسه محتوی صالح اوغلو با سطح آب صدای وحشتناکی نمود و سکوت شب‌را برای چندلحظه برهم زد.

آب دهان بازکرد و کیسه را در خود فروبرد ومجدداً امواج آرام جای آنرا گرفت.

دو نفرغلام و کالسکه‌چی آهسته شروع بخندیدن نمودند.

وقتی‌سکوت برقرار شد سورچی گفت:

- ازشر این بیگانه راحت‌شدیم.

یکی ازغلامان درحالی‌که میخندید رو بسورچی کرد و گفت:

- او آنقدر ترسیده بود که فکر نمیکنم قبل از افتادن در آب احساس کرده باشد.

سورچی بطرف کالسکه رفت و گفت:

- بیائید برویم ایستادن دراینجاخطرناك است.

دو نفرغلام پهلوی سورچی جای‌گرفتند و کالسکه بطرف قصر براه افتاد.

صدای سم اسبان بروی سنگفرش خیابان هراس‌انگیز بود زیرا از مرگ دلخراش‌مردی حکایت میکرد که بخاطر آرزوهای زیادی آنهمه خیانت و جنایت رادر وطنش مرتکب شده بود. و آخرالامردر خاك دشمن دیرینه جان خویش‌رابدان نحو ازدست داد.

بدین ترتیب صالح اوغلومرد مکار قبل از آنکه فرهادخان خیانتکار را ملاقات کند ودیداری تازه نماید درقعرآبهای بسفرجای گرفت درحالی که فرسنگها دور ازاوفرهادخان سرنوشتی کمتراز او نداشت.

خبر بآب انداختن اوغلو بوسیله خواجه باشی باطلاع سفیررسید.

سفیر بین راه ازروم تا استانبول نقشه قتل‌اوغلورا پیش خودطرح کرده بود خیال نداشت باین زودی آن‌را اجرا نماید. لکن وقتی جعفر پاشا دستور از بین بردن او را داد وی بیدرنك خواجه مخصوص خود را مأمور اجرای نقشه خویش نمود.

سفیرآنشب شام را بتنهائی‌صرف کرد، چندجام شراب نوشید و از هراحاظ برای نقشه هوس‌آلودش‌مهیاشد.

وی هنگامی که دست از سفره کشید وجودش یکپارچه شهوت شده بود و آرزوی درآغوش کشیدن ریحان اورا بسر حد جنون می‌کشانید.

وقته‌رفته چراغهای قصریکی پس ازدیگری خاموش‌شد.

سفیرآهسته بطرف خوابگاهش براه افتاد وآنشب هیچیك از همسرانش را بخوابگاه راه نداد.

وی که نقشه چنین شبی‌را قبلا طرح‌ریزی کرده بود در دومین شب دستور داده بودکه اطاق‌خواب ریحان‌را جنب خوابگاهش قراردهند.

سفیرمانند دیوانه‌ها چند بار طول خوابگاهش‌را قدم زد وهر بارنگاههای حریصانه‌آمیخته بشهوتش‌را بدربلندی که به اطاق مجاور بازمیشد میدوخت‌هیجان درونیش‌را شعله‌ورتر میساخت. طولی نکشیدکه حرمسرادرخاموشی فرورفت‌وسفیر آماده انجام نقشه خویش گردید.

سفیر ابتدا خواست دزدکی وارد خوابگاه شود وبریحان‌دست یابد. اما فوراً خاطره تلخ با کریمه در اصفهان بیادش آمد و از این‌تصمیم منصرف‌شد.

زیرا بیم‌آنرا داشت که اگر مانند دزدان بخواهد بر ریحان دست‌اندازی کند باحتمال قوی اواز ترس داد وفریاد راه خواهد انداخت وسایرین از قضیه

آگاه خواهند شد و افتضاحی ببار میآید. چه همه خیال کرده بودند که ریحان سوگلی سفیر است.

سفیر وقتی در اطراف این قضیه با خود اندیشید تصمیم گرفت بطور علنی بملاقات ریحان برود وضمن اینکه ازحال اوجویا میشود اورا ازعشق خویش آگاه نماید و درصورتیکه با مخالفت او روبرو شد آنگاه بطرز دیگری اورا وادار بتسلیم نماید.

سفیر فورا بتعویض لباس پرداخت و پس ازآنکه جامه خواب بر تن کرد خواجه خودرا بنزد ریحان فرستاد که باو اطلاع دهد که سفیر قصدملاقات اورادارد. خواجه هنگامی این اطلاع را بریحان داد که او آماده خوابیدن بود. وقتی شنیدسفیر قصدآمدن بخوابگاه اورا دارد باوجودیکه چنین پیش بینی نزد خود کرده بود مع الوصف وحشت سراپایش راگرفت وچشمانش روبسیاهی رفت آهسته دست بپیشانیش گذاشت و فوراً خودرا بدیوار رسانید و تکیه داد زیرا میدانست سفیر فقط بملاقات او اکتفا نخواهدکرد ومسلماً تمنای دیگری دارد.

چند دقیقه بعد درمقابل بصدا درآمد وازمیان دولنگه آنهیکل سفیر در جامه خواب نمودار شد

لبخند معنی داری برلبانش نقش بسته بود با قدمهای شمرده و موقرانه‌ای جلو آمد.

ریحان بدیدن او تکیه ازدیوار برگرفت وهمانجا ایستاد.

سفیر با لحن محبت آمیزی ازریحان پرسید:

ـ آیا در ظرف این چند روزکه در اینجا هستید احساس ناراحتی نمیکنید.!

ریحان که قلبش بشدت میزدپاسخ داد:

ـ خیر اما هنوز برای من روشن نیست که منظور شما از ربودن من و باینجا آوردن چیست.؟

سفیر درحالیکه دستهایش را بهم قلاب کرده بود خندیدوگفت:

ـ تا چند روز دیگر شما بحرمسرای شخص مقتدری خواهید رفت و از سوگلیهای حرم او محسوب خواهید شد. این شخص جعفر پاشا یکی از مردان مقتدرامپراطوری عثمانی است ومقدم بعلت طنازی چون شماراگرامی خواهدشمرد.

سفیرمکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ آیا باز هم ازآینده خود اظهارنگرانی می کنید.؟ آیا زندگی در کاخ جعفر پاشا برآنچه که قبلا داشته‌اید برتری ندارد.؟ حرف بزنید.

ریحان گفت:

- چه میتوانم بگویم جز آنکه سکوت کنم زیرا گفتن حقایق آنهم در این سرزمین بیگانه سودی ندارد.

سفیر جلو رفت ودر حالیکه چشمان شرربارش را بچهره دلفریب ریحان دوخته بود گفت:

- عزیزدلم مدتهاست که دل درگرو عشق تو داده‌ام وآرزومندم که قبل از عزیمت ازاینجا بعشق‌سوزان من جواب مثبت دهی. دلم میخواهدچهرهٔ زیبایت را که ماهیاست غبارغم واندوه آنرا پوشانیده خندان ببینم.

ریحان ازشنیدن سخنان عاشقانه سفیرهراسان شد خواست حرفی بزند اما بهتردید سکوت کند شاید اینمردگستاخ وجنایتکار اورا ترك نماید.

سفیروقتی سکوت ریحان را مشاهده کرد آنرا دلیل برضایت ومیل باطنی اودانست وگستاخ‌ترشد.

ریحان که ازوحشت سراپایش میلرزید چشم بکف اطاق‌دوخته بودوهمچنان درسکوت باقی بود.

دراینحال‌سفیرآهسته باو نزدیك شد وهردودست را برشانه‌های اوگذاشت و گفت :

- حرف بزن... و بگذارصدای دلنشینترا بشنوم.

بعد چانه اورا بمیان انگشتانش گرفت وآهسته سرش‌را بلندکرد .

ریحان رنك ازچهره‌اش پرید وضربان قلبش شدیدترشد و از تماس دست سفیر بصورت خود احساس نفرت‌کرد و محکم بروی دست او زد و سرش را عقب‌کشید .

سفیر بصدای بلند خندید و گفت:

- چه فکرمیکنی... آیاراه فراری بنظرت میرسدکه بتوانی ازچنك من خلاص شوی... لجاجت راکنار بگذار وبا من از درصلح وصفا بیرون بیا.

ریحان نگاه نفرت انگیزی باوکرد وگفت:

- فوراً از اینجا دورشو والا فریاد خواهم‌کشید ورسوایت خواهم‌ساخت.

سفیر با همان لحن گفت:

- آنوقت همه ترا مسخره خواهندکرد و بداد وفریادت میخندند... زیرا آنها جیره خواران من‌هستند ویك اشاره ممکن است ترابقتل برسانند.

ریحان بالحن‌محکمی گفت:

- آه چه آرزوی بزرگی است... پس چرا معطل هستی دستور بده مرا از این زندگی نکبت بار زودتر خلاص کنند زیرا تاب و تحمل دیدن ریخت وقیافه تومرد جنایتکار و یاوه‌گو نیهایت را ندارم .

سفیر مجدداً خودرا باو رسانید و گفت :

- ولی چکنم که بحرمسرای جعفرپاشا تعلق‌داری والا امشب پس از کام‌دل گرفتن دستورمیدادم ترا هم بدنبال صالح اوغلو بصخره‌های بسفر بیندازند.

بعد شانه‌های اورا محکم گرفت وبا وجود مقاومت سخت ریحان گونه‌چپش را بوسید .

ریحان لحظه‌ای چشم برهم گذاشت وسپس سیلی‌سختی بصورت سفیر نواخت و گفت :

- ای بی‌شرف پست مرا بدست مرد پست فطرت‌تر ازخودت ربودی تادر اینجا بفروش‌رسانی ...

سفیرجای سیلی را بادست مالش داد و بی‌آنکه ازحرکت اوعصبانی‌شودو خم بابروآورد مانند عقابی بروی‌ریحان پرید ودستها را بدورکمراو حلقه کردو اورا درآغوش گرفت.

ریحان شروع بتقلا نمود و درحالی‌که کلمات زننده ای برزبان میراند با مشتهای‌گره‌کرده برسر وصورت سفیرمیکوبید ودائماً سرش‌را بچپ وراست تکان میداد ومانع ازاین‌میشدکه لبان سفیر باصورتش تماس پیداکند.

سفیر همانطورکه ریحان رادرآغوش‌گرفته بود اورا از زمین بلندکرد و بروی تختخواب انداخت وخودبرویش افتاد.و درحالیکه ازشدت هیجان‌والتهاب نیرویش دوچندان شده بود ودندانهایش‌را بروی‌هم میسائیدگفت:

- ای زن تیره روز دست از مقاومت احمقانه‌ات بردارد بگذارشبی‌را بخوشی درآغوشت بصبح رسانم. اینجا در حکم زندانی است برای توکه اگر درشهرهم رهایت‌کنند هرگز نخواهی توانست جا ومکان‌امنی‌برای خودت پیداکنی همه بخاطرخوشگلی و جذابیتیکه داری دست ازتو برنمیدارند.

ریحان لجوجانه مقاومت میکرد ومیکوشیدکه هیکل‌سنگین سفیررا ازروی سینه‌اش عقب‌بزند. ولی خود میدانست بیهوده درتلاش است اماتصمیم‌گرفته بود تا آنجا که قدرت دربدن داردمانع ازدست اندازی سفیر برخودش‌بشود.

سفیررفته رفته خشمگین‌شد بطوری‌که با یك حرکت شدید پیراهن نازك ریحان‌را ازبالاتا بپائین درید وسینه اورا عریان ساخت وآنگاه وحشیانه چنك بر

پستانهای اوزد.

ریحان‌وقتی سینه خودرا عریان دیداز شدت تأثروغم بگریه افتاد وتضرع کنان گفت :

- دست ازمن بدار و مرا راحت‌بگذار ... ویا اینکه سینه‌امرا با خنجر سوراخ کن.

سفیرکه پرده‌ای ازشهوت چشمانش راگرفته بودحضر درم‌کار خود بودوبرای آنکه میدان بیشتری داشته باشد پیراهن ریحان‌را بتنش تکه تکه کرد و او را کاملا برهنه ساخت.. بطوریکه هیچ یك از قسمت های بدن او از نظر سفیر پوشیده نماند.

ـ ریحان قوای خود را در اثرکشمکش با سفیر از دست داد.. و بحال اغما افتاد .

درآنحال قطرات اشك آهسته ازگوشه چشمانش فرو میریخت.. وبادست صورتش‌را پنهان ساخته بود.

ساعتی بعد ازآنکه سفیر بر ریحان تسلط یافت... وریحان دیگر آنزن پاك نبود ودامنش آلوده شده‌بود.. وازدیدن اندام عریان خود شرم داشت دلش میخواست همانجا اورابقتل برسانند ودیگر طلوع‌آفتاب روز بعدرا نبیند.

سفیربسهولت وهم‌باخشونت برریحان دست یافت ووقتی التهاب وهیجان درونیش خاموش‌شد در حالیکه بآرامی دست بسینه عریان اومیکشید گفت:

- اگرمیدانستم عشق تومرا تا ایندرجه ناتوان میسازد هرگز جعفرپاشارا ازوجود لعبت طنازی چون‌تو با خبرنمیکردم ونام تحفه‌را برویت نمیگذاشتم.

بعد موهای توی صورت ریحان‌را بادست عقب‌زد وگونه‌های سرخ شده‌اش راکه اندکی‌مرطوب‌شده‌بود بوسیدو پرسید:

ـ حرف بزن محبوبم.. این‌من بودم که تحمل تندی وخشونت ترا کردم واگر توبخواهی‌باجعفر پاشا چنین‌رفتاری داشته‌باشی وی‌مرد سفاك وخونخواری است و تاب تحمل ودیدن این مسخره بازیها راندارد و فی‌الفور حکم قتلت را صادر خواهدکرد.

ریحان هنوز صورتش‌را بمیان دستهایش پنهان‌کرده بود و آهسته‌گریه میکرد گفت:

- مرا بکشید زیرا دیگر نمیخواهم زنده باشم و لکه ننك را بر دامان خود ببینم.

سفیر نگاهی بریحان که روی تخت افتاده بود انداخت و گفت:

ـ مرگ هنوز برای تو زود است و زندگی مجللی انتظارت را دارد. حیف از این زیبائی و اندام موزون نیست که بخون آلوده شود قبل از آنکه از لذائذ بهره‌مند گردد.

فریاد ریحان کلام او را قطع کرد:

ـ دورشو ای سگ کثیف از دیدنت بیزارم چه رسد باینکه صدایت را بشنوم.

سفیر آهسته از تخت بزیر آمد و ملافه‌ای بروی ریحان کشید و سر بگوشش گذاشت و گفت تا یکی دو شب دیگر ترا تحویل حرمسرای جعفر پاشا میدهم آنجا دیگر خانه من نیست که بخواهی زانوی غم بغل بگیری

این را گفت و از خوابگاه ریحان خارج شد.

• • •

با اینکه جنگهای شاه عباس با طهمورث خان والی ولایت کاخت از بحث داستان ما خارج است و بنوبه خود فصلی از تاریخ بشمار میرود لکن در اینجا قسمتی از آن بعنوان تکمیل داستان شرح داده میشود.

شاه عباس قبل از آنکه محمود بیک قراجه را روانه استانبول نماید از طهمورت خان خشمگین بود و در پی بهانه میگشت که او را گوشمالی دهد.

علت خشم و کدورت شاه از والی کاخت ظاهراً وجود همسر زیبا او بنام (خوراشان) بود.

شاه عباس ندیده عاشق بیقرار خوراشان شده بود و مدعی بود که نامه‌های زیادی در میان او و خوراشان ردو بدل شده است و هردو نسبت بازدواج با یکدیگر تمایل خود را ابراز داشته‌اند و در اینجا طهمورت خان از نزدیکی با خوراشان استفاده نموده و او را بعقد خود درآورده است.

شاه عباس چندین بار رسولانی بنزد طهمورت خان اعزام داشت و ازوی خواست که خوراشان را طلاق دهد زیرا این زن حق مسلم او میباشد.

طهمورت خان پیغامهای شاه عباس را رد میکرد و حاضر بطلاق خوراشان نبود.

این ماجرا هم چنان ادامه داشت تا اینکه جنگ با عثمانی پیش آمد و چنانکه شرحش گذشت سپاه مراد پاشا در آذربایجان تار و مار گردید و عثمانیها برای چندمین بار طعم تلخ شکست را چشیدند و بکشورشان بازگشتند.

متعاقب این جنگ و شکست شاه عباس محمود بیک قراجه را روانه استانبول نمود

که ضمن عقد قرارداد ولایت گرجستان را طهمورث خان که بسبب کینه فیمابین خودرا بدامان دولت عثمانی انداخته بود و تحت حمایت آنان پاسخهای تندی برلاسون شاه عباس میداد تحویل بگیرد.

در آن هنگام که طهمورث خان دست بتوطئه علیه نماینده ایران زدشاه عباس درمازندران میزیست و پیش از آنکه خبری ازمحمود بیك باو برسد تصمیم گرفت طهمورث خان را بمازندران دعوت نماید و در آنجا اورا بسبب نافرمانیهایش گوشمالی سختی بدهد.

وی بی درنك (امیر قلی) یکی از افراد مورد اعتماد خویش را بگرجستان فرستاد و بوسیله او برای طهمورث خان پیغام داد که دعوت اورا پذیرفته و بمازندران بیاید.

امیر قلی هنگامی که وارد نخجوان شد بمنظور رفع خستگی راه تصمیم گرفت مدت دو روز در آنشهر توقف کند.

غروب اولین روز اقامت او طوج غلام سیاهپوست که حامل خبر کشته شدن محمود بیك بود از دروازه شمالی شهر وارد شد و پرسان پرسان بکاروانسرائی رفت واطاقی باجاره گرفت.

آن شب طوج از فرط خستگی ازحجره اش خارج نشده و بامقدار نانی که همراه داشت رفع گرسنگیش را نمود وسر ببالین گذاشت و بخواب رفت.

وی تاساعتی از روز ببالا آمده درخواب بود و براثر سروصدای داخل کاروانسرا بیدار شد و تصور کرد اتفاقی افتاده هراسان ازحجره اش بیرون دوید وهمینکه چشمش بمردم وسط کاروانسرا افتاد که مشغول جمع آوری مال التجاره خود بودند خنده ای کرد و دوباره بدرون حجره بر گشت و بروی بسترش افتاد و چشم بدر حجره دوخت.

در این هنگام در حجره بازشدوسر و کله مردی در میان دو لنگه در نمایان گردید.

طوج سر ازبستر برداشت و از آنمرد پرسید:

ـ آیا بامن کاری داری...؟

آنمرد نگاهی بطوج انداخت و بعوض آنکه پاسخ اورا بدهد سئوال کرد:

ـ قصد داری بکدام طرف بروی...؟

طوج از بستر برخاست و بطرف آنمرد رفت و گفت:

ـ بهر کجا که خواسته باشم بروم دلیلی نمی بینم ترا ازقصد خود آگاه نمایم.

آنمرد خندید و گفت:

ـ گمان کردی من از راهزنان هستم و منظورم اغفال تو است..!

ـ هر که می‌خواهی باش... من از مال دنیا جز یك اسب و یکدست لباس چیز دیگری ندارم.

بعد روی بسترش خم شد و از زیر بسترش کارد بلندی را بیرون آورد و اضافه کرد:

ـ فراموش کردم بگویم این کاردهم بامنست..

آنمرد باهمان قیافه خندان و آرامش اورا ورانداز کرد و گفت:

ـ حق باتست در این راه راهزنان زیاد هستند و من خواستم بتو کمکی کرده باشم.

ـ چه کمکی ازدست تو ساخته است.؟

آنمرد نگاهی بدرون کاروانسرا انداخت و پاسخ داد:

ـ آنعده مردمی که می‌بینی بجمع آوری کالای خود مشغول‌اند عازم اصفهان هستند و اگر توقصد رفتن بآنشهر را داری بآنان ملحق‌شو. شاید خرج راهت راهم تامین کنند.

طوج که نصایح ابراهیم همچنان درگوشش صدا می‌کرد واحتیاط راازسر گذرانده بود گفت:

ـ من براه دیگری خواهم‌رفت.

مرد مجددا بسخن آمد و گفت:

ـ بازهم ترا کمك خواهم کرد زیرا می‌بینم تنها و تازه وارد هستی.. و وبدون شك قصد رفتن باصفهان راداری، اما بازمجبورم ترا راهنمائی کنم.

طوج که رفته رفته مجذوب سخنان آنمرد قرار میگرفت و در عین حال نمیخواست بکلی ایجاد اطمینان درخودش نسبت باو بنماید گفت:

ـ من بهرکجا که قصد حرکت داشته باشم احتیاج براهنمائی وکمك تو ندارم برو ودست ازمن بدار.

آنمرد خندید و گفت:

ـ درهرحال این را هم بدان که فرداکاروانی ازایرانیان عازم گرجستان هستند و اگرقصد آنجارا داری میتوانی باآنها حرکت کنی.

طوج بدون مقدمه پرسید:

ـ آنها ازکجا میآیند..؟

ـ از مازندران حرکت کرده‌اند، کالائی هم باخود ندارند که بگوئیم از

بـازرگانان هستند ، امّا هر چه هست بمنظور خاصی قصد رفتن به گرجستان را دارند .

طوج پرسید:

ـ شاید ازسپاهیان شاه عباس باشند .

آنمرد قدمی بداخل حجره گذاشت و جواب داد:

ـ از لباسهایشان اینطور پیداست که باید ازسپاهیان باشند اما تعداد شان انگشت‌شماراست.

طوج ازآن سوء ظنی که نسبت بآنمرد پیداکرده بود بیرون آمد و بی‌آنکه موقعیت مکان وهمچنین مأموریت خطیرخود را درنظرداشته باشد ازجانب آنمرد بخود اطمینان داد وگفت :

ـ من خیال حرکت بسوی گرجستان را ندارم وعازم اصفهان میباشم واگر مرا بکاروان سالار کاروانی که عازم آن دیار است معرفی کنی بی اندازه ممنون توهستم و برمن منت بزرگی گذاشته‌ای . . زیرا همانطورکه حدس زده‌ای رفیق و همسفری باخود ندارم.

آنمرد با لحن اطمینان بخشی پرسید:

ـ آیا درآنجا کاری برایت پیش آمده . . . ؟

ـ آری ودر رسیدن بآنشهر باید شتاب زیادی بخرج دهم . . زیرا امری فوریست وتأخیردرآن موجب مسئولیت من‌خواهد بود.

آنمرد دنبال کلام خودرا نگرفت وپس از یك سکوت چند لحظه‌ئی بسخن آمد وگفت:

ـ پس اینجاباش تامن سری بحجره خویش بزنم وبعد بنزد توبازگردم و به اتفاق بنزدکاروان سالار برویم.

طوج خوشحال‌شد وتا بیرون حجره بدنبال او رفت وسپس بداخل حجره بازگشت ودر بسترخود افتاد.

در اینموقع درحجره‌که نیمه بازبود بشدت بازشد ودو نفرمرد قویهیکل بدرون آمدند، یکی ازآن دو دررا ازداخل بست وهردو بطرف طوج رفتند .

طوج نگاه تعجب‌آمیزی بآندوکرد و پرسید:

ـ چه میخواهید . ؟

یکی‌ازآندوقبل‌ازآنکه‌سخنی بگوید کاردکوتاهی‌اززیرلباسش بیرون کشیدو با قیافه‌ای‌که خشم وکینه درآن آشکار بود گفت:

- ازجایت حرکت نکن . . وزود بگو از رفتن باصفهان چه‌منظوری‌داری؟

طوج لبخند خشم آلودی زد و گفت:

- فوراً ازاینجاخارج شوید که چیزی ازمن نخواهید فهمید .

بعد بخودحرکتی داد تاازجا برخیزد.

ناگهان آندومرد خودرا بروی اوانداختند واورا بزمین زدند.

یکی ازآنها لبه‌کاردرا زیرگلوی طوج گذاشت و پرسید:

ـ زود بگو ازجانب چه‌کسی مأمور رفتن باصفهان هستی.؟

طوج بخودحرکتی داد که بلکه‌آندورا بعقب براند اما سنگینی جثه آنها بوی اعلام داشت که رهائی ازچنگ‌آندو ناشناس‌برایش میسر نیست نفردومی مشت محکمی بشکم‌اوزد و گفت:

ـ حرف بزن ای مرد جنایتکار خوب میدانی که از چنگ ما نجات نخواهی یافت :

طوج بآرامی پاسخ‌داد:

ـ از من چیزی نخواهید فهمید و همان بهترکه‌راه خودرا بگیرید و از اینجا بروید .

آندیگری باکف دست برصورت اوکوبید و گفت:

ـ آیا هیچ میدانستی که دست انتقام همه‌جا ترا تعقیب خواهدکرد.

طوج با وجودیکه خطررا بخوبی احساس میکرد معذالك خونسردی را از دست نداد و پرسید:

ـ شاید مرا بعوض مرد دیگری گرفته‌اید. . که از انتقام دم میزنید.

ـ مردی که کارد را زیر گلوی طوج گذاشته بود خنده‌زیرآگینی نمود و گفت :

- ای ابله ما از دوستان همان مردی هستیم که تو ورفقایت اورا ازپای درآوردید و نامه‌اش‌را ربودید . . افسوس که ردپای رفقایت را ازدست دادیم اما با نشانیهائی که دردست داریم‌توقاتل هستی‌وتا اینجا راه‌را بدرستی آمده‌ایم‌وحال بگوآن نامه کجاست .

طوج ازشنیدن این سخنان ناگهان یکه‌ئی خورد و باخود گفت:

- ابراهیم ومیکائیل چه‌اشتباه‌بزرگی کردندکه آنمرد سپاهی‌را بقتل‌نرساندند و اورا نیمه‌جان رهایش‌کردند حال‌انتقام اورا من باید پس‌بدهم.

طوج ازوحشت انتقام برخودلرزید و گفت:

- بدون شك درشناسائی من اشتباه کرده‌اید وسخنان شما برای من عجیب و باورنکردنی است زیرا چنین مردی‌را که میگوئید من هرگز نمیشناسم و جنایتی هم مرتکب نشده‌ام.

ناشناس دومی بی‌آنکه از رفیق خوددستوری بگیرد باکارد ضربه مهلکی بپهلوی طوج واردساخت.

طوج تاآمد فریاد بکشد ناشناس اول دهان اورا محکم گرفت و دومین ضربه‌را بشکم اوزد.

خون‌تمام بستررا گرفت و باوجودیکه آندو نفر طوج‌را محکم‌گرفته بودند معهذاوی‌ازدرد بخودمیپیچید

یکی ازآندو برفیقش گفت:

- مثل اینکه کار او تمام شد.

- نه بگذار سومین ضربه‌را هم بر او وارد سازیم تا معنی انتقام را بخود درك کند.

این بگفت و بربهلوی‌شکافته شده اوضربه دیگری‌زد.

در این اثنا صدای پائی درنزدیکی حجره بگوششان‌خورد.

یکی‌ازآنها کارد خون‌آلودش‌را بلباس طوج کشید وگفت:

- بیافوراً از اینجا خارج شویم.

رفیقش‌بازوی اورا گرفت وگفت:

- آنکسی‌که باینطرف میآید خروج مارا خواهد دید.

- پس‌چه باید کرد.؟

- همین جا پشت در پنهان میشویم.. و بمحض اینکه صدای پا قطع شد بیرون‌خواهیم‌رفت

هردو پشت دربدیوار چسبیدند وزیرچشم مراقب در بودند.

طولی نکشیدکه بدر حجره فشاری واردآمد وصدائی از پشت‌در برخاست که میگفت:

- رفیق بازکن من هستم.

دو نفرناشناس از این وضع هراسان شدند.

یکی‌شان گفت:

- باید دررا بازکرد و همینکه تازه وارد پایش به اطاق رسید بر سرش

بریزیم واورا از پای درآوریم و درغیر این صورت او سر وصدا راه خواهد انداخت وهمه را باینجا خواهدکشید وآنوقت است که بوسائلی در را بشکنند و مارا دستگیرسازند.

رفیقش اندکی فکر کردسپس گفت:

ـ راست‌میگوئی باید همین‌کار را کرد.

ناشناس اول‌آهسته جلورفت وچفت را کشید وفوراً سرجایش برگشت.

کسی‌که پشت دربود بعجله وارد اطاق شد.

او همان‌کسی بود که میخواست طوج را به‌کاروان سالار عازم اصفهان معرفی کند.

وی همینکه چشمش بجسد خـون‌آلود طوج افتاد تا آمد فریاد بکشد.. ناگهان ازعقب لگد محکمی بپشتش واردآمد بطوری‌که آنمرد تعادل خود را از دست داد وبا سربوسط حجره افتاد.

متعاقب این‌عمل آندو ناشناس ازحجره‌گریختند.

آنمرد فوراً ازجا برخاست وبخارج حجره دوید، وحشت‌زده اطرافش را نگاهی‌کرد ووقتی دیدکسی درآن نزدیکی نیست داد وفریاد زد ومردمی‌را که‌در کاروانسرا جمع بودند بحجره طوج‌کشانید.

همه ازوقوع جنایتی‌که درآن حجره اتفاق افتاده بود وحشت زده شدند.

یکی ازمیان‌آن جمع گفت:

ـ داروغه را خبرکنید.

آن دیگری‌گفت:

ـ شاید اینمردسیاه هنوزجان دربدن داشته باشد.

آنمرد فی الفور بجسد نیمه جان طوج نزدیك شدوگوش بقلبش‌گذاشت و ناگهان ازجا برخاست‌وفریاد زد:

ـ کمك‌کنید اینمرد غریب هنوزنمرده باید نجاتش‌داد.

دراین اثنا طوج ناله‌ای ازگلوخارج‌کرد.

آنمرد مجدداً بهالینش نشست واورا صدازد.

طوج چشمانش‌را آهسته‌گشود ووقتی اورا شناخت با کلمات مقطعی گفت:

ـ بزرك‌آن‌چند نفرایرانی‌را که عازم‌گرجستان‌هستند خبرکن تا باینجا بیایند.

آنمرد ازجا برخاست وبمردمی‌که درون حجره‌گرد آمده بودند گفت:

ـ از او نگهداری‌کنید نادوستان‌اینمردسیاه‌را خبرکنم

بسرعت از حجره بیرون پرید و شتابان بسوی مهمانسرائی که در نزدیکی آنمحل بودرفت وامیرقلی‌را ازواقعه آگاه‌ساخت.

امیرقلی ابتدا ازشنیدن‌این‌خبرودیدن آنمرد شك زده‌شد واز رفتن بکاروانسرا ودیدن‌طوج امتناع نمود واینطور پنداشت که ممکن‌است توطئه‌ای‌در کار باشد که‌اورا ازرفتن بگرجستان باز بدارد.

اما بالاخره در اثر اصرار و پافشاری آنمرد گمنام حاضر که همراه او بکاروانسرا برود.

امیر قلی‌دو تن ازهمراهانش‌را باخود بکاروانسرا برد.

موقعیکه آنها بحجره طوج‌وارد شدند ، وی آخرین دقایق عمرش‌را طی میکرد و از مردمی‌که ابتدای امرگرد او جمع شده بودند فقط دو نفر در آنجا حضورداشتند که یکی‌از آن دوقطره قطره آب بدهان‌آن‌مردسیاهپوست‌میریخت.

امیرقلی از دیدن جسد خون‌آلودطوج‌سخت‌متأثر شد وفوراً کنار بالین‌او زانو زدودست برصورتش کشید.

طوج ازگرمی دستی‌که بصورتش خورد چشمانش را گشود و بـا صدای خفه‌ای پرسید:

ـ کیستی؟

امیرقلی گفت:

ـ حرفت‌را بزن‌من امیرقلی‌وایرانی‌هستم‌آیا پیغامی برای‌کسی داری‌بگوو سوگندمیخورم‌که پیغام‌ترا باو برسانم.

طوج‌چشمانش‌را برهم‌گذاشت‌و گفت:

- پس‌بگوئیددیگران‌از حجره خارج‌شوند.

امیرقلی بلافاصله‌اشاره کردوسایرین‌ازحجره بیرون‌رفتند.

آنگاه طوج چشمانش‌را که بسختی قادربباز کردن آنها بود گشودو گفت:

ـ من‌ازگرجستان‌میآیم‌و برای شاه‌پیغامی داشتم.

امیرقلی سراورا از روی‌بالش بلندکردو پرسید:

- چه پیغامی بگو وفرصت‌را ازدست نده؟

ـ محمودبیك‌و همراهانش بدست‌طمهورث کشته‌شدند.

امیرقلی‌ازشنیدن‌این‌خبردچار تعجب‌شدوازطوج پرسید:

ـ چه کسی‌این خبررا بتوداد؟

لبان طوج حرکتی کردوسپس بیحرکت ماندودر میان بازوان امیرقلی‌دیده

ازجهان فروبست.

امیرقلی آهسته سراورا روی بالش گذاشت و ازجا برخاست همراهانش را بدرون حجره خواند و بآنها دستور داد آنمرد سیاه را درگورستان شهر دفن کنند.

هنگامی که اذان ظهر ازگوشه و کنار شهر نخجوان برخاست جسد طوج درقبرگورستان قرار گرفت و برمرگ او فقط یکنفر گریست او همان مرد بود که ازصبح آنروز طوج را دیده و قصد کمک باورا داشت.

امیرقلی طبق تصمیمی که گرفته بود می بایست فردای آنروز شهر نخجوان را بقصد گرجستان ترک کند.

اما باخبر دهشت انگیزی که از طوج شنید نقشه مسافرتش برهم خورد و بدون آنکه این راز را بنزدیکترین همراهانش فاش سازد تصمیم ببازگشت گرفت وغروب آنروز بهمراهانش اطلاع داد که آماده حرکت شوند.

آنها از این دستور نابهنگام امیرقلی غرق در تعجب شدند ووقتی علت رااز او سئوال کردند.

وی اظهار داشت تاقبل از خروج ازشهر چیزی دراینباره نخواهد گفت.

همه سکوت کردند و بجمع آوری سازو برگ خود پرداختند.

زمانی رسید که بامیرقلی اطلاع دادند برای حرکت آماده هستند.

او همگی را بحجره خویش دعوت نمود وبآنها گفت که وضع آنهادرشهر وخیم است و نباید کسی ازجریان حرکت آنان آگاه شود.

وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ برای آنکه توجه اشخاص را نسبت بخود جلب ننمائیم لازمست بطور انفرادی از مهمانسرا خارج شویم ووعده گاه ما بیرون دروازه جنوبی شهر باشد.

یکی از همراهان باتعجب پرسید:

ـ ولی قصد ماخروج ازدروازه شمالیست ؟

ـ میدانم رفیق عزیز ولی ازدروازه جنوبی راه را دورخواهیم زد.

همه دربهت وحیرت عجیبی بسر میبردند وهیچکدام جرئت اینکه علت این تغییرات ناگهانی را در نقشه مسافرتشان از رااز امیرقلی بپرسند نداشتند.

بدستور رئیس خود بفواصل معین یک یک از مهمانسراخارج شدند.

آخرین کس که مهمانسرارا ترک کردخود امیرقلی بود.

بیرون دروازه جنوبی همه بابی صبری انتظار رسیدن او را داشتند و از خود میپرسیدند آیا امیر از آنمرد سیاهپوست چه شنیده است که بسرعت آماده

حرکت شده است. ؟

اما هیچکدامشان نمیتوانستند پاسخ این سئوال را بدهند.

صدای سم اسبی آنهارا متوجه دروازه نمود.

طولی نکشید که امیرقلی بجمع آنان ملحق شده و هنوز نرسیده گفت:

ـ رفقا حرکت کنیم که تاقبل از نیمه‌شب باولین منزل برسیم.

یکی پرسید:

آیا امیر بیراهه را میدانند ...؟

امیرقلی درحالیکه لبخندی برلب داشت گفت:

- بی‌راهه‌ئی برسر راه ما نیست.

بعد بادست اشاره بطول جاده‌ای که درجلویشان بود نمودواضافه کرد:

ـ تا این‌جاده مستقیم هست از بیراهه رفتن کارراهزنان است.

همه از قصد امیرقلی آگاه شدند که‌وی قصر مراجعت بمازندران رادارد.

چند فرسنگی که رفتند امیرقلی همراهانش رامخاطب قراردادو گفت:

ـ ما اکنون درراه رسیدن بمازندران هستیم زیرا حادثه‌ای جانگداز اتفاق افتاده است که مارا ازرفتن بگرجستان بازمیدارد و به احتمال قوی جان همه ما نیزدر معرض خطرقراردارد.

یکی ازهمراهان پرسید:

ـ آیاممکن‌است‌امیرتوضیح‌دهنداین‌حادثه جانگداز ازچه قراراست.؟

امیرقلی روبجانب آنمردکرد و گفت:

ـخیررفیق من، اصرار نداشته باشید ومرا ازافشای‌آن معذور بداریدزیرا تاقبل از رسیدن به اصفهان نمیتوانم‌کلمه‌ای ازآنرا ابراز دارم اما همینقدر بشما اعلام میکنم‌که جنك بزرك دیگری درپیش است وباید خودرا آماده نمائیم.

وی سخن خودرا قطع‌کرد وسپس ادامه داد:

ـ حال برسرعت اسبان بیافزائیم‌که زودتراز معمول بمقصدجدیدمان برسیم.

•••

جعفرپاشا با بی‌صبری تمام انتظاردیدن ریحان را داشت‌که سفیر در وصف زیبائی اوسخن داده بود.

غروب روزششم وی یکی ازخواجه‌های مقرب درگاه خود را مأموریت داد که فوراً بخانه سفیررفته ریحان‌را باخود بحرمسرا بیاورد.

خواجه بلافاصله باکالسکه مخصوص جعفرپاشاهازم خانه سفیرشد وهنگامی

که بآنجا رسید وسراغ سفیررا گرفت باوگفتندکه وی درخانه نیست وساعتی قبل خارج شده است .

نوکران سفیرخواجه را بداخل یکی ازاطاقها راهنمائی کردند.

ساعتی گذشت وازآمدن سفیر خبری نشد.

خواجه یکی دوبار ازنوکران سفیرپرسیدکه اگربگویند او بکجارفته است فوراً بدنبالش خواهدرفت.

اماهمه اظهاربی اطلاعی نمودند.

خواجه وقتی ازآمدن سفیرمأیوس شدآنجا را ترک کرد و بخواجه مخصوص او پیغام دادکه بسفیربگوید ازجانب عالیجناب جعفرپاشا احضار شده است.

خـواجه دست خالی به نزد جعفر پاشا بازگشت و ماجرا را برای او تعریف نمود .

جعفرپاشاسخت برآشفت ومجدداً اورا بخانه‌سفیرفرستادوگفت:تا ریحان را از سفیرتحویل نگیرد مراجعت نکند .

خواجه بدبخت‌که برجان خود بیمناك‌شده بود ناسزاگویان بخانه سفیررفت وهنگامی بآنجا رسیدکه سفیرچند دقیقه قبل ازاوآمده بود.

فرستاده جعفرپاشارا بنزد سفیرراهنمائی کردند.

وی ازدیدن‌آن خواجه نگران شد اما اینطوروانمود کردکه مقدم اورا بگرمی پذیرفته است.سپس باخوشروئی باوگفت‌که بعرض‌عالیجناب برساند بامداد فردا شخصاً ریحان‌را بکاخ ایشان خواهد آورد

خواجه بالحن محکمی جواب داد:

ـ من ازعالیجناب دستور دارم‌که بدون ریحان اینجارا ترک نکنم.

سفیراز جا برخاست‌وگفت:

ـ پس‌شما اینجاً بمانید تامن بملاقات عالیجناب رفته ایشان را متقاعدکنم باینکه اجازه فرمایند فردامقدمات امرفراهم شود.

خواجه درابتدا بااین پیشنهاد سفیرمخالفت کرد.

اما لحن‌گرم وگیرای سفیرکارخودرا کردوخواجه‌را حاضر نمودکه بارفتن او بنزد عالیجناب موافقت‌کند.

سفیر شتابان خودرا بدون‌کالسکه‌اش انداخت وعازم قصر جعفرپاشاشد.

بین راه از یأس و ناامیدی و اینکه دیگر بوصال ریحان نخواهد رسید میخواست ازقصه سینه‌اش پاره‌شود.

وی بعد از آنشبی که بر ریحان دست یافته بود و بزور از او کام دل گرفته بود نقشه چنین شبی را میکشید که برای آخرین بار بخوابگاه او برود و یکبار دیگر خاطره آنشب را تجدید نماید.

سفیر چندان امیدی نداشت که بتواند موافقت جعفر پاشارا جلب نموده و فرستادن ریحان را بروز بعد موکول نماید معهذا درهمان حال بخود نوید میداد که بهر قیمتی شده عالیجناب را متقاعد کند.

جعفر پاشا ازدیدن سفیر اخمهایش را درهم کشیدو پرسید:

- آیا ریحان را باخود آورده ای ؟!

سفیر آب دهانش را فرودادو گفت:

- خیر قربانت گردم زیرا وی برای پذیرائی ازعالیجناب آماده نبود واز طرفی وی بایدطی تشریفاتی که درخورمقام عالیجناب است باینجا بیاید.

جعفر پاشا نگاه تندی باو انداخت و گفت:

- تشریفات لازم نیست و همین امشب باید ریحان را درحرمسرای خود ملاقات کنم.

سفیر بالحن چاپلوسانه ای گفت:

- قربان ایکاش چنین دستوری را از صبح امروز امر بابلاغ میفرمودید که مقدمات آن فراهم شودزیراطبق برنامه ایکه از اولین روز قرارداده شده است گیس سفیدان حرمسرای چاکر فردا ریحان را بحمام خواهند برد و بدن اورا با شیر شستشو خواهند دادوانواع واقسام عطریات را باو خواهند زد.

جعفر پاشا سکوت کرد.

سفیر وقتی سکوت اورا مشاهده نمود ادامه داد:

- دوتن از مشاطه های گرجی را فرا خوانده ام که فردا قبل ازغروب آفتاب ریحان را آرایش دهند ومانند نوعروسان بحرمسرای عالیجناب قدم گذارد. حال در اجرای اوامر حاضرم.

جعفر پاشا بفکر فرورفت و بقدم زدن در تالار پرداخت.

دقایقی چند بدین حال گذشت ومثل این بود که سخنان گرم و شیرین سفیر کارخود را کرده است زیرا جعفر پاشا در همانحال که قدم میزد و دستها را بپشت قلاب کرده بود گفت:

- امشب را هم بامید فردا شب بانتظار خواهیم نشست وبخواجه ما بگو ماموریت خودرا انجام دهد.

سفیر تعظیم بلند بالائی کرد و ازتالار خارج شد ودرحالیکه از خوشحالی سراز پا نمیشناخت بخانه‌اش برگشت واوامرعالیجناب‌را بخواجه مخصوص‌عالیجناب ابلاغ کرد.

سفیر بلافاصله داخل حرمسراشد و اعلام داشت که شام را با ریحان صرف خواهدکرد.

خواجه‌ها فوراً سفره‌ای‌رنگین که ازغذاهای لذیذ وگوناگونی پوشیده‌شده بود درسفره‌خانه مخصوص‌سفیر گستردند.

سفیر بخواجه خود دستور دادکه ابتدا ریحان‌را بآنجا راهنمائی کنند و او بعداً خواهدآمد.

خواجه باشی فوراً کنیزی‌راکه بخدمتکاری‌ریحان گمارده بود بنزدخودطلبیدو باو گفت‌که فوراًریحان‌را برای صرف شام بسفره‌خانه راهنمائی کندضمناً متذکرشدکه باو بگوئیدکلیه زنان‌حرمسرا درآنجاگردآمده‌اند.

کنیزطبق‌دستور خواجه باشی رفتارکرد.

ریحان از این دعوت چندان تعجبی‌نکرد زیرا تا آن شب بتنهائی صرف شام‌وناهار مینمود.

اما هنگامی‌که وارد سفرخانه‌شد وجز خودش هیچکس‌را درآنجاندیدغرق در حیرت شدبرگشت تاازکنیزش علت‌را جویا شود خواجه‌باشی‌را باقیافه‌کریهش درمقابل خود دید.

بالحنی‌تندباو گفت:

ـ ازکشاندن‌من باینجا چه‌منظوری‌داشتید.؟

خواجه باشی درحالیکه لبخندی برلب‌داشت‌جواب داد:

ـ شما افتخار آنرا داریدکه‌درحضور عالیجناب شام‌صرف‌کنید.

ریحان باعصبانیت بطرف‌در رفت.

اما خواجه‌باشی راه‌رابراوبست وقیافه‌خشن‌خودرا ظاهرساخت.

دراین هنگام سفیر از دردیگر سفره‌خانه‌واردشد وبلافاصله خواجه‌باشی بیرون‌رفت‌ودررا بست.

سفیر باخوشروئی‌جلورفت‌وگفت:

ـ خیلی خشمگین‌هستی ؟ آیا هیچ اطلاع داری‌که آخرین‌شب‌را در خانه من بسرمیبری وبهمین خاطر دستور دادم شام‌را باتو صرف کنم و خاطره خوشی داشته باشم.

بعدست اورا گرفت.

ریحان باخشونت دستش را عقب کشید.

سفیر خندید و خود کنار سفره نشست و گفت:

- از چه آنقدر عصبانی هستی آیا از اینکه جز من و خودت کسی را اینجا نمی بینی هم اکنون دستور میدهم سایر زنان حرم باینجا بیایند و تو از ناراحتی بیرون بیائی.

سفیر فوراً بغلامی که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- فوراً بخواجه باشی بگو چندتن از زنان حرمسرا را باینجا دعوت کند.

طولی نکشید که عده‌ای از زنان ترک و گرجی خنده کنان وارد سفره خانه شدند.

ریحان از دیدن آنان اندکی آرام گرفت و باتفاق آنها در کنار سفره نشست.

آنشب تمام توجه سفیر بریحان بود که آنطرف سفره درمقابلش نشسته بود جامهای شراب پی در پی پر و خالی میشد.

سفیر بیکی از زنان اشاره کرد جامی شراب بدست ریحان دهد.

آنزن که خرد از خود سوگلیهای حرم سفیر بود جامی شراب ریخت و آنرا بطرف ریحان پیش برد.

ریحان اخمهایش را درهم برد و از گرفتن آن خودداری نمود.

آنزن و سایرین ریحان را از هرطرف دوره کردند و از او تقاضا نمودند آن جام شراب را بخاطر آخرین شبی که درمیان آنهاست بنوشد.

کوشش ریحان برای رد تقاضای آنان بجائی نرسید و بناچار جام را بلبانش نزدیک ساخت و جرعه‌ای نوشید و فوراً آنرا بزمین گذاشت و اعلام داشت که دیگر لب به شراب نخواهد زد.

اما سفیر دست بردار نبود و برای اجرای نقشه شهوت آلودش لازم میدید که ریحان جام شراب را تا آخرین قطره بنوشد و تا حدی تسلط بر خویشتن را از دست بدهد.

سفیر مجددا بسوگلی خویش اشاره کرد و اورا بر آن داشت که بهر ترتیبی شده جام شراب را باید بریحان بنوشاند.

آنزن مجددا جام را برداشت و بلبان ریحان نزدیک کرد و سایرین نیز اطراف او را احاطه نمودند و هیاهوئی براه انداختند. دراین میان فقط سفیر سکوت کرده بود.

ریحان جدا ازنوشیدن شراب خودداری مینمود.

لکن امتناع او زنان راقانع نمی کرد.

آخرالامر زنان باخنده و جنجال ریحان‌را درمیان گرفتند و بزور شراب رادر دهانش ریختند.

ریحان باتمام مقاومتی که ازخودنشان داد آخرالامر جام شراب راتابه‌آخر دردهان او ریختند و بدین ترتیب یك‌قسمت از نقشه سفیر عملی گردید.

شراب تلخ کار خود راکرد. ورفته‌رفته صورت ریحان برافروخته‌شد.. چشمانش حالت دیگری بخود گرفت‌و دست بپیشانیش گذاشت.

آنهمه خنده و هیاهو جای خودرا بسکوت‌داد.

باشاره سفیر یك یك زنان بجز آن زن سوگلی سفره خانه را ترك کردند.

آنزن دست برشانه ریحان انداخت وبآرامی پرسید:

-آیا احساس خستگی میکنی ؟

ریحان باخشونت دست اورااز روی شانه‌اش برداشت‌وگفت:

- ازمن چه میخواهید..

بعد ناگهان بگریه افتاد وهمینطور که سرش پائین بودادامه‌داد:

- مرابکشید و از این زندگی نکبت‌بار که مرك هزار بار بهتر ازآنست راحتم کنید..

باشاره سفیر ریحان را در آنحال که داد و فریادراه انداخته بود به‌خوابگاهش بردند.

خود او نیز همراه آنان وارد خوابگاه شد وبسوگلیش دستورداد پیراهن ریحان رااز تنش خارج کنند.

تمام دستورات‌سفیر اجراشد و هنگامی که‌وی نقشه خویش‌راتااینجا بروفق مرادخوددید لبخند پیروزمندانه‌ای زد واز دیدن اندام‌برهنه‌ریحان‌دستخوش‌هیجان والتهاب گردیدو همان‌آن همه‌رااز خوابگاه بیرون کرده. دررااز داخل بست و کنار تختخواب ایستاد و چشمان شرربارش‌راکه براثر شراب و شهوت رگه‌های خون در آن ظاهر شده بود بریحان دوخت دقایقی چند بدین منوال گذشت و هرلحظه آتش درونی سفیرشعله‌ورتر میشد. تاآنجاکه خودرلباس‌ازتن خارج کرد وداخل بستر ریحان‌شد...

سپیده‌دم آنشب ریحان که تا آنساعت درحال مستی و بیخبری بسر برده بود آهسته چشمانش را گشود. همینکه خودرا عریان وسفیر رادرکنارش دید. فوراً از بستر پائین آمد. و بعجله بپراهن آبی رنگش راکه وسط اطاق افتاده بود برداشت وناگهان چشمانش به لکه‌های شراب روی آن افتاد وماجرای شب گذشته بخاطرش آمد ومتوجه شدکه سفیر برای دومین بار براو دست یافته است و آنهمه هیاهو وجنجال سفره خانه حیله ونیرنگی بیش نبوده است.

ریحان از بخاطرآوردن این ماجرای ننگ‌آور خشمگین شد و بانگاههای نفرت انگیزی سفیررا که خروپفش بلند بود وراندازکرد وسپس چشمانش‌را برای لحظه‌ای برهم گذاشت و با خود گفت:

- نه، من دیگر آن زن پاك نیستم و در سراشیبی سقوط قرارگرفته‌ام.

بعد زندگی گذشته بیادش آمد سیمای مردانه اسکندرخان.. درنظرش مجسم شد، فوراً صورتش‌را بمیان دستهایش پنهان کرد وهای‌های شروع بگریستن نمود.

براثر صدای گریه، سفیرازخواب برخاست ومانند دزدان ازاطاق گریخت.

اما هنوز صدای گریه ریحان بگوشش میخورد و ازشنیدن آن درخوداحساس لذت‌مینمود.

آن روز تا ظهرهیچگونه اتفاقی نیفتاد و هیچکس جزکنیز ریحان با او تماس نگرفت.

از بعد از ظهر بدستور سفیر وسائل حرکت ریحان را به قصر جعفرپاشا فراهم کردند.

ابتدا اورابحمام بردند، نه‌حمام شیری‌که سفیرضمن ملاقات خود بجعفرپاشا گفته بود.

آرایش اورا هم دوتن اززنان حرمسرا بعهده‌گرفتند و پیراهنی زیبا بر تنش نمودند.. و به انتظار رسیدن‌کالسکه جعفرپاشا او را چون نوعروسان بر روی‌صندلی‌مرصعی نشاندند.

سفیروقتی دید ازآمدن کالسکه عالیجناب خبری نشد دستور دادکه ریحان را سوارکالسکه او نمودند وخود درکنارش قرارگرفت وبسوی قصر جعفرپاشا حرکت‌کرد.

چهره زیبای ریحان‌رابرده‌ای ازغم واندوه پوشانده بود وسرخی چشمانش نشان میدادکه وی اشك فراوانی ریخته است، بین‌راه سفیر اورا مخاطب قرارداد

و بالحن تند وآمرانه‌ای گفت:

- این‌چهره غم انگیز تو دراولین برخورد جعفرپاشارا خشمگین‌خواهدساخت ترا ازنزد خودخواهد راند.

ریحان همینطورکه نگاهش بخارج بودگفت:

- بس است ای مرد جنایتکار.. تو به اندازه یك سك در نزد من ارزش نداری.

سفیر ازشنیدن این توهین سخت برآشفت وگفت:

- افسوس‌که جعفرپاشا انتظاردیدن ترا دارد و الا ازهمین جا ترا بکنار بسفرمیبردم و بمیان صخره‌های وحشت انگیز آنجا سرنگون میساختم تا اینطور سخنان درشت برزبانت جاری نشود واین‌را هم بدان‌که عاقبت تو جز این چیز دیگری نیست و همانطورکه‌گفتم جعفرپاشا زنانی مانند ترا ولو هر چقدر هم‌که زیباباشند دستور قتلشان را صادرخواهدکرد.

سفیردر اینجا مکثی‌کرد و اندکی ملایمترادامه داد:

- ولی اگرروی خوش باونشان دهی زندگی‌شاهانه‌ای خواهی داشت که حتی درخواب هم تجسم‌آن برایت مقدور نیست.

ریحان نگاه نفرت آلودی بسفیرافکندگفت:

- سرنگون شدن در صخره‌های بسفررا هزار بار بر زندگی برتجمل قصر جعفرپاشاکه اوهم مانند توسگی‌کثیف است ترجیح میدهم.

سفیرفریاد زد:

- خفقان بگیر، چقدر خوشحال میشوم که خبرکشته شدن تو را بامداد فردا بشنوم.

بعد دست ریحان راگرفت وگفت:

- گوش‌کن ریحان بیهوده زانوی غم بیغل نگیر و اینطور سخنان درشت نگو.. اگرفکر میکنی‌که بزندگی گذشته ات بازگردی ازجمله محالات است و این بخت و اقبال‌که بوسیله من نصیبت شده‌آرزوئی است‌که هزاران زن و دختر در سرتاسر امپراطوری دارند. وچه بسا وسائلی بر میانگیزندکه بدرون قصر جعفرپاشا راه یابند.

- دلی من ازاین زندگی متنفرم.

سفیر ناگهان فکری بخاطرش رسید و گفت:

- حالا کاری است شده وچنانکه میدانی مسبب این واقعه را که همان صالح اوغلو بود بدریا انداختم واز طرفی وصف زیبائیت را برای جعفر پاشا گفته‌ام وتنها چاره منحصر همین است که میبینی واما اگر قول بدهی که موجبات ترقی مرا نزد جعفر پاشا فراهم نمائی من وسیله نجات ترا ازقصر او فراهم‌ساخت.

ریحان احساساتش را درهم برد لبخندی تلخ برلبانش نقش بست وسکوت نمود

سفیر سکوت اورا دلیل بررضایتش دانست و بسخنان خود ادامه‌داد:

- جعفر پاشا مرد مقتدری است ودردستگاه امپراطوری نفوذ فراوانی دارد وحیلی زود میتوانی براو حکومت کنی.

در این هنگام کالسکه جلوی قصر جعفر پاشا توقف کرد.

سفیر دستهای ریحان را گرفت و گفت:

بمن قول بده آنچه را که گفتم وخواستم برایم انجام دهی.

ریحان که ازابتدای سخنان سفیر افکار تازه‌ای بمغزش راه یافته بود نگاه مغرورانه‌ای باو کرد وآهسته سرش را تکان داد.

سفیر بکالسکه چی دستور داد که بدرون قصر برود.

داخل قصر خود از کالسکه بیرون آمد وبدو تن ازخواجه‌ها که بدنبال کالسکه دویده بودند قضیه را گفت وآنها فی‌الفور کالسکه را بانتهای قصر که در حرمسرا در آنجا قرار داشت بردند وریحان را در حالیکه پارچه زربفت ضخیمی بروی سرش انداخته بود از کالسکه خارج کردند و اورا باخود بدرون حرمسرا بردند.

خبر ورود ریحان درداخل حرمسرا غوغائی برپا کرد.

زنان وکنیزان و غلام بچه‌ها همه سعی‌درریدن اوداشتند وهرکسی دراطراف او سخنی میگفت.

خواجه‌ها ریحان را باطاق بزرگ مجللی بردند درآنجا زنی که از ساعتی قبل انتظار ورود اورا داشت جلورفت و پارچه زربفت را ازروی سرریحان برداشت

ریحان نگاهی بپیرامون خود انداخت تالاری بس‌زیبا ومجلل بود نگاههای بهت زده‌اش را ازآئینه کاریهای سقف‌ودیوار برگرفت و بجانب زن مسنی که کنارش بحالت احترام ایستاده بود انداخت.

آنزن مسن با لهجه فارسی باو خوش‌آمدگفت و صندلی مرصعی را نشانش

داد و گفت:

- بفرمائید بانوی قشنگ اینجا متعلق بشماست.

ریحان لبخندی که هنوز غم‌آلود بود لبانش‌را ازهم گشود و پرسید:

- اسم تو چیست؟

آنزن تعظیمی کرد و جواب داد:

- انیس..

- مثل اینکه ایرانی هستی؟

- خیر بانوی من باین سرزمین تعلق دارم

ریحان سکوت کرد و بتماشای تالار مشغول شد انوار چراغها در آئینه کاری سقف و قسمت‌های بالای دیوارها چشم‌را خیره میکرد. و زیبائی خاصی به تالار داده بود.

در اینموقع خواجه حرمسرا داخل تالار شد و بریحان اطلاع داد که عالیجناب برای دیدن او بتالار میآید.

• • •

مقارن همین احوال بود که اسکندرخان باتفاق دوستانش جافارد و سلیم و خانخان وعده‌ای دیگر وارد استانبول شد.

ورود او موجب نگرانی خلیل پاشا شد زیرا تا بآنروز کمترین اطلاعی از جریان گرجستان نداشت و نمیدانست آیا طهمورث خان در کار خود موفق شده یا اینکه محمود بیك از توطئه او مطلع گردیده است.

وی برای آنکه فرصت‌را از دست ندهد فوراً نامه‌ای در چند سطر نوشت و بمنشی محرم خود داد که آنرا توسط پیك مخصوص و مورد اطمینانی بگرجستان بفرستد مشروط براینکه بین راه توقفی نداشته باشد.

پیك سوار بعد از ظهر همان روزی که اسکندرخان وارد پایتخت آل عثمان شد او نیز از دروازه دیگر شهر خارج گردید.

این پیك سوار همان کسی بود که در نزدیکی‌های ولایت کاخت بدست

گماشتگان ابراهیم و میکائیل دستگیر و بشدت زخمی شد و نامه محرمانه خلیل پاشا بچنگ آنان افتاد.

ازحرکت آن بیك دوروزگذشته فرستاده مخصوص طهمورث خان باستانبول رسیدو بکسر بخانه خلیل پاشارفت وخبر کشته شدن محمود بیك قراجه را باوداد.

خلیل پاشا از شنیدن خبر بقدری خوشحال شدکه فوراً دستورداد یکصد سکه طلا بآن سواردادند.

خبر کشته شدن محمود بیك بمنزله پیروزی بزرگی بود برای خلیل پاشاودار ودسته او زیرا بدینوسیله بقول خودشان ضربت رعب آوری برپیکر ارگان شاه عباس وارد ساخته بودند باین خیال که قتل محمود بیك موجب تضعیف قوامی نظامی او شده و آنهاشکشت آذربایجان را جبران خواهند کرد.

این خبر طوری در خلیل پاشا ایجاد غرور و نخوت نموده بودکه هنگام ورود اسکندرخان بکاخ وی با بی اعتنائی بااو برخورد نمود و اورا آنطور که شایستگی یك سفیر است بگرمی نپذیرفت.

این برخورد سرد بر اسکندرخان خیلی گران آمد و وقتی جریان را برای رفقای خود مطرح ساخت آنها نیز بتعجب افتادند و چشم بجافارد که اهل آن سرزمین بود دوختندو نظر اورا دراینمورد استفسار کردند.

جافاردد رپاسخ آنها اظهارداشت:

ـ خلیل پاشامردی لئیم و پست و ازخود راضی است و بدون شك ماجرائی اتفاق افتاده که او آنچنـان سرداز شما استقبال نموده و شـاید هم دستور چنین بوده است.

اسکندرخان گفت :

ـ فردا باید بملاقات محمود بیك قراجه نماینده حضرت ظل الهی که قبل از من باینجا آمده است بروم..

حاضرین از شنیدن چنین نامی قیافه تعجب آمیزی بخود گرفتند.

خانخان که بیش از دو نفر دیگر خودرا باسکندرخان نزدیك میدید پرسید:

ـ پس چطور تابحال راجع بمحمودبیك باماحرفی نزده بودی..؟!

اسکندر خان خندید وجواب داد:

حضرت ظل الهی ازمن قول گرفتند که قبل از رسیدن به استانبول در اینباره با هیچکس سخنی نگویم حتی حضرت ظل اللهی تأکید فرمودند که با همراهان خود نیز صحبتی راجع بمحمود بیك نکنم و این موضوع همچنان پنهان بماند .

جافارد بمیان حرف او دوید و گفت:

ـ پس در اینصورت پیدا کردن محمود بیك کار سهل و ساده ایست و بدون شك تا بحال خبر ورود ما بسمع او رسیده است و بزودی باینجا خواهد آمد.

اسکندر گفت :

ـ تا فردا با انتظارش خواهیم بود و اگر نیامد ما بسراغ او خواهیم رفت.

خانخان سکوت خودرا شکست و گفت:

ـ ولی من فکر میکنم وظیفه ای مهمتر از دیدن محمود بیك بعهده ماست و اگر فراموش نکرده باشید آمدن ما باینجا فقط بخاطر همان وظیفه خطیر میباشد که این همه ماجرا و حوادث را بدنبال خود کشیده است و آن پیدا کردن ریحان همسر اسکندرخان است.

اسکندر بشنیدن نام ریحان چهره اش فشرده شد و بفکر فرو رفت.

جافارد گفت:

ـ از آن مهمتر پیدا کردن عوامل این قضیه است که باید از آنها انتقام گرفت و من بسهم خودم دست بردار نخواهم بود و تمام هم خودرا صرف پیدا کردن سفیر و صالح اوغلو همکار خیانتکار او خواهم نمود.

اسکندرخان سر برداشت و گفت :

ـ ولی بمن قول داده ای مرا در پیدا کردن ریحان کمك کنی و اگر بخواهی از قول خود عدول نمائی من بتنهائی قادر بیافتن او نیستم زیرا بهیچ کجای این شهر آشنائی ندارم.

جافارد اشاره بسلیم کرد و سپس گفت:

ـ هرگز برخلاف قول خود رفتار نخواهم کرد و اطمینان داشته باش که در همه جا پشتیبان تو خواهم بود ولی اینرا هم باید بدانی که اینجا استانبول شهر اسرارآمیز امپراطوری عثمانی است قتل و آدمکشی از اعمال روزمره پاشاها و اشخاص متنفذ است.

در بازارهای این شهر زنان سفید و سیاه را خرید و فروش می کنند و ازهم اکنون ما در راهی گام برمیداریم که باخطرات زیادی روبرو خواهیم شد.

جافارد ادامه داد:

ـ مطمئناً سفیرهمسر ترا بحرمسرای یکی ازپاشاهای این شهر تقدیم کرده است شناختن وراه یافتن بحرمسرای آن پاشا تقریباً امری بعید بنظرمیرسدو باید خود را برای هرگونه خطری آماده کنید در اینجا یك غفلت کوچك موجب مرك آنی میشود.

خودشما پیرامون این مختصر که گفتم فکر کنید وتصمیم بگیرید و برای روشن شدن اذهان شما همینقدر که شرح دادم کافیست.

اسکندرخان بدقت سخنان جافارد راگوش داد و وقتی صحبت او تمام شد اظهارداشت :

ـ درطول چند ماه آشنائی بایستی مراخوب شناخته باشیدکه در انجام یك امرولو هرچقدر خطرناك هم که باشد تاچه اندازه باجرات هستم و ازهیچ واقعه وحادثه‌ای باك وهراسی ندارم واصولا من بخاطرریحان رنج سفررا برخود هموار کردم وباید بهرقیمتی شده اورا بچنك آورم زیرا ازجانب اوغم واندوه فراوانی بمن‌راه یافته است بطوریکه ازجان خودم سیرشده‌ام.

جافارد بالحنی که نشانه کمك وپشتیبانی او باسکندرخان بود گفت:

ـ من باوجودیکه کارهای دیگری‌درباب عالی‌دارم ،مهذا برای پیداکردن اقامتگاه سفیر و اوغلوکه مسلماً هردو دریکجا بسرمیبرند فعالیت زیادی‌خواهم کرد امادر وقایعیکه درآینده پیش خواهد آمد تامادامیکه من اشاره‌نکرده‌ام نبایستی دخالت‌مستقیم داشته باشی زیرا مقام تواجازه‌چنین دخالتهائی‌را نمیدهدو بهرکجا که قدم بگذاری‌شناخته خواهی‌شد.

اسکندرخان گفت:

ـ یکی دوروز بیشتر نیست من وارد استانبول شده‌ام وهنوز باکسی تماسی نگرفته‌ام که همه مرا بشناسندومن نمیتوانم دریافتن ریحان‌دخالت ندا شته باشم زیرا آدمی‌ماجراجو هستم‌و بالطبع میخواهم که در این‌قبیل‌ماجراهاولوآنکه مخاطره‌آمیز است شرکت‌داشته‌ودوش بدوش تووددوستانت مبارزه کنم.

خانخان دراین‌امرخودرا سهیم‌دانست‌و بجافارد گفت:

ـ من و اسکندر هرگز تو و سلیم‌را تنها نخواهیم گذاشت‌و اگر خطری در این راه وجود دارد بگذار برای ما دو نفر هم وجود داشته باشد و ما چهار نفر از اولین روز حرکت بسوی این‌شهر هم پیمان شدیم که درکلیه مراحل پشتیبان یکدیگر باشیم.

جافاردد‌رحالی که لبخندی برلب‌داشت‌جوابداد:

ـ من نگفتم که اسکندرخان بکلی خودرا کنار بکشد بلکه معتقدم: راین جریانات نباید بی گدار بآب زد. و ندانسته مرتکب خطائی شدچه همانطورکه گفتم یك خبط و اشتباه کوچك همه مارا بسرنوشت شومی دچار خواهد کرد که رهائی از آن امری محال بنظر میرسد.

اسکندرخان کلام اورا قطع کردو گفت:

ـ جافارد منظورترا خوب درك کردم وهرطور بگوئی رفتارخواهم کرد اما بیك شرط که از کلیه اقدامات خود مرا آگاه سازی زیراخیلی مشتاق شنیدن اخبار واطلاعات توهستم که بدانم سفیر واوغلو درکجا منزل دارندوریحان بحرمسرای کدام پاشا فرستاده شده است تاوسائل نجاتش را فراهم نمائیم.

اسکندر در اینجا سخن خودرا قطع کرد و پس از یك مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ اما مشکل میدانم که بتوانم بریحان دسترسی یابم و بیم آن دارم که اورا ندیده چشم از این جهان فرو بندم.

جافاردبمیان حرف اسکندردوید و گفت:

ـ زیادهم از خود مأیوس نباش من یقین دارم که تو اورا خواهی دید اما آیا موفق به نجاتش خواهیم شدیانه ؟ موکول بآنست که حوادث چگونه پیش بیایند اما درهرحال من توسط جاسوسانی که سمت ریاست آنهارا دارم بزودی بمکان گمشدگان پی خواهیم برد.

جافاردبااطمینانی که باسکندرخان داداورا ترك کردو بدنبال کارخودرفت ولی سلیم را نزد او باقی گذاشت وقول داد که دائماً باوی درتماس باشد

پس ازرفتن او اسکندرخان بخانخان گفت:

ـ آیاموافقی که درشهر گردشی بکنیم واز اوضاع و احوال مردم استانبول اطلاعاتی کسب نمائیم.؟

خانخان پاسخداد:

ـ من حرفی ندارم ولی دراین قبیل مواقع معمول اینستکه یکنفر که آشنائی کامل بشهرداردمارا راهنمائی کندوایکاش ازجافاردکمك گرفته بودیم.

اسکندرخان درحالیکه لباسش را تغییر میداد گفت:

ـ احتیاجی براهنما نیست زیرا قصد ما منحصر گردشی است در مرکز شهر والبته نقاط دیدنی را میگذاریم برای موقعیکه کاملا براوضاع واحوال پیرامون خود مسلط شدیم وانگهی سلیم کم و بیش باوضاع این شهر آشناست.

خانخان گفت:

- بنظرمن دیدن محمود بیك قراجه ضروری تر از گردش درشهراست.

ـ ولی او باید ازما دیدن کند وانگهی اگراطلاعی ازمحل سکونت او داشتیم فوراً بسراغش میرفتیم.

خانخان شانه‌هایش‌را بالا انداخت و گفت:

- محمود بیك ازکجا میداندکه ما وارد استانبول شده‌ایم باید رفت واورا درهرکجاکه هست پیداکرد واطلاعاتی ازاو بدست‌آورد.

اسکندرخان فکری کرد وسپس جواب داد:

ـ جافاردآنقدر در رفتن عجله نمودکه فرصت سئوال بعضی چیزهـا ازما گرفت والا اورا مأمور پیدا نمودن محل‌سکونت محمودبیك مینمودیم ومحققاً بدون زحمت نشانی اقامتگاه او را در دسترس ما میگذاشت و حالا چاره‌ای جز اینکه انتظار مراجعت جافاردرا داشته باشیم نداریم.

خانخان گفت:

- پس‌عجله کنیدکه‌قبل‌از غروب آفتاب ازشهردیدن کنیم.

اسکندرخان شمشیرش‌را بکمربست ودرحالیکه ازاطاق بیرون میرفت گفت:

- سلیم توهم همراه بیا زیرا علاوه برآنکه ازآشنائی تو استفاده میکنیم وجودت دررفع تنهائی ما خود ارزش فراوانی دارد.

سلیم گفت:

ـ بهراینستکه خیلی عادی وبدون زرق وبرق ازخانه خارج شویم و همین سادگی کمك‌بزرگی بماخواهدکردچه‌مردم توجهی بمانخواهندکرد وآزادانه بگردش خود ادامه میدهیم.

اسکندرخان بقهقهه خندید وگفت:

ـ سلیم درست میگوید ونبایدکسی بهویت ما درمعابر پی ببرد.

خانخان و اسکندرخان هردو شتابان بتعویض لباس پرداختند اسکندرخان برای دومین بار لباسش را تغییر داد و هر سه نفر در نهایت سادگی از خانـه خارج شدند.

پس ازطی خیابان اول اسکندرخان از سلیم پرسید:

ـ آیا ممکن‌است مارا بسوی ارك سلطنتی‌که مقر سلطان است راهنمائی کنی زیـرا بدیدن این محل که داستانهای زیادی در اطرافش شنیده‌ام اشتیاق فراوانی دارم.

سلیم بالهجه مخصوص خود جواب‌داد:

- ارك سلطنتی وادراینجا (توپ قاپوسرای)میگوئندوازهدایت شما بآنمحل حرفی ندارم اما ایستادن و تماشا کردن ارك‌سلطنتی یك‌عمل خطرناکیست و هر کس نگاهش رامتوجه کاخهای خلافت عظمی نماید به او مظنون شده و فوراً توقیفش میکنند.

خانخان ازشنیدن این خبر بحالت اعتراض به‌اسکندرخان گفت:

- بعضی ازکارهای تو بعدی ازروی بیفکری صورت میگیردکه انسان از شنیدن آن دچار خشم‌میشود.

اسکندرخان درحالیکه بخنده افتاده بود گفت:

ـ حق باتست‌خانخان و نمی‌بایست چنین‌تقاضائی ازسلیم‌کرده‌باشیم و بخاطر تو ازرفتن بتوپ قاپوسرای، صرفنظرمیکنیم.

سلیم‌گفت :

- اگرموافق باشید شمارا بمحله (بشیك‌تاش)که ازمحله‌های‌قدیمی استانبول است راهنمائی کنم.

اسکندرخان پرسید:

-آیا بشیك‌تاش محله اعیان نشین است.؟

سلیم خندید وجوابداد:

- خیر، بلکه محل رفت‌وآمد رجال و بانوان‌آنهاست زیرا بیشترخانقاهها وگورستانها درآنجا واقع شده وعلاوه برآن فالگیرها، رمالها وجادوگران نیز در بشیك‌تاش سکونت دارند و اکثرکسانی‌که در کارهایشان خللی واردمیآیدویا مغضوب سلطان قرار میگیرند برای‌رفع‌گرفتاریها و حل‌آن بجادوگران مراجعه میکنند واز ایشان کمك میخواهند.

خانخان کلام سلیم‌را قطع کرد وگفت:

ـ از اینقرار دیدن محله بشیك‌تاش و جادوگران و فالگیران خالی از تفریح نیست .

اسکندرخان ازسلیم‌پرسید:

-آیا برای رسیدن بآنجا راه طولانی است؟

-آری درآنطرف شهرواقع شده وهنگام شب‌گردش‌کردن درآنجا چندان عاقلانه نیست واحتمال خطرزیاد است.

اسکندرخان ازشنیدن این‌کلام تعجب کردو پرسید:

ـ چه خطری ممکن است وجود داشته باشد؟

خانخان خنده کنان گفت:

ـ از این میترسد که گرفتار جادوگران و کارهای عجیب و غریب آنها بشویم.

سلیم بآرامی پاسخ داد:

ـ اغلب کسانی که باین محله رفت و آمد می کنند همه ازماجراجویان هستند وحتی خود ساحران وجادوگران اشخاص خطرناکی بنظرمیرسند وازقتل وجنایت وحشتی ندارند وچه بسا زنان ومردانی که همه ازاشراف وحرمسرای سلطان بودند بدست همین جادوگران وداروهای آنان بقتل رسیده اند.

اسکندرخان بفکر فرورفت وسپس اظهارداشت:

ـ ما جزاینکه این محله را ازنزدیك ببینیم منظوردیگری نداریم و بهمین خاطر لباسی ساده در برکرده ایم که کسی بی بشخصیت ما نبرد و مزاحمتی ایجاد نکند.. بیا وخاطرآسوده دارکه هیچکس مزاحم مانخواهد شد.

سلیم درحالی که میخندید ودندانهای سفید را در سیاهی چهره اش نمایان ساخته بود براه افتاد وشانه بشانه اواسکندر وخانخان نیزحرکت کردند.

محله بشیك تاش همانطورکه سلیم شرح مختصری ازآن داده بودبجادوگران ورمالها وفالگیرها تعلق داشت، کوچه های تنك وباریك نشانه ای از رعب وهراسی بودکه دراین محله وجود داشت.

هابرینی که درکوچه پس کوچه های آنجا درحرکت بودند اکثراً از زنانی بودندکه برچهره شان نقاب انداخته وبسختی صورتشان دیده میشد.

تك و توك سربازان و اشخاص عادی در آنقسمت که ساحران و رمالها مرکزشان بود دیده میشدند.

سکوت خم انگیزی فضای بشیك تاش راگرفته بودکه درعین حال نیزرعب آور بود، گردش آنها در محله بشیك تاش تا موقعی که هوا تاریك شده بود همچنان ادامه داشت.

دراینموقع اسکندرخان میل وافری بشراب پیدا کرده بود واز سلیم سئوال نمودکه در کجای محله بشیك تاش میتوان میخانه ای پیدا نمود و بنوشیدن شراب مشغول شد؟

سلیم انگشت به پیشانیش گذاشت وپس ازیکی دودقیقه گفت:

ـ حالا یادم آمد دروسط محله میخانه قدیمی است که بمردی ازاهالی یونان

تعلق داشت و بعد از چند سال دوری از اینجا بدرستی نمیدانم آیا میخانه بهمان وضع اولیه خود باقیست یا اینکه بکلی تغییر یافته است ولی در هر حال باید رفت و آنچه که در مقابلش هستیم بدست آورد خواه آنجا و یا جای دیگر.

خانخان خندید و گفت:

ـ بالاخره امشب هر طوری شده سردار اسکندرخان باید لبی تر کند.

اسکندرخان بمیان حرفش دوید و گفت:

ـ اما اگر از شرابهای ناب شبه جزیره کریمه نباشد هرگز لب بدان نخواهم زد زیرا وصف شرابهای شبه جزیره مزبوررا هنگامی که در اصفهان بودم زیاد شنیدم و امشب هوس نوشیدن آنرا دارم.

سلیم گفت:

ـ چنین میخانه ای که نشانی همان شراب مطلوب شمارا دارد و در غیر اینصورت باید بهر کجا که رسید وارد شد و شراب خواست.

اسکندرخان پرسید:

ـ حال از کدام سمت باید برویم.

سلیم بی تأمل پاسخ داد:

ـ از همین کوچه ایکه رو برو یمان امتداد دارد

دو سه نفر براه افتادند.

طولی نکشید که بمحل میخانه رسیدند. سلیم از خوشحالی فریاد کوتاهی کشید و گفت:

ـ سردار این از بخت و اقبال شماست، که میخانه هنوز بهمان وضع سابق خود باقیست.

خانخان که عطشش از دو تای دیگر بیشتر بود از آنها جدا شد و بداخل میخانه رفت اما فوراً باز گشت و باسکندرخان گفت:

ـ میخانه شلوغی است و همه جور آدمی وجود دارد و من میترسم از میان آنها یکی پیدا شود و مارا بشناسد.

اسکندرخندید و گفت:

ـ مگر دیوانه شده ای یکی دو روز بیشتر نیست که وارد این شهر شده و هنوز با کسی آشنا نشده ایم و انگهی مزدمی که در این میخانه گرد آمده اند همه از طبقات پائین هستند و ممکن نیست پی بهویت ما ببرند.

سلیم کلام اسکندر خانرا قطع کرد و بالحن اطمینان بخشی گفت:

ـ اگر از قراولان کاخ صدراعظم در میخانه باشند احتمال دارد که شما را بشناسند زیرا هنگامی که بدیدن خلیل پاشد رفتید قراولان شمارا دیده‌اند و آنها بیش از هر کس دیگر سیمای اشخاص مختلف بخصوص بیگانگان را بخاطر میسپارند

این سخنان اسکندر خان را نگران ساخت بطوری که تصمیم داشت از ورود بمیخانه خودداری نماید اما سلیم و خانخان از مراجعت او ممانعت کردند و باتفاق وارد میخانه شدند.

• • •

چنانچه گذشت ریحان بوسیله سفیر بحر مسرای جعفر پاشا برده شد.

وی هنگامی که در تالار آئینه بروی صندلی مرصعی نشسته و بفکر فرو رفته بود باو اطلاع دادند که عالیجناب برای دیدن او بتالار میآید.

ریحان خودرا جمع و جور نمود و چشم بدر بزرك تالار که خواجه‌ای کوتاه قد کنار آن ایستاده بود دوخت.

طولی نکشید که چند ضربه بدر خورد.

خواجه فوراً در را گشود و چند لحظه بعد عالیجناب در حالی که عینك یك چشمی که زنجیر طلای آن آویزان بود بچشم داشت و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود در آستانه در نمایان گردید.

رئیس که پشت سر ریحان ایستاده بود آهسته گفت:

ـ خانم قشنك این عالیجناب جعفر پاشا و لینعمت ماست که جان همه ما در دست اوست باید اورا احترام کنید و در مقابلش بزانو در آئید و دست اورا ببوسید.

ریحان با گراه از روی صندلی برخاست و چشمان قشنگش را بقامت لاغر عالیجناب که باقدمهای شمرده بطرف او میآمد دوخت.

جعفر پاشا که دستها را بپشت قلاب کرده بود نزدیك آمد تا در مقابل ریحان قرار گرفت.

در این موقع ریحان تا به زانو خم شد و سپس پیش رفت و دست او را ببوسید.

عالیجناب دست بزیر چانه او نهاد و سرش را بلند کرد نگاهی بچهره آرام و مضموم ریحان افکند و با لحنی محبت آمیز گفت:

ـ صفا گلدین گوزل قادین (خانم قشنك خوش آمدی).

ریحان در طول مدت یکهفته در حرمسرای سفیر علاوه بر آداب و رسوم حرمسرا

که باو آموخته میشد تاحدی زبان ترکی را نیز آموخته بود اما دراینموقع دست و پایش را گم کرد، رنك چهره‌اش سرخ شد و نتوانست جواب عالیجناب را بدهد سرش را بزیر انداخت وسکوت کرد.

جعفر پاشا مانند آنکه در بازار برده فروشان قرار دارد و کنیز سفیدی را میخواهد خریداری کند چندبار قدو بالای ریحان را از پشت شیشه یك چشمی خود ورانداز کرد. دستها و پاهایش را دید واز اینها گذشته دقایقی چند بسینه برجسته او که قسمت بالای آن عریان و گردی گردن وشانه‌های او نمایان بود خیره شد و از لبخند لبانش معلوم بود که از ریحان خوشش آمده زیرا بلافاصله بخواجه باشی دستور داد که ریحان را بحرمسرا ببرند واو را برای آنشب آماده کنند.

جعفر پاشا پس ازدادن دستورات لازم از همان دری که آمده بود تالار را ترك گفت.

سفیر که در سرسرا انتظار بازگشت عالیجناب واحضار خودش را داشت دقایق سختی را گذراند و همه‌اش دراین فکر بود که اگر عالیجناب از ریحان خوشش نیاید وی برای همیشه مغضوب دستگاه او قرار خواهد گرفت و آرزوی حکومت (سالونیك) را باید بگور ببرد.

وی دراین افکار بود که خواجه‌ای وارد سرسرا شد و باو اطلاع داد که عالیجناب اورا احضار نموده است.

سفیر بناگاه برخود لرزید و با اینکه نظر جعفر پاشا را نمیدانست معهذا طرف منفی قضیه را گرفت و با خود گفت:

- بدون شك ریحان با قیافه غمزده خود موجبات خشم جعفر پاشا را فراهم کرده و حالاست که بَرمن فریاد بکشد.

خواست ازخواجه‌ای که پشت سرش ایستاده بود دراینباره سئوالی کند.

اما بخاطرش رسید که ازاو چیزی نخواهد فهمید.

بناچار وارد تالارشد ودو قدم پیش رفت سپس ایستاد وچشم بجعفر پاشا که مشغول خواندن نامه‌ای بود دوخت.

چنددقیقه بدین‌حال گذشت.

عالیجناب سر ازروی نامه برداشت و نگاهش را بسفیر افکند که درچند قدمی او ایستاده بود و گفت:

ـ نزدیك بیا.

سفیر بشنیدن صدای جعفر پاشا که آرام ومحبت آمیز بود آرام گرفت و باو

نزدیك شد.

جعفر باشا نامه را روی میز گذاشت و گفت:

ـ از سلیقه تو خیلی ممنون هستم زیرا هیچ گمان نمیکردم که هدیه تو تا باین اندازه زیبا باشد دستور دادم اورا برای امشب آماده کنند و بهترین اطاقها را در اختیارش بگذارند و هر نوع وسائل راحتی که موجب رضایت او شود برایش مهیا سازند.

سفیر بادی در آستین انداخت سر راست کرد و گفت:

ـ عالیجناب هنوز از مصاحبت و مجالست او برخوردار نشده اند تا رضایت خاطر شریفشان بطور کامل فراهم گردد اطمینان دارم با مداد فردا که از خوابگاه خارج شوند چاکر را بیش از پیش مورد محبت خویش قرار خواهند داد

جعفر پاشا خندید و پرسید:

ـ حال بگو ببینم در مقابل این هدیه ایکه بحرمسرای ما تقدیم داشته ای چه میخواهی.؟

سفیر از این سئوال خشنود شد و پاسخداد:

ـ جان نثار زبانم از اظهار محبت های عالیجناب عاجز است و اگر جسارتی نباشد حقیر را بحکومت (سالونیك) منصوب نمایند.

جعفر پاشا قهقهه ای سر داد و در حالیکه با عصای خود آهسته برشانه سفیر میزد گفت:

ـ دیوار سالونیك از شهرهای بزرك است و حکومت آنجا در خور مقام هر کسی مانند تو نیست.

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

ـ کسی که فعلا حکومت آنجارا بعهده دارد سالیانه مبالغ زیادی مالیات از مردم وصول میکند و سلطان از او کمال رضایت را دارد و اگر قرار باشد ترا بآنجا بفرستیم تصور نمیرود که بتوانی لیاقت او را داشته باشی.

سفیر که جگرش برای حکومت سالونیك لك زده بود پاسخداد:

ـ جان نثار بعالیجناب اطمینان میدهد که بیش از حاکم فعلی بتواند مالیات جمع آوری و بدربار سلطان بفرستد.

جعفر پاشا عصا بر گردن سفیر زد و گفت:

ـ احمق تنها سلطان نیست قسمتی از مخارج من هم باید تأمین شود و تنها کسی که قادر است ترا به سالونیك بفرستد من هستم حتی سلطان احمد خان نظر مرا در کارها دخالت میدهد.

سفیر چاپلوسی‌را از حدگذراند و بردستهای عالیجناب بوسه زد و گفت:

ـ حقیر قول میدهد معادل نصف مالیاتی که بباب‌عالی میفرستد تقدیم عالیجناب نماید و علاوه بر آن هدایای نفیس و گرانبهائی که طرف‌علاقهٔ‌عالیجناب میباشد تهیه‌و ارسال دارد.

جعفرپاشا بفکر فرورفت و پس‌ازدقایقی چند که بدین‌حال گذشت‌سفیررا مخاطب قراردادو گفت:

ـ دراین‌باره باسلطان صحبت خواهم‌کرد واگرموفق‌شدم موافقت‌اوراجلب نمایم اطمینان‌داشته باش‌که بلافاصله دستور باب‌عالی‌دراینمورد صادرخواهد شدوتو بسالونیك خواهی‌رفت وفعلا بخانه‌خویش برو تاپیغام من‌بتو برسد.

سفیر تعظیمی کردو گفت:

ـقربانت بگردم‌حقیر تااطمینان حاصل‌نکند که محبت شماشامل‌حالش خواهد شدخانه‌امیدخودراترك‌نخواهدکرد زیرا جان‌نثار جزعالیجناب کس‌دیگری‌راندارد که از اوانتظار محبت‌داشته باشد.

عالیجناب اخمهایش رادرهم کشید و بتندی گفت:

ـهمانطور که گفتم درمورد مقام جدیدت سعی خودرا بکارخواهم بردتا شاید موافقت سلطان را جلب نمایم و اطمینان دارم کـه لیاقت اداره حکومت سالونیك را نخواهی داشت ودر ماههای اول عدم لیاقت توثابت‌خواهدشد.

سفیر که باین آسانیها دست‌بردار نبود بالحن چاپلوسانه‌ای پاسخ‌داد:

ـ قربان، قول میدهم که بیش ازنیمی از مخارج کاخهای عالیجناب رااز نوکران‌و غلامان تامین نمایم و دراین قبیل کارها لیاقت و کاردانی خود را بثبوت رسانیده‌ام.

جعفرپاشاکه از اطاله کلام باسفیر خسته شده‌بود براو بانگ‌زد،

ـ هدیه‌ای آورده‌ای ومنهم قول داده‌ام که حکومت سالونیك را برای‌تو درنظر بگیرم. برو و مرا راحت بگذار.

سفیر لب فروبست و تعظیم بلندبالائی کرد و از تالار خارج‌شد.

بعد ازرفتن سفیر، جعفر پاشا نفس راحتی کشید وبلافاصله داخل حرمسرا شد. ودستور شام داد.

در اینموقع خواجه باشی ازجعفرپاشا پرسید:

ـآیا عالیجناب شام رابتنهائی میل خواهند فرمود.

جعفرپاشا نگاه تندی بخواجه باشی افکند و گفت:

ـ خوك‌زاده، چرا اینقدر کودن واحمق هستی ... مگر نشنیدی که دستور دادم ریحان رابرای‌پذیرائی امشب آماده کنید.. زوداز نظرم دورشو که‌نمیخواهم ریخت‌منحوست رابینم.

خواجه باشی فورابخاك افتاد وگفت:

ـ زبانم لال که چنین سئوال بیموردی از آقای خودم نمودم..

ـ برخیز وپی‌کارت برو.

خواجه‌باشی فی‌الفور از زمین برخاست وعقب عقب ازاطاق بیرون رفت.

آنشب درحرمسرا غوغائی ازرفت وآمد خواجه‌ها وکلفت‌ها براه افتاده بود.خبر ورود ریحان بحرمسرا از اوائل شب بگوش‌زنان و اهل حرمسرارسیده بوده همه از خود میپرسیدند که این زن از کجا آمد وآیا تابزیبائی سوگلیهای دیگر هست و یا اوهم مانند آنان فقط همین یك‌شب مورد احترام ومحبت‌جعفر پاشا است.

سایر زنان از کنیزان وغلام‌بچه‌هائی که با لباسهای ملیله دوزی سرگرم تزئین تالارربودند راجع بریحان می‌پرسیدند وفقط یك کلام می شنیدند . ریحان زیبا است.

در گوشه غرفه‌های حومسرا زنان زیبا وجوانی که چهره‌های گرفته وغم‌زده‌ای داشتند بر این رفت و آمدها و جنب و جوشی که براه افتاده بود لبخند تمسخر آمیزی میزدند و بدنبال آن آههای حسرت‌باری میکشیدند .. زیرا آنها نیز نظیر چنین هیاهوئی راکه بخاطر ورود زنی بحرمسرا برپاشده‌بودهر‌چند یکبار دیده‌بودند.. وبامدادآنشب دیگر از آنزن وسفیدبختی اودیگر خبری نبود و ازآن‌پس ازخاطره‌ها فراموش می‌شد. مگر اینکه هنری داشته باشدو بتواند در مجالس شرابخواری عالیجناب برقصد وچشمها رااز رقص خود خیره سازد. . آنهم رقص که میبایست با پیراهنهای نازك صورت بگیرد و نیمی از بدنشان عریان باشد.

درچنین موقعی که همه سرگرم مرتب‌نمودن تالار بودند و سفره‌رابابهترین اغذیه رنگین میساختند. درون یکی از اطاقها چندتن از مشاطه‌ها مشغول آرایش ریحان بودند که اورامطابق سلیقه وذوق جعفرپاشا آرایش دهند.

درآنحال که مشاطه ها بسرو صورت‌ریحان ورمیرفتندواوراکه‌ساکت و خاموش نشسته بود بهرطرف‌میچرخاندند وبا ابرازوآلات خود رنجش میدادند

زن بیچاره درآینه مقابلش خاطرات تلخ وشیرین خودرا میدید که طعم تلخ آن بر شیرینی زودگذرش برتری داشت.

رفته رفته ماجرای گیلان وجنك و خونریزی که بخاطر او برپا شد و منجر بمرك پدرش گردید اوراسخت متأثر ساخت... بعد ازآن سیمای ابـراهیم نخستین عشق خودرا بیادآورد که بعدازآنجنك وفرارزنان بجنگل دیگراورا ندید وشب و روز درفراقش اشك ریخت وزانوی غم بغل گرفت.

و بعد روزی را بخاطرآورد که اسکندرخان اورا باخود بـه اصفهان بردودر منزلش جاداد و نزد اوسوگند خورد که عشق اورا بدل گرفته و نمیتواند ازاوجداشود دراینجا ریحان بزرگواری وپاکدلی اسکندررا در ضمیرخود زنـده نمود و برآن آفرین گفت زیرا او بودکه ابراهیم رادرجنگلهای گیلان دید و با نامه ای بنزدریحان فرستاد و باتمام عشق وعلاقه حاضر بترك او شد.

ریحـان ازیادآوردن آن روز اشك درچشمانش حلقه زد اما ازریـزش آن جلوگیری کرد زیرا درآنموقع اشك ریختن آنهم درقصر جعفرپاشا بحال او سودی نداشت جزآنکه همه اورا بباد ناسزا بگیرند.

وی آه سردی کشید وکوشید تا ازتجدیدگذشته های خود درخاطـرش ممانعت کند هر موقع که چشم بآینده میدوخت خاطراتش را میدید واگر برهم میگذاشت گذشته ها چون شمعی فروزان دردیدگان بسته اش روشن میشد.

ریحان درمیان خاطرات پراکنده خویش ازتنها روزی که بااسکندر ازدواج کرد لذت برد.. اماچه زود این لذت وشیرینی ازدواج آندو بتلخی گرائید و اورا بسرنوشتی تاریك کشانیدکه هنوز پایان آن معلوم نیست...

وی غرق در افکار خود بود که صدای یکی از مشاطه ها اورا بخودآورد که میگفت :

- عالیجناب ازدیدن چنین صورت زیبائی خودرا نخواهد شناخت.

ریحان متوجه اوشد وبعد درآئینه چشمش بصورت خود افتاد و از دیـدن آنهمه زیبائی وجذابیت که بکمك مشاطه ها چون نوعروسی جلوه میکرد قیافه زشت وسیاه جعفرپاشارا با صورت استخوانیش بخاطرآورد وسخت اندوهناك شد زیرا تا یکی دوساعت دیگر باید باجعفرپاشا هم بستر شود ودرآغوش مردکثیفی چون او قرار گیرد.

آه از نهاد ریحان برآمد وازشدت غیظ وخشم انگشتش راگازگرفت... ودرآنحال احساس نمودکه اشك ازگوشه چشمانش فرو میریزد.

انیس که متوجه ریحان شده بود فوراً مشاطه‌ها را از اطاق بیرون کرد و خود نیز بنزد او بازگشت و با تضرع و زاری گفت:

- خانم من، شما را بخدا از گریه کردن دست بردارید و نصیحت مرا بشنوید که اینجا جای گریه و ناله نیست و کمترین ترحمی وجود ندارد و کسی بر جان خویش ایمن نیست و اگر خواجه باشی این حالت شما را باطلاع عالیجناب برساند وی خشمگین خواجه شد.

بعد با گوشه دستمال حریری اشکهای ریحان را پاک نمود و اضافه کرد:

- میدانم از سرنوشت تلخ خود رنج میبرید اما اگر جان خویش را دوست دارید ولو بظاهر هم که شده خود را خندان نشان دهید.

ریحان نگاه معصومانه‌ای باو انداخت و گفت:

- چگونه میتوانم خود را بشاش جلوه دهم درحالیکه قلب و روحم مالامال غم واندوه میباشد.

انیس لبانش را گزید و گفت:

- در اینجا زنان زیادی هستند که هیچکدامشان طعم شیرین زندگی را نچشیده‌اند وهمیشه باغم وغصه دست بگریبان بوده‌اند و فقط عده معدودی هستند که حال ظاهراً و یا قلباً باین زندگی راضی وخشنود هستند که اطرف توجه جعفرپاشا قرار گیرند و در کار خود موفق هم شده‌اند و دیگران در کنج غرفه‌های خود بدترین ساعات زندگیشان را میگذرانند.

سخنان انیس تا حدی ریحان را آرام ساخت و باو اعلام داشت که هرگونه امیدی را باید از خود قطع کند زیرا رهائی از این بند برایش امکان ندارد و به احتمال قوی ممکن است جانش را هم از دست بدهد.

انیس دستی بگونه‌های ریحان کشید تا خط اشکی که نمایان بود از بین برود و اطرافیان را متوجه نسازد پس از آن خود ریحان مژگان اشك آلودش را خشك کرد و بدین ترتیب ظاهری آرام یافت و بآرامی از روی صندلی برخاست و در اطاق بقدم زدن پرداخت.

انیس نگاهی باندام زیبای او که در پیراهنی نازك از حریر آبی پوشیده شده بود افکند و گفت:

- من که زن هستم از دیدن شاخانم نشئك لذت میبرم و معلوم نیست جعفرپاشا دچار چه حالتی خواهد شد.

ریحان سرش‌را بتندی تکان داد و گفت:

- انیس از گفتن این سخنان که مرا رنج میدهد دست بردار زیرا از شنیدن آن متنفرم.

دراین اثنا صدای خواجه باشی از پشت در بلند شد که می‌گفت:

- دررا باز کنید.

انیس‌شتابان بطرف دراطاق‌دویده‌دررا باز کردوهمینکه چشمش بخواجه باشی افتاد سرخود را اندکی‌خم نمود.

خواجه باشی داخل اطاق شد ودر مقابل ریحان تعظیم بلند بالائی نمود و گفت:

- بفرمائید عالیجناب درتالارآئینه انتظارشمارا دارند.

ریحان نگاهی استفهام‌آمیز بانیس انداخت.

انیس بلافاصله خطاب بخواجه باشی گفت:

- مختصر کاری است که باید در خلوت صورت بگیرد. . بانوی عزیز را تنها بگذارید.

خواجه باشی فوراً بیرون رفت.

ریحان همین‌که با انیس تنها شد ازاو پرسید منظور خواجه باشی را درست نفهمیدم.

انیس‌خنده‌کنان گفت:

- عالیجناب شام را باشماصرف خواهند نمود ودرتالار سفره انداخته‌اند و این افتخاری است که کمتر نصیب زنان وحتی سوگلیها میشود.

ریحان اخمهایش‌را درهم‌کشید و پرسید:

ـ آیا زنان دیگرعالیجناب هم دعوت دارند؟.

ـ بدرستی اطلاع ندارم بانوی‌عزیز، معمول اینستکه چند تن از سوگلی‌ها افتخارحضور پیدا می‌کنند تاورود شمارا خوش‌آمد بگویند.

ریحان گفت:

- خیلی‌دلم می‌خواهد توهم همراه من باشی.

انیس تعظیمی‌کرد وجواب داد:

- بانوی عزیز من اجازه آمدن بتالاررا ندارم زیرا رسم براین نیست که کنیزان‌همراه بانوان خود دراین قبیل‌مجالس حضور بهمرسانند، من فقط تاجلوی

تالار همراه شماهستم وبعد ازآن غلام بچه‌هاهمراهتان‌خواهند بود وحالا بفرمائید برویم‌که وقت می‌گذرد .

انیس برای‌آخرین بارلباس و آرایش سروصورت ریحان را وارسی‌کرد پس ازآن دراطاق را گشود واورا بخارج راهنمائی‌کرد، بیرون اطاق‌خواجه باشی دست بسینه به انتظارایستاده بود و تاچشمش بریحان افتاد تعظیم‌کرد و خود با دوقدم فاصله از جلوریحان حرکت‌کرد.

جلوی درتالار ریحان ایستاده و نگاهی بانیس‌که پشت سرش بود انداخت و گفت :

ـ خیلی دلم میخواهد توهم‌همراهم‌بداخل تالار میآمدی‌اما آشنائی‌تورسم اینجا بیش‌ازمنست .

انیس پاسخداد:

ـ وحالارسم‌براینستکه تامراجهت‌بانوی خودهمین‌جا بایستم.

ریحان وارد تالارشدعالیجناب هنوز نیامده بود وفقط چند تن‌ازسوگلیهای حرمسرا در آنجـا بانتظار ایستاده بودند همگی تاچشمشان بریحان افتاد جلو آمدند و باو خوش آمد گفتند و صورت اورا بوسیدند و از دیدنش اظهار خوشحالی نمودند .

چند دقیقه از ورود ریحان بتالار گذشته بود که‌خواجه باشی‌ورودجعفر پاشارا باطلاع‌بانوان‌رسانیدهمه سرخودرا بعلامت‌احترام‌خم‌نمودند.

جعفر پاشا سوگلیهای خودرا مورد محبت قرار داد و بعد متوجه ریحـان شد. دست اورا گرفت و باخود ببالای سفره‌برد و پهلویش نشاند و دستور داد طعام بیاورند.

خواجه‌هاوغلام بچه‌ها بجنب‌وجوش‌افتادند و بچپ‌وراست‌میرفتندو باسینی‌های غذا واردتالارمیشدند.

سوگلیها که‌سوابق‌این‌قبیل میهمانیهای خصوصی‌راداشتندو میدانستندآزادی بیشتری‌دارند بخنده‌وشوخی باهمدیگر پرداختند.

صدای‌خنده‌آنان فضای تالاررا گرفته بود . حتی‌دامنه‌شوخی آنان بجعفر پاشا نیز سرایت‌کرد واو که‌دیوانه‌زن بودودست کمی آنهانداشت‌اولین‌جام‌شرابی که برای خوددریخته بود بسینه‌یکی‌اززنان ریخت‌و بدنبال‌آن‌قهقهه‌سردادوی‌باآنکه اندامی‌لاغر داشت معهذادرغذاخوردن افراط مینمودخصوصاً شراب که‌حتی‌یك‌لحظه‌جام‌شراب‌خالی نمی‌ماندو یاآنرا بزمین‌نمیگذاشت.

زنان نیز درنوشیدن‌شراب بریکدیگر پیشدستی میکردندوضع مجلس‌رفته رفته ازصورت‌اولیه خارج‌شدورنك‌شب نشینی خصوصی بخودگرفت.

ریحان‌که ابتدا آهسته مشغول غذا خوردن بودبا پیشنهاد یکی‌ازسوگلیها همه برآن شدندکه ریحان نیز مانند آنان باید شراب بنوشد.. جعفرپاشا ازپیشنهاد سوگلیهای‌خود استقبال کردوجام شرابش‌را بدست ریحان‌دادو باوگفت:

- بگیرولاجرعه بنوش که‌همه‌چشم بتودوخته‌اند.

ریحان‌بالحن آرامی درخواست‌کردکه اورا از نوشیدن‌شراب‌بازبدارندزیرا وی هرگز چنین عادتی‌نداردو تاکنون لبش بشراب آلوده‌نشده‌است.

زنان همهمه‌براه انداختند و باخنده و فریاد به جعفر پاشا گفتندکه لبان سوگلی جدیدخویش‌را باجام شراب‌آشناکندوالاآنهامتفقاً برسراو خواهند ریخت‌و وادارش‌خواهندنمودکه‌شراب‌را بخورد.

جعفرپاشاازاین سخن قیافه‌اش در هم رفت‌واخمهارا درهم‌کرد.

اما یکی از سوگلیها که نزدیکش‌نشسته‌بود مقدار شرابی‌که درته جامش بود بصورت جعفرپاشا پاشید و متعاقب‌آن همه شلیك خنده‌را سردادند حتی خود عالیجناب نتوانست از خندیدن خودداری‌کند نگاه شهوت‌آلودی بآن‌زن انداخت‌و بایکدست اورا بطرف‌خودکشید دست برچاك پیراهنش‌برد و پستانهایش‌را بیرون کشیدودرحالیکه بروی‌آنها شراب میریخت وزبانش را برپستانهای‌آلوده بشراب آنزن‌میزد موجب خنده وتفریح‌دیگران‌رافراهم‌ساخت‌بطوریکه قضیه‌شراب‌نوشاندن بریحان‌فراموش‌شد.

رفته‌رفته زنان ازسفره دست‌کشیدند وبدور جعفرپاشا حلقه زدند وهرکدام روی‌حسادت‌زنانگیشان میخواستند درآغوش اوجای بگیرند و با آنها همان قسم رفتارشودکه‌با آنسوگلی‌شده بود.

جعفرپاشا وقتی مجلس را بدین شکل دید بغلام بچه‌ها وخواجه‌ها که در اطراف تالار ایستاده بودند دستور داد سفره را برچینند و بساط شراب خواری بگسترانند.

ریحان دراین میان چنان دچار بهت و حیرت شده بودکه تکلیف خود را نمی‌دانست، ترس و وحشت زیدالوصفی سراپایش را فراگرفته بود و از اعمال شرم‌آور زنان در خود احساس تنفرمی‌کرد اماکجا میتوانست‌لب باعتراض بگشاید وسخنی خلاف‌آنچه میدید بگوید ویا خودرا ازآنمجلس فرار دهد.

بزودی بساط شرابخواری گسترده شد و چند تن از نوازندگان که همه از زنان مسن تشکیل شده بودند داخل تالار شدند و بنواختن آهنگهای طرب انگیز مشغول شدند.

جعفرپاشا ناگهان زنانرا از دورو بر خود کنار زد و متوجه ریحان شد که همچنان خاموش برجای خود نشسته بود.

همه خاموش شدند یکی اززنان جام شرابش را بدست جعفرپاشا داد واشاره بریحان نمود و گفت:

ـ این مهمان عزیز ما هنوز لب بشراب نزده است درحالی که ما شراب زیادی نوشیده‌ایم.

جعفرپاشا برای مرتبه‌دوم بریحان تکلیف نمود که لاجرعه شراب درون جام را بنوشد.

ریحان که تلخی شراب خانه سفیراز یادش نرفته بودخواست از خوردن آن سر باززند اماهمین که چشمانش باچشمان سرخ جعفرپاشا تلاقی کرد جام شراب را ازدست او گرفت وآنرا لاجرعه سر کشید.

صدای خنده زنان بهوا برخاست، همه دست‌زدند ویکی ازآنها بمیان تالار دوید و با آهنگ نوازندگان شروع برقصیدن کرد و چنان گرم و هوس انگیز می‌رقصید که حتی زنان براورشك میبردند.

دومین وسومین جام شراب بدست ریحان داده شد واو بدون مکث نوشید.

جعفرپاشا که سرش از باده گرم وآثار مستی درچشمانش هویدا بود بسوگلی خود که وسط تالار می‌رقصید دستور داد پیراهنش را از تن بیرون آورد و عریان برقصد.

آنزن چنین کرد و برهنه برقص پرداخت.

جعفرپاشا جامی شراب بدست گرفت وآنرا بلند کرد وبآنزن اشاره کرد که نزدیك بیاید وشرابرا ازدست او بگیرد.

آنزن پیش دوید وهمینکه دست درازکرد جام را از جعفرپاشا بگیرد عالیجناب دست اوراگرفت واو را بآغوش خود انداخت ولبان ملتهبش را برسینه او گذاشت وبا هیجان اورا بخودفشرد، شاید بیش ازصد بار اورا دیده و بوسیده بود مع الوصف هنوزتشنه زیبائی زن بود وازآن چند نفر که هرشب بدورش گرد میآمدند لذت میبرد.

جعفرپاشا آنزنرا همانطور که عریان بود و درآغوش خود گرفته بود

قطرات شراب‌را روی پستانهایش می‌ریخت ودهانش را بزیر قطراتی‌که ازروی سینه او فرو می‌ریختند میگرفت و بدین نحولذت وشعف را به منتهای شدت خود میرسانید.

رفته‌رفته اثرشراب یك‌یك زنانرا بحال مستی انداخت ، هرکدام در حالی که ازخود بی‌خود شده بودند بی اختیار برقص دسته‌جمعی پرداختندو پیراهنهایشان را تابالای رانشان بالامیزدند و بصدای بلند میخندیدند.

در اینموقع جعفرپاشا بخواجه‌ای‌که در مقابلش ایستاده بود اشاره‌ای کرد.

آن خواجه فی‌الفور ازتالار خارج‌شد وچنددقیقه بعد همراه بـا دو غلام بچه بتالارآمد وبساط مواد مخدره‌را جلوی جعفر پاشا بزمین گذاشت سوگـلیهاکه سرگرم رقص بودند همینکه چشمشان بآن‌بساط افتاد مانند آنکه غذائی لذیذ دیده باشند همگی دست ازرقص‌کشیدند وبی‌اختیارکنار جعفرپاشابزمین‌افتادند.

مواد مخدره‌ای‌که مورد استعمال قرارگرفت تریاك ونوعی دیگرکه بشکل گردبود ودرون قوطی‌کوچکی نهاده شده‌بود بکاررفت.

ریحان ازدیدن این صحنه چنان حالش منقلب‌شدکه از جعفر پاشا درخواست نمود باو اجازه داده شود تالار را ترك‌گوید .

جعفرپاشاکه خوددرحالتی‌نظیرزنان قرارگرفته بود نگاه خشم‌آلودی بریحان انداخت‌وگفت:

ـآیا ازنشستن دراین‌مجلس متنفری ؟.

ریحان باکراه لبخندی برلبانش نقش بست‌وگفت:

ـ خیرعالیجناب اما شراب‌مرا دچار سردرد سختی نموده است‌که نشستن در اینجا بزیانم خواهدبود.

جعفرپاشا آهسته‌سرش‌را تکان دادوگفت:

ـ همین حالا کاری خواهم‌کردکه رفع سر دردت‌بشود.

بعد دست درکمر ریحان انداخت واورا بخود چسبانید و باندازه یك بال مگس انفیه جلوی بینی‌او گرفت.

ریحان سرخودرا عقب‌کشید .

اما جعفر پاشا دست بگردن او حلقه‌کرد وانفیه‌را بزور داخل بینی اونمود ودهانش را محکم گرفت ریحان تایکی دوثانیه نفس را درسینه‌اش حبس‌کرد بعد بناچار مجبورشد ازبینی‌نفس بکشد.

ـهمینکه انفیه‌داخل‌بینی او شد وی دیگر حال خود را نفهمید و همانجا از

هوش رفت.

زنان ازدیدن او که دچار بیهوشی شده بود بخنده افتادند.

بدستور جعفرپاشا دوتن ازکنیزان داخل تالار شدند وریحان‌را از تالار بیرون بردند ودرخوابگاه‌ش‌خوابانیدند انیس کنیزاو پیراهن ریحان‌را ازتنش‌بیرون آورد ولباس خواب براو پوشانید وخودکنار تختش زانو زد و دستهای ریحان‌را بمیان دستش گرفت و بمالش‌دادن آن پرداخت.

پاسی ازنیمه شب گذشته بودکه خواجه‌باشی‌شتابان بیشت درخوابگاه‌ریحان آمد وبانیس اطلاع داد که عالیجناب قصد ورود بخوابگاه رادارد فوراً آنجا را ترك کند.

انیس فی‌الفور ازخوابگاه بیرون دوید.

جعفرپاشا تلوتلو خوران وارد خوابگاه شد همینکه چشمش بـه‌ریحان افتاد که بیحال بروی تخت خوابیده لبخندی برلبان سیاه وکلفتش‌نقش بست بروی تخت خم شد ولبان ریحان‌را بوسید ازبوسیدن اولذتی وافر در خوداحساس نمود وفوراً دستورداد مقداری‌آب‌سردآوردند پس‌ازآن درخوابگاه‌را از داخل‌بست وقطره‌قطره آب سرد بصورت ریحان زد ووقتی دید او به‌این‌آسانی بهوش نمی‌آید جام آب سردرا بصورت اوپاشید.

ریحان ازسردی‌آب که بصورت وازآنجا داخل سینه‌اش شد چشمان‌خودرا بازکردوناله‌ئی‌نمود.

جعفرپاشا فوراً کناراو روی تخت قرارگرفت‌وگفت:

ـ خانم قشنگ من حالت چطوراست.؟ آیا هنوز سرت درد میکند.؟

ریحان اندکی‌چشمانش‌رامالید واظهارتشنگی‌نمود.

جعفر پاشا فوراً مقداری‌آب سردباوداد وقدری‌هم بصورتش‌ریخت.

ریحان وقتی جعفرپاشا راکنار خود روی تخت دید دچار وحشت شدبتندی سرازبالش برداشت و در بسترنشست و درحالی‌که سررا میان دودست‌گرفته‌بود ناله‌کنان گفت:

ـ عالیجناب این تقصیرشماست و باید اسباب‌مراراحت بگذاریدـ

جعفرپاشا نیزبرخاست ودست برشانه او نهاد وگفت:

ـ چطورممکن است ترا دراینحال تنها بگذارم؟

ـ سرم بشدت درد میکند وقادر بصحبت‌کردن نیستم .

جعفرپاشا خنده‌ای‌کردسپس‌ریحانرا بآغوش‌خود انداخت وگفت:

ـ این مهمانی‌را من بخاطر تو دادم بخاطراینکه امشب‌را تا صبح درآغوش تو بسر برم.

این بگفت ولبانش را برلبان ریحان گذاشت و با هیجانی خردکننده او را بوسید وبعد اورا رها کرد و گفت:

ـ هرگز تو لعبت‌طناز را تنها نخواهم گذاشت.

ریحان که عمداً چین به پیشانی انداخته بود تا وانمود کند سرش در میکند پرسید:

ـ آیاممکن نیست امشب را بفرداشب موکول نمائید تامن حال‌عادی خودرا باز یابم ؟

جعفرپاشا در حالی‌که برانهای سفید ومرمرین اودست می‌کشید و با دست دیگرگونه‌هایش‌را نوازش مینمود پاسخ داد:

ـ نه عزیزدلم ممکن نیست وامشب ازتو دست بردارنخواهم بود.

جعفرپاشا که هرلحظه التهاب و غلیان درونیش افزایش می‌یافت و اندام زیبای ریحان‌را درآغوش داشت او را درون بستر انداخت و به بیرون آوردن لباسهایش مشغول شد .

آنگاه‌که ریحانرا عریان نمود شمعدانهارا خاموش‌کرد فقط یکی ازآنهارا روشن‌گذاشت‌وخود داخل بسترشد، ریحان می‌دانست که مقاومت ویا مخالفت با جعفر پاشا بقیمت‌جانش تمام خواهدشد و با وجودیکه مرگ‌را آرزو می‌کرد اما نمی‌خواست بدست‌آنمردسفاك کشته شود .

جعفرپاشا مانند دیوانگان بربدن اوبوسه میزد واورا بسینه می‌فشرد و از لبانش بوسه می‌گرفت و بر رانهای سفید وهوس انگیزش چنك میزد و از شدت هیجان‌می‌خواست سینه‌اش باز وقلبش بیرون افتد...

وی درآنحال‌که زن قشنك و تیره روزی‌را در بغل‌گرفته بود اورا مخاطب قرار داد وگفت:

ـ تورا از سوگلی‌های خود بیشتردوست دارم ودستور می‌دهم آنهامطیع اراده تو باشند.

بعد پرسید :

ـ آیا تقاضائی داری‌که آنرا ازجان ودل انجام دهم..؟

ـ ریحان بی‌تأمل‌جوابداد:

ـ آری، اما می‌ترسم درانجام آن کوتاهی کنید ویا خشمگین شوید.

جعفرپاشا لبان اورا بوسیدو گفت:

- نه بگو هرگزخشمگین نمی‌شوم واگر از قدرتم خارج نباشد آنرا انجام خواهم داد.

ریحان لحظه‌ای مکث کردودو دل بود که مطلب خودرا بگوید ویاازاظهار آن خودداری نماید.

آخرالامردل بدریا زد ودر مقابل اصرارجعفرپاشا گفت:

- می‌خواهم ازشماتقاضاکنم مرا بوطن اصلیم بفرستید.

جعفرپاشا همانطورکه قول‌داده بود ازشنیدن این تقاضاعصبانی نشداماخندید و گفت:

-عجب تقاضای کودکانه‌ای.؟

بعد اضافه کرد.

- چطور ممکن است‌تراکه بایك نگاه دل مرا ربوده‌ای از دست بدهم‌نه نه هرگز چنین کاری نخواهم کرد و توهم این‌فکررا از مغزت بیرون کن که بازگشت بوطن برایت امکان ندارد و همین جا تا عمر داری در حرمسرای من خواهی بود همه گونه وسائل زندگی برایت میسر است.چه بسا زنانی که آرزوی آمدن‌به حرمسرای‌مرا دارند.

ریحان بناگاه بگریه افتادو بخلاف‌آنچه که سفیردرگوشش‌خوانده بودجعفر پاشاازگریه او رنجیده خاطرنشد بلکه برعکس‌بدلداریش پرداخت و درحالیکه بر گونه‌های مرطوب و چشمان اشك آلود او بوسه میزد باو تذکر میداد که از بیان چنین تقاضائی خود داری‌کندو برای همیشه وطن وگذشته خودرا بدست فراموشی بسپارد.

ریحان خاموش شد ودیگر حرفی نزدوآرام‌درآغوش‌جعفرپاشا جای‌گرفت‌و خودرا بدست سرنوشتی‌که بازهم‌برایش تاریك‌بودسپرد.

جعفر پاشا برای دومین باراورا در آغوش‌کشید ودرحالیکه‌سرورویش‌را غرق‌بوسه میساخت‌گفت:

- از بوسیدن تو سیر نمیشوم آنوقت چطور ممکن است که ترا بوطنت بازگردانم.

بعدبرای ارعاب اواضافه‌کرد:

- زنانی مانندتوکه چنین خیالهای‌خامی‌رادرسرمیله‌شان‌می‌پرورانند بسرنوشت

شومی دچارمیشوند که از توصیف آن موی بر بدن آدمی راست میشود.

جعفر پاشا که بسختی حاضر بترك ریحان بود اورا رها کرد و همان شبانه از خوابگاه او بیرون آمد و بخوابگاه خویش رفت.

ریحان از رفتن او احساس آرامشی در خود نمود فوراً لباس خواب بتن کرد و افکاری منشوش که هیچگاه از او جدا نمیشدند داخل بستر شد و بخواب رفت.

☆☆☆

مقارن این احوال پیك مخصوص طهمورث خان که خبر کشتن محمود بیك قراجه و همراهانش را داشت وارد استانبول شد و یکسر بکاخ خلیل پاشا صدراعظم رفت.

خلیل پاشا که از رسیدن نامه طهمورث خان نگران شده بود همینکه ورود پیك را باطلاعش رسانیدند دستور داد اورا فوراً بحضورش بیاورند.

خلیل پاشا نامه را از پیك گرفت او را مرخص نمود و قتی غلامان احساس کردند که باید اورا تنها بگذارند از نزد او بیرون رفتند.

صدراعظم با اشتیاقی تمام نامه طهمورث خان را گشود و شروع بخواندن آن نمود و وقتی از مضمون آن آگاه شد خنده ای کرد و باخود گفت:

ـ آفرین طهمورث خان.

بعد بعجله نامه را تا کرد و در جیب گذاشت و بمنشی خود دستور داد که بگوید کالسکه را آماده کنند.

منشی بسرعت دستور صدراعظم را بخارج قصر فرستاد و سپس بنزد خلیل پاشا بازگشت و آماده بودن کالسکه را بعرض او رسانید.

خلیل پاشا کار های خود را رها کرد و شتابان سوار کالسکه شد و بدیدن جعفر پاشا رفت.

وی وقتی بکاخ جعفر پاشا رسید فی الفور از کالسکه پیاده شد و بدرون کاخ رفت.

خواجه سیاه چرده ایکه جلوی در کاخ ایستاده بود بدیدن صدراعظم تعظیم بلند بالائی کرد و گفت:

ـ عالیجناب بکاخ اعلیحضرت سلطان رفته اند.

خلیل پاشا بی تأمل برگشت و سوار کالسکه اش شد و یکسر بکاخ سلطان که کنار بسفر واقع شده بود رفت.

هنگامی که صدراعظم درراهروی کاخ سلطان ازخواجه‌ها سراغ جعفر پاشا رامیگرفت سعادت آغا را که بسرعت بطرف او میآید ... و وقتی بدو نزدیك شد گفت :

- اعلیحضرت سلطان شمارا احضارفرموده‌اند.

خلیل‌پاشا ازسعادت‌آغا پرسید:

- چه کسی درحضورسلطان‌است ؟

سعادت آغاکه رئیس‌خواجه‌های حرمسرا بود بی‌آنکه احترامی بصدر اعظم بگذارد پاسخ‌داد:

- جعفرپاشا بحضورشرفیاب شده‌است.

خلیل پاشاکه اغلب کارهای خودرابدست سعادت‌آغا انجام‌میداد ازاوتشکر کرد وبسوی تالاریکه سلطان احمدخان رجال ودرباریان وسفرا را در آنجانزد خود میپذیرفت رفت.

سلطان احمدخان همینکه چشمش بصدراعظم افتاد پرسید:

ـ آیا خبر تازه‌ای برای ماآورده‌ای؟

خلیل‌پاشا تعظیمی کرد و بعرض‌رسانید:

- سلامتی ذات وجود مبارك‌که همه مابندگان خاکپای اعلیحضرت سلطان هستیم وشب‌وروز بدعاگوئی مشغولیم

سلطان درحالیکه نامه‌ای بدست صدراعظم میدادگفت:

- ببین‌جعفرپاشاخادم ماچه میخواهدفوراً برایش‌انجام بده وحکومت سالونیك را دراختیار اوبگذارد تاهرکس‌راکه او پیشنهاد میکند فرمانش‌راصادرکنیم.

خلیل پاشا وجعفرپاشا تعظیم‌کنان ازتالار بیرون‌آمدند.

جعفرپاشا بین‌راه‌گفت:

- شنیدی سلطان چه فرمودند.

خلیل پاشاگفت:

- برای ملاقات عالیجناب بکاخ رفتم ووقتی شنیدم شرفیاب شده‌اید بعجله باینجا آمدم.

- مگر خبرتازه رسیده.؟

-آری همان خبری‌که تأخیرش موجب نگرانی‌شده‌بود.

بعد دست در جیب بغل خود برد و نامه طهمورث‌خان را بدست جعفر پاشا داد و گفت:

ـ کار محمود بیك قراجه ساخته شد وحالا بایداز فرصت استفاده کرده جبران شکست مرادپاشارا بنمائیم

جعفر پاشا همانطورکه نامه را دردست داشت گفت:

ـ اینجا جای خواندن نامه طهمورث خان وگفتگو درباره آن نیست. بیاباهم بکاخ من برویم. تاسرفرصت بمذاکره بپردازیم سپس هردو سوار کالسکه جعفر پاشا شدند.

داخل کالسکه جعفرپاشا صدراعظم را مخاطب قرارداد وگفت:

ـ بلافاصله پس از مراجعت بکاخ خود حکم فرمان همایونی را برای حکومت سالونیك برای سفیری که بتازگی از اصفهان آمده تهیه و بتوشیح سلطان برسان.

خلیل پاشا انگشت بروی چشم گذاشت وگفت:

ـ در اجرای اوامر عالیجناب حاضرم. حال بفرمائید نامه را بخوانید و نظر خود را ابراز دارید که بی اندازه مشتاق شنیدن آن هستم.

جعفرپاشا نامه را گشود وشروع بخواندن آن نمود. ووقتی از مضمون آن اطلاع یافت آنرا بدست خلیل پاشا داد وگفت:

ـ معلوم میشود طهمورث خان در کار خود مهارت زیادی دارد..

ـ آری وی مرد زیرك و هوشیاری است و بطوری که از نامه اش پیداست در اسرع وقت محمودبیك قراجه را از بین برده است وجای آن دارد که پاداش بزرگی برایش بفرستیم

ـ چه پاداشی از این بالاتر که همیشه تحت حمایت ما قراردارد وازالطاف سلطان برخوردار می شود.

خلیل پاشا سخن جعفرپاشا راقطع کرد وگفت:

ـ اگر بتوانید موافقت سلطان رابرای حمله بآذربایجان بگیرید حیثیت از دست رفته را دوباره بدست خواهیم آورد. زیرا شکست مرادپاشا لطمه بزرگی بمازد و نه فقط کاری از پیش نبردیم بلکه چند شهری راهم دوستان پاشا ضمیمه امپراطوری ساخته بودندازدست دادیم.

جففرپاشا گفت:

ـ تو بجمع آوری سپاهیان مشغول شو ومن قول میدهم که موافقت سلطان را جلب کنم. وانگهی توخود می دانی که اعلیحضرت سلطان مانند موم دردست ماست ودربرابر نظریات ماهیچگاه روی مخالف نشان نداده و نخواهدداد. اما دراینموقع

جنگ بصلاح ما نیست ..

خلیل‌پاشا اظهارداشت:

- از چندی‌پیش سپاهیان بیشماری گردآورده‌ام و فقط منتظر وصول این نامه بودم. که بوسیله شما فرمان اعلیحضرت سلطان رادائر بحمله بآذربایجان بدست آورم و بیدرنگ بدانسو بتازم .

جعفرپاشا سخن اورا قطع کرد و گفت:

- درجنگ با دولت ایران منهم موافقم ولی آثار شکست مرادپاشا هنوز بر طرف نشده.

خلیل‌پاشا بتندی گفت:

- من یقین میدانم بمجردیکه خبر کشته‌شدن محمودبیک قراجه بسمع شاه عباس برسد وی بخونخواهی محمود بیک بگرجستان لشکر خواهد کشید و ما را غافلگیر خواهدکرد.

- باتمام این احوال توسپاه خود را آماده نگهدارامادرحمله بآذربایجان شتاب وعجله بخرج نده که بزبان ماتمام خواهدشد.

کالسکه بکاخ جعفر پاشا رسید.و هردو پیاده‌شدند.

جعفرپاشا باصرار خواست خلیل پاشا را بدرون کاخ ببرد . اما وی که صحبت‌های خود راتمام کرده‌بود اجازه‌خواست از همانجا مراجعت کند.

موقع خداحافظی جعفرپاشا باوگفت:

- فراموش نکن که فردا باید فرمان همایونی راجع بحکومت سالونیک بنام همان‌کسی که گفتم صادرشود.

خلیل پاشا ویرا مطمئن ساخت‌که دستورش‌را همانشب اجرا خواهدکرد.

دوروز بعد از این ملاقات سفیر از طرف جعفرپاشا احضار شد و فرمان حکومت سالونیک‌را بدستش داد.

سفیر ازخوشحالی خودرا بپاهای جعفرپاشا انداخت و برآن بوسه زد.

جعفرپاشا اورا از زمین بلندکرد وگفت:

- فوراً بسالونیک برو و همانطورکه گفته‌ام عمل‌کن و در وصول مالیات سعی وکوشش زیادی از خود نشان بده کـه موجب خرسندی اعلیحضرت سلطان واقع‌شوی.

سفیر عصرروزی‌که فرمان حکومت سالونیک را ازدست جعفرپاشا دریافت کرد بیحله بخانه‌اش رفت ومهیای حرکت شد وساعتی ازشب‌گذشته بودکه سوار

کالسکه‌اش شد و بسوی سالونیك رهسپار گردید.

☆☆☆

ما امیرقلی وسواران اورا درحالی رها کردیم که پس ازقتل‌طوچ واطلاع ازکشته شدن‌محمودبیك‌درگرجستان ازتصمیم‌خود دررفتن بکاخت ودیدن‌طهمورثخان منصرف شد وشبانه شهرنخجوان‌را بقصد اصفهان ترك گفت.

وی‌که قبل ازحرکت بگرجستان شاه عباس‌را در فرح‌آباد مازندران دیده بود سواران خودرا بدانسو برد تا خبرکشته شدن محمودبیك را در فرح‌آباد به اطلاع شاه برساند.

امیرقلی دررسیدن بمازندران‌آنقدر عجله وشتاب بخرج دادکه اسب‌دوتن ازسوارانش درراه تلف‌شدند اما اوتوجهی باین حوادث‌کوچك نداشت و همچنان اسب می‌تاخت وسوارانش را بدنبال خود می‌کشانید.

وی هنگامی وارد فرح آباد شد که شاه یك هفته قبل باصفهان حرکت کرده بود.

امیرقلی بدون توقف در فرح‌آباد بتعویض اسبان پرداخت وسپس بسوی اصفهان بحرکت درآمد.

هواکاملا تاریك شده بودکه امیرقلی وسوارانش وارد اصفهان شدند.

امیرقلی باوجودیکه می‌دانست درآنوقت شب شاه عباس در حرمسرا بسر میبرد معهذا قصدملاقاتش راکرد ویکسربعالی‌قاپورفت وبوسیله خواجگانی‌که در آنجا بودند برای حضرت ظل‌اللهی پیغام فرستادکه بگویند امیرقلی مراجعت نموده است.

شاه عباس درآنموقع درخوابگاه مخصوص بخودبود ووقتی خواجه باشی اجازه‌دخول خواست فوراً اورا پذیرفت.

خواجه‌باشی بعرض‌رسانیدکه امیرقلی درعالی‌قاپوتقاضای ملاقات فوری دارد.

شاه عباس ازشنیدن نام امیرقلی تعجب کردوگفت:

ـ ای‌خواجه پیرشاید خواب دیده‌ئی ویا شخص دیگری را بعوض امیر قلی گرفته‌ای. . اواکنون‌فرسنگها ازاینجا دوراست.

خواجه‌گفت :

ـ قربانت گردم، زبانم لال اگر خواسته باشم بدروغ چیزی به عرض رسانیده باشم .

ـآیا تو خود اورا دیدی؟

ـ قربان خاکپای سلطان‌شوم، امیرقلی باسواران خود مراجعت نموده است و قصد شرفیابی دارد.

شاه عباس اندکی بفکرفرو رفت وسپس بعجله لباس پوشید و برای آخرین بار ازخواجه مخصوص خود پرسید:

ـ امیرقلی تنهاآمده است ویاشخص دیگری هم همراه اوست.؟

ـ خیرقربانت گردم کسی همراه او نیست.

بعد باخود گفت:

ـچه اتفاقی افتاده که امیرقلی ازرفتن بگرجستان خودداری نموده ومراجعت کرده است.؟

خواجه باشی همینکه شاه‌را عازم خروج از خوابگاه دید فوراً شمعدان را برداشت و پیشاپیش سلطان براه‌افتاد.

درآنموقع امیرقلی جلوی تالارعرایض قدم میزد و هـرآن انتظار ورود حضرت ظل‌اللهی راداشت.

انتظار او بپایان رسید وشاه درحالیکه جبه زربفتی بتن کرده بود داخل سرسرا شد.

ـهاامیرقلی‌چه اتفاقی افتاده که‌مراجعت کرده‌ای‌واینوقت‌شب‌مزاحم‌ماشده‌ای.؟

امیرقلی تعظیمی کردو گفت:

ـ امرمهمی پیش‌آمد که مرا از رفتن بگرجستان بازداشت و برای بعرض رساندن شتابان خودرا باینجارساندم.

شاه‌عباس ابروانش‌را درهم‌کشید و گفت:

ـ بگو وواهمه نداشته باش.

امیرقلی اندکی تأمل نمود وسپس گفت:

ـ جز ازقدرت حضرت ظل‌اللهی از هیچ چیزترس وواهمه‌ای ندارم اما اگر موافقت بفرمائیدگزارش خودرا درخلوت بعرض مبارك خواهم‌رساند.

شاه فوراً بخواجه مخصوص اشاره‌کرد واو بلافاصله از سرسرا خارج‌شد آنگاه بامیرقلی گفت:

ـ جز من وتوکس دیگری نیست و حالا میتوانی آزادانه مطلب مهمی‌که ترا باینجاکشانیده بازگوئی.

ـ قربان حادثه ناگواری است که میترسم حضرت ظل‌اللهی‌را متأثر نماید.

- هرچه باشد باید شنید وعلاج آنرا نمود.

امیرقلی نزدیك شاه رفت وآهسته قضیه کشته شدن محمود بیك قراجه‌را در گاخت بعرض رسانید.

شاه مانند آنکه صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده باشد از شنیدن این خبر فریادکوتاهی کشید وبالحن تندی که آثار تأثر وخشم ازآن آشکاربود پرسید:

-آیا درصحت این‌خبر مطمئنی.؟

-آری قربانت گردم این‌خبررااز مرد سیاهپوستی که مشرف بمرك بوددر کاروانسرائی واقع در نخجوان شنیدم.

- چگونه میتوان بگفته‌های آن سیاهپوست اعتمادکرد.

امیرقلی‌مکثی کردوسپس‌جواب‌داد،

- خودآنمرد سیاهپوست حامل این خبرتلخ برای حضرت‌ظل‌اللهی بوده است اما بناگاه بطرزمرموزی بقتل رسید وبرحسب تصادف شخصی خبربقتل رسیدن اورا بمن‌دادوه‌را ببالین او برد ووقتی من رسیدم آنمرد سیاهپوست‌آخرین دقایق‌عمرش را طی میکرد وهمینکه دانست ایرانی‌هستم این‌خبررادراختیارم گذاشت وتقاضانمود که آنرا باطلاع مبارك برسانم.

شاه‌عباس‌درحالیکه از شدت‌تاثر اشك درچشمانش‌حلقه‌زده بودآهسته‌سرش‌را تکان‌داد وگفت:

- این‌توطئه قتل محمودبیك بدست طهمورث‌خان نابکار صورت‌گرفته‌است‌و خواسته است‌بدین‌طرزقدرت‌خودرا نشان دهد.

امیرقلی گفت :

- وبدون شك‌پاشایان‌عثمانی‌در این‌توطئه‌دست‌داشته‌اند زیراازطهمورث‌خان چنین‌قتلی‌آنهم نابهنگام‌بعید بنظرمیرسد.

شاه‌عباس‌که بکوچکترین واقعه تاثرانگیزی اشك ازچشمانش‌سرازیر میشد دراینجا نتوانست از ریزش اشك خود داری نماید ودرحالیکه قطرات اشك‌را از گوشه چشمان و گونه‌هایش باگوشه دستمال پاك میکرد، امیر قلی‌را مخاطب قرار داد وگفت:

بخدای‌بزرك‌سوگند میخورم‌که چنان انتقامی از مردم گرجستان بگیرم‌که نسلهای آینده ازآن‌عبرت بگیرند.

امیرقلی گفت:

- من مطمئن هستم‌که طهمورث‌خان بمجردیکه احساس‌نماید سپاهیان ایران

درمرزهای گرجستان متمرکز شده اندوی ازدولت عثمانی کمك خواهد گرفت و باچنین اطمینانی اقدام بکشتن محمود بیك قراجه نموده است.

شاه که رفته رفته حالت خشمی بر او دست داده بود نگاه تندی بامیر قلی کرد و گفت:

- از سخنان تو اینطور پیداست که مرا نشناخته ای و نمیدانی وقتی تصمیم بویران ساختن شهری گرفتم هیچ قدرتی نمیتواند در برابر سیل سپاهیانم ایستادگی نموده و در تصمیم من خللی وارد سازد برو واز قول من بسپهسالار بگو که مقدمات حرکت سپاهیان را بگرجستان فراهم سازد.

امیرقلی براه افتاد که برود شاه اورا صدازد و گفت:

- این خبر نباید بگوش کسی برسد و در شهر انتشار پیدا کند.

امیرقلی بسرعت ارك دولتی را ترك کرد و بسوی خانه سپهسالار رفت.

جمع آوری سپاه دوروز بطول انجامید سحرگاهان روز سوم شاه عباس در راس سپاهی بیشمار بسوی گرجستان بحرکت درآمد.

هنگام ورود شاه عباس بسرزهای گرجستان طهمورث خان بوحشت افتاد و خواست تسلیم شود و همانطور که قبلا خواسته است (خوراشان) همسر زیبای خود را طلاق داده و بنزد شاه بفرستد اما ورود سپاهی ازجانب محمد پاشا اورا از تصمیم خود بازداشت و آماده دفاع گردید.

شاه عباس ابتدا جمعی از سران قزلباش را در رأس یك قسمت از سپاهیان خود که از سربازان قزلباش تشکیل شده بود بجانب کاخت فرستاد تا اگر طهمورث خان حاضر بدادن (خوراشان) میباشد وی از حمله بگرجستان خودداری نماید.

طهمورث خان با سپاهیان خود برسواران قزلباش حمله برد و تلفات سنگینی بآنها وارد آورد بطوریکه از این پیروزی خود و شکستی که برسپاه شاه عباس وارد ساخته بود قوتی گرفت و احساس نمود که در اندك مدتی بقیه لشگریان دشمن را از پای درخواهد آورد و همگی را از خاك گرجستان بیرون خواهد کرد.

شکست سربازان قزلباش و قتل عده کثیری از آنان شاه عباس را سخت خشمگین ساخت زیرا هرگز انتظار آنرا نداشت که طهمورث خان تا این اندازه قدرتی از خود نشان دهد و سران قزلباش اورا بهلاکت رساند.

وی بلافاصله پس از رسیدن خبر شکست بسپاهیان خود فرمان آماده باش داد و بعد از نیمه شب آنرا بطرف کاخت حرکت داد.

* قبل از آنکه فرمان حمله را صادر کند یکبار دیگر سوگند خورد که

انتقام موحشی از مردم گرجستان خواهد گرفت و آنجا را بویرانه‌ای تبدیل خواهد ساخت.

سپاهیان ایران طی حملات خود بگرجستان بیش از هفتادهزار زن ودختر را بقتل رسانیدند و همانطور که‌شاه‌عباس سوگند خورده‌بود کلیه شهرهارا باخاك یکسان کردند.

طهمورث خان بخیال‌این‌که قوای کمکی‌ازطرف محمد پاشاباوخواهدرسید آماده دفاع‌شد..

اما درهمان روزهای اول حمله احساس نمود که‌خطر ازپای درآمدن او نزدیك وازجانب دولت عثمانی‌هیچگونه کمکی باونشده‌است. در آنموقع باریك‌که طهمورث‌خان میان یاس و امید قرارداشت با درگذشت سلطان احمدخان امید او بکلی قطع وکاملا مایوس شد. تصمیم گرفت بخواسته‌های شاه‌عباس جواب مثبت دهد واز در صلح بااو درآید.

وی با اعزام رسولانی بنزد شاه‌عباس نتیجه‌ای مایدش نشد و سیل‌سپاهیان ایران هم‌چنان شهرها را یکی بعداز دیگری ویران میکردند و پیش می‌رفتند.

طهمورث‌خان‌وقتی‌وضع‌خطرناك‌خودرا بدین‌نحو دید وازهرطرف‌درهای‌امید وکمك‌برویش بسته شد بکوهستان اطراف کاخت گریخت و بجنك وگریز باسپاهیان دشمن مشغول شد.

شاه‌عباس وقتی حکومت طهمورث‌خان راواژگون وبساط اورابرهم ریخت باطرافیان خودگفت:

- اکنون طعم شیرین انتقام خون محمودبیك قراجه‌را احساس مینمایم.

مورخان درکتب خود اینطور نوشته‌اند که شاه‌عباس موضوع‌خوراشان زن زیبای طهمورث‌خان رابهانه‌ای برای تصرف گرجستان قرارداده بود.

درصورتیکه قضیه‌قتل‌محمودبیك‌قراجه پیش‌نمی‌آمدحمله بگرجستان‌حتمی‌الوقوع بود و اعزام امیرقلی‌بگرجستان بهمین منظور صورت گرفته بود که آخرین‌اتمام‌حجت خودراکرده باشد.

دنباله وقایع گرجستان از موضوع داستان ما خارج است زیرا حوادث بعدی با گرجستان و جنك های آنجا هیچگونه بستگی نداشته و یك ماجرای دیگری است.

• • •

اسکندرخان و دوستانش راهنگامی رها کردیم که آنها وارد میخانه‌ای

درمحله (بشیك‌تاش) شدند.

میخانه مملو از مردم عادی وچندنفر از سربازان بود صدای عربده‌های مستانه و از هرگوشه بلند بود وجامهای شراب بی‌دربی پرو خالی میشد.

سلیم که بوضع داخلی آنجا آشنائی داشت جلوتر ازآندو حرکت‌می‌کرد. وی اسکندرخان وخانخان را درگوشه‌ای که پشت بدیوارداشت راهنمائی کرد وهرسه بروی نیمکتی نشستند.

اسکندرخان آهسته بسلیم‌گفت:

- توکه بمحیط این‌مکان آشناهستی دستور شراب‌بده و همانطور که‌قبلا گفتم با من خیلی عادی رفتار کنید که کسی بهویت ما پی نبرد و مزاحمتی فراهم نکند.

سلیم خندید و گفت:

- مطمئن باشید سردار که در اینجا مارا نخواهند شناخت زیرا مردمی که در اینجاگرد آمده‌اندهمه‌از طبقات پائین هستند که حتی خودشان را هم نمیشناسند چه رسدباینکه‌مارا بشناسند.

سلیم سخن خود را قطع‌کرد و از جایش برخاست تا دستور آوردن شراب بدهد.

اسکندرخان همینطورکه باچشم یك‌یك مشتریهای میخانه‌را وراندازمیکرد بناگاه بیاد ابراهیم افتادوبخانخان‌گفت.

دقت‌کن ببین ابراهیم را درمیان این‌جمع پیدامیکنی..زیرا اوهم‌درردیف همین‌مردمی است‌که‌دراینجا گردآمده‌اند.

خانخان‌که تا آنموقع اصلا فکرابراهیم را بمغزخود راه نداده بودگفت:

- راستی باید به جستجوی این مرد فداکار برویم.. بدون شك او در همین شهراست.

اسکندرخان‌گفت:

- ماهیاست‌که ازاو خبری ندارم ونمیدانم مرده و یا زنده است..؟ اما اگرزنده ودر این شهر باشد مسلماً خبرورود ما را شنیده و عنقریب بسراغمان خواهدآمد.

خانخان باتعجب پرسید:

- او ازکجا می‌تواند خبرورود مارا بشنود..؟

دراینموقع سلیم با جامهای شراب بنزدآنها آمد و اولین جام شراب را

بدست اسکندرخان داد و آهسته گفت :

ـ سردار بنوشید کـه این همان شراب شبه جزیره کریمه است که در جستجویش بودید.

اسکندر جام شراب را گرفت نگاهی بشراب درون‌جام انداخت وسپس آنرا لاجرعه سرکشید ودر حالی‌که با سرآستین لبانش‌را پاك میکرد بخانخان گفت:

ـ اینجاهم مانند اصفهان دارای کاروانسراهای متعددی‌است که‌محل‌مسافرین و بیگانگان است که ازخارج وارد این شهرمی‌شوند وممکن نیست کاروانی و یا مسافرینی واردشهرشوندو خبرآن بکاروانسرایان نرسد ومن یقین‌دارم‌که ابراهیم دریکی از همین کاروانسراها منزل کرده است و بمجردیکه ورود کاروان‌ما رابشنود بسراغ ما خواهد آمد.

خانخان در حالی‌که جام شراب‌را بلبانش نزدیك ساخته بود شانه‌هایش را بالا انداخت‌و گفت:

ـ درهرحال این بعید بنظرمی‌رسد مگرآنکه برحسب تصادف با ابراهیم برخورد نمائیم.

سلیم جام خودرا بسلامتی اسکندرخان نوشید ومجدداً برای پرکردن‌جامها از جا برخاست.

اسکندرخان‌دست‌اورا گرفت‌و گفت:

ـ حالازود است‌کمی تأمل‌کن.

سلیم خندید و گفت: سردار این‌شراب بایك جام‌ودوجام اثرمطلوب خودرا نمی‌دهد واگر هرمشتری‌که باینجا میآیدکمتر از ده جام بنوشد همه باو خواهند خندید واورا مردشرابخواری نمی‌دانند.

اسکندرخان وخانخان هردو ازاین سخن سلیم‌که بجاجواب آندورا داده بودخندیدندومتعاقب‌آن اسکندرخان گفت:

ـ فوراً برو وهراندازه‌که دلت‌میخواهد جامهارا از شراب پرکن ومن و رفیقم قول می‌دهیم‌که بیش از ده جام شراب بنوشیم تاآنجاکه دیگر روی پای خود بند نباشیم .

سلیم بقهقهه‌خندید وجامها را باخود برداشت ورفت.

خانخان‌آهسته سربگوش اسکندرخان‌گذاشت وگفت :

ـ رفیق‌شراب مردافکنی است و اگرقرار باشد پابپای سایرمشتریها پیش برویم بایدجنازه مارا ازاینجا بیرون ببرند.

اسکندرخان لبخندی زد و گفت:

آنقدرهاهم خام و نپخته نیستم که خودرا تسلیم تعارفات و سخنان سلیم نمایم زیرا اینجا کشور بیگانه ایست که همیشه باما خصومت دارد ومن و تو باید نهایت هشیار و گوش بزنگ باشیم و بفهمیم چکارمی کنیم و اگر غیر ازاین باشدهرگز نخواهیم توانست ردپای حریف را که تااینجامارا بدنبال خود کشیده بدست آوریم.

خانخان آخرین قطره شراب را دردهانش ریخت ودرحالیکه دست و دهانش راپاك میکرد گفت:

ـ من دیگـر قادر بنوشیدن این شراب مـرد افکن نیستم و بجرئت قسم میخورم که تابه امشب شرابی این طورقوی نخورده بودم و باهمین یك جام احساس میکنم که حالم دگرگون شده است.

اسکندرخان محکم بروی دست اوزد و گفت:

ـ من چه میگویم و توحواست کجاست واگر قرار باشد که با یك پیاله مست شوی کارهردوی ما زاراست وانگهی تومردشرابخوری بودی.

خانخان نیم نگاهی باو کرد وجوابداد:

ـ میدانم چه میگوئی ومیخوهم بگویم که حریف ترا باینجا نیاورده بلکه این عشق ریحان است که اگر تااعماق دریاها هم بخواهد میتواند تـرا بدنبال خود بکشاند.

اسکندرخان نگاه تندی بخانخان انداخت و گفت:

ـ همین حریف نیرومند است که تاامروز قدرت خویش را برما ثابت نموده و اگرکمترین غفلتی از ما سربزند حساب خودرا باما تصفیه خواهدکرد و چقدر دلم میخواست کریمه در اینجا بود و بازرنگی و تیزهوشی خود کمکهای شایانی بما می کرد.

خانخان کلام اورا قطع کرد و گفت:

ـ استاد او جافارد در اختیار ماست وبطوری که میدانی قول داده است از کمك ومساعدت بما درامر پیداکردن ریحان دریغ ننمایدو تصور نمی کنم با بودن او جای نگرانی برای تو باقی باشدو انگهی سلیم نیز خودرا دراختیارما گذارده و هرماموریتی رابنحواحسن بانجام رساند.

در اینموقع سلیم جامهای شراب را روی میز گذاشت ودرحالیکه یکی ازآنهارا بدست گرفته بود آهسته گفت:

ـ سردار چراساکت نشسته اید؟ جام خودرا برداریدد.

اسکندرخان بی تأمل جام شراب را برداشت و لاجرعه سر کشید.

خانخان که بقول خودش همان یك جام برایش کافی بود از خوردن دومین جام خودداری نمود اما تمام حواسش متوجه میز سمت چپ بود که دو نفر آهسته با یکدیگر صحبت میکردند و از خلال گفته هایشان که کم و بیش بگوش خانخان میرسید موضوع مهمی را پیش خود حدس زده بود.

اسکندرخان وقتی دید خانخان از حال طبیعی خارج شده دست بزیر بغل او برد و آهسته گفت:

ـ قبل از آنکه دچار وضع بدی شوی برخیز تا ترا بخانه برسانم.

خانخان ناچار او را از جریان گفتگوی دو نفر یکه سمت چپش نشسته بودند مطلع ساخت و در جوابش گفت:

ـ مستی من ساختگی است و آنطورها هم که تو خیال میکنی با یکی دو پیاله مست نمیشوم.

حالا کاری بکارم نداشته باش تا ببینم از گفتگوی این دو نفر چیزی دستگیرم می شود یا نه .؟

اسکندر خان بناگاه بخود آمد و برای آنکه دو نفر شخص مورد نظر خانخان را بهتر ببیند جام شراب را بلند کرد و درحالیکه لبه جام را میان لبانش قرارداده بود و بنظر می رسید که مشغول خوردن شراب است زیرچشم متوجه آندو نفر شد.

وی بعد از چند لحظه جام را روی میز نهاد و آهسته بپهلوی خانخان زد و زیر گوشش گفت:

ـ ازلباس وسرو وضعشان پیداست که تازه از گرد راه رسیده اند و باید سپاهی باشند ـ چه خوبست از سلیم راجع بآندو اطلاعاتی کسب کنیم شاید او آندو را بشناسد .

خانخان شانه هایش را بالا انداخت و جرعه ای شراب خورد و مجدداً سر بروی میز گذاشت و گوش بگفتگوی آندو داد

اسکندرخان بجانب سلیم برگشت و درحالیکه باچشم آندو نفر را نشان او میداد پرسید:

ـ سلیم خوب نگاه کن این دو نفر سپاهی گفتگوشان مشکوك بنظر میرسد آیا از وضع لباسشان میتوانی حدس بزنی که چکاره هستند و از کجا آمده اند. و امامراقب باش که توجه آنها به اینطرف جلب نشود.

سلیم نگاه سریعی بآندو کرد و سپس به اسکندرخان گفت:

ـ آنها ازعساکری هستند که هرموقع جنگی پیش بیاید بخدمت قوای نظامی درمیآیندواغلب پیاده نظام ازاین قبیل اشخاص تشکیل میگردد واما راجع باینکه آنها اهل کجا هستند اززبانشان پیداست که باید بگرجستان تعلق داشته باشندزیرا محله بشیك‌تاش درست درکنار دروازه گرجستان قراردارد وعموم مسافرینی که‌از آن حدود وارد استانبول می‌شوند اکثراً دراین محله منزل میکنند ویا اول‌سری ببیخانه‌های بشیك‌تاش میزنند بعد بداخل‌شهر می‌روند.

در این‌اثنا خانخان اززیر میز بپای اسکندرخان زد ووقتی او را متوجه خود دید اشاره کرد سرش‌را روی‌میز بگذارد زیرا با او حرف دارد.

اسکندرخان سر خود را روی میز گذاشت و پرسید آیا مطلب مهمی از آنها شنیدی.؟

ـ آری مثل اینکه درگرجستان وقایعی روی داده است وحتی یکی‌دو بار نام محمودبیك وشخص دیگری بنام ملکم بگوشم‌خورد.

اسکندر ازشنیدن نام محمودبیك تغییر قیافه داد وآثار تشویش و نگرانی درچهره‌اش آشکار گردیدو بالحنی که نشان میداد هنوزاطمینان کافی پیدا نکرده‌است از خانخان پرسید:

ـ آیا درشنیدن نام محمودبیك اشتباه نکرده‌ای..؟

خانخان خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ مطمئنا اشتباه نکرده‌ام وبعوض یکبارچند دفعه نام محمود بیك را شنیدم‌و اگربتوانیم با این مردناشناس بنحوی آشنا شویم حقیقت‌را بطور وضوح اززبان آنها خواهیم فهمید.

خانخان بعدپرسید:

ـ آیا سلیم‌راجع بآنها حرفی نزد.؟

ـ چراگفت که آنها ازعساکر قشون هستندومرا مطمئن ساخت که آنهااز سرزمین گرجستان میآیند.

دراینموقع سلیم که برای پرکردن جامهای شرابرفته بود برگشت‌واسکندرخان را بجانب خود کشید و گفت مثل اینکه این دونفر خیلی جلب توجه شما را کرده اند.!

اسکندرخان آهسته سرش‌را تکانداد وگفت:

ـ همینطور است که میگوئی‌موضوع فیمابین آن دوعسکر توجه مارا بخود جلب نموده وبا وجودیکه چندکلمه ونام محمودبیك چیز دیگری ازگفتگوی آن

دو بگوش‌خانخان نرسیده است معهذا اینطور حدس میزنیم‌که مطلب مهمی میان آنهادرجریانست و چیزی‌که مرانگران‌ساخته نام محمودبیك است واگرمیتوانستیم بطریقی باآنها آشناشویم ازیکی ازدوراه تطمیع ویا تهدید وادارشان میکردیم که حقیقت را فاش سازند.

اسکندرخان مکثی‌کرد وسپس اضافه نمود:

ـ توخود میدانی‌که من مردلجوج وپی‌گیری هستم وتا چیزی راکه بآن علاقمندهستم بدست نیاورم دست بردارنیستم.

سلیم درحالی‌که چشمان سرخش‌را توی‌چشمان اسکندر دوخته بودلبخندی‌زد وشانه‌اش‌را بشانه اسکندر فشاردادو گفت:

ـ با اینکه مرد ماجراجوئی‌هستید اما هنوزفکر میکنیدکه از طریق دوستی میتوان برمشکلات فائق‌آمد ونتیجه مثبت‌گرفت درصورتی‌که در اینجا به مجرای چنین‌جریاناتی بادوستی ومحبت راه‌نمی‌یابند بلکه باید دست بتهدیدزد وباشمشیر بسوی‌آنهارفت.

سلیم جرعه‌ای‌شراب نوشید وسپس ادامه داد :

ـ اگرنظرمرا می‌خواهید باید مراقب‌آندوبود وهمینکه پایشان‌را ازاینجا بیرون‌گذاشتند ومقدار راهی دورشدند ناگهان غافلگیرشان‌کنیم و آنچه را که طالب‌شنیدنش هستیم بانوك خنجر ازگلویشان بیرون بکشیم‌و این عاقلانه ترین طریقی است‌که صددرصد میتوان بنتیجه مثبت‌آن اطمینان‌داشت وغیر از این راه دیگری بخاطرمن نمیرسد.

سلیم‌کلامش را قطع‌کرد و خنده‌ای نمود وجام شرابرا بالابرد.

اسکندرخان بفکر فرورفت ونظر سلیم را با خانخان‌که همچنان در مستی ساختگی‌خود فرورفتة بود درمیان‌گذاشت.

خانخان خنده‌کنان جوابدادکه نظراوهم همین است و اینکاررا بعهده‌آن دو واگذارکند.

اسکندرخان تسلیم نقشه دودوست خودشد و بسلیم‌گفت:

ـ پس مراقب آن دو باش وضمناً کمتر شراب بخورکـه بفهمی چکار باید بکنی.

ـ سردار مطمئن باشیدکه اگر یك خمره شراب بخورم بازکسی حریف من نخواهد بود وبتنهائی قادرم ده مردزورمندرا ازپای درآورم.

طولی نکشیدکه یکی ازآندو مرد ناشناس از جای خود برخاست وپس از

آنکه چند جرعه شراب درون جام خودرا بالا کشید نگاهی باطراف انداخت و به طرف درمیخانه براه افتاد، اما ازراه رفتنش پیدا بود که اندکی از حال طبیعی خارج است.

بمجردیکه وی ازستون دوم گذشت اسکندرخان بسلیم گفت :

ـ آیا تنها میروی یا اینکه خانخان هم باتو بیاید؟

ـ خیر سردار، تنها باشم بهتراست زیرا اوهم یکنفراست شماهواخاب رفیق او باشید که بدنبال ما نیاید.

سلیم فوراً برخاست و بدنبال آنمرد ازمیخانه خارج شد.

وی همینکه وارد کوچه شد نگاهی باطراف خودانداخت وسپس بسمتی حرکت کردوپشت سراو سلیم آهسته براه افتاد.

کوچه خلوت وعابری درآنجا دید، نمیشد، آنمرد بی آنکه بپشت سرخود توجه داشته باشدهمچنان میرفت تا اینکه ازحریم میخانه دورشد و بداخل کوچه‌ای که نسبتاً عریض بودرفت.

سلیم با احتیاط اورا تعقیب میکردو وقتی باول کوچه‌ای که آنمرد داخل شده بودرسید خنجررا اززیر لباسش بیرون کشیدو برسرعت قدمهایش افزودتاقبل ازآنکه آنمرداز کوچه خارج شودمأموریت خودرا انجام دهد

مرد ناشناس دراثر صدای پای سلیم ایستاد و بعقب برگشت ودرهمین موقع برق خنجر سلیم بچشمان او خورد وتارفت دست بشمشیر ببرد سلیم نوک خنجررا زیر گلوی او گذاشت و بادست دیگر گردنش را گرفت و درهمان لحظه اول فشاری محکم بآن وارد آورد.

مرد ناشناس دراثر فشارودردی که احساس نمودسرخودرا پائین آوردو باصدای خفه ووحشت زده‌ای پرسید:

ـ ای مردسیاه ازجان من چه میخواهی.؟

سلیم اورا کنار دیوار کشیدو گفت:

ـ اگر بجان خود علاقمندی هر چه میپرسم بیدرنگ جواب بـده و جانت را از چنگال بیرحمانه من نجات بـده و مطمئن باش قصد ربودن پولهای تو در بین نیست.

مرد ناشناس دستهارا روی سینه گذاشت و گفت:

ـ هرچه بدانم خواهم گفت اما قول بده که مرا نکشی.

ـ قول میدهم وحالا بگو از کجا آمده‌ای.؟

ـ ازولایت کارتلی میآیم.

سلیم چندلحظه مکث کرد بعد پرسید:

ـ هم اکنون که در میخانه بارفیق خود صحبت میکردی از میان سخنانت نام محمودبیك را شنیدم راست بگو که نام اورا از کجا شنیده‌ای آیا ازهمراهان او هستی ؟

مرد ناشناس از شنیدن سخنان سلیم سخت بوحشت افتاد و بالتضرع و زاری گفت:

ـ مرا رها کن زیرا در اینباره چیزی نمیدانم.

سلیم مشتی محکم بسراو کوبید و بالحن تهدیدآمیزی گفت:

ـ صدایت را خفه کن مثل اینکه ازجان خود سیرشده‌ای زود جواب مرا بده و یا برای کشتن آماده شو.

مرد تیره‌روز باترس ولرز و اینکه درافشای رازی که درسینه داشت مردد بودلب بسخن گشودو باکلمات مقطعی گفت:

ـ محمودبیك و همراهانش بدست طهمورث‌خان در کاخت بقتل رسیدند.

بعد بالتماس افتادوازسلیم درخواست نمودکه اورا آزاد سازد زیرا وی باافشای همین چند کلمه برجان خودراامن نیست

سلیم همانطورکه گردن اورا میفشرد بایك حرکت‌شدید مردك‌را بجلو پرتاب کرد و گفت:

ـ زوداز این کوچه خارج شو.

آنمرد که قبل از برخورد باسلیم مردنیرومندی بنظر میرسیدو گمان نمیرفت آن‌چنان ضعف و ناتوانی از خود نشان دهد شروع بدویدن کردودر تاریکی ناپدید شد متعاقب آن صدای خنده سلیم در فضای کوچه طنین انداخت ودرحالیکه خنجررادر لباس پنهان میکرد بقصدمیخانه براه افتاد.

سلیم تا وقتی ازآن کوچه خارج نشده بود همچنان قهقهه میزد و صدای خنده‌اش درفضای آرام آنجا طنین می‌انداخت و از اینکه توانسته است بسهولت ماموریت خویش‌را انجام دهدخوشحال بود.

وی باول کوچه که رسیدچند لحظه‌ای ایستاد اطرافش را نگاهی کرد سپس رهسپار میخانه شد.

امادراین هنگام ازپشت سر صدای پائی اورا بخود آورد بسرعت دست بخنجرزیرلباسش برد و بعقب برگشت واز دیدن مردك که خنجر کوتاهی بدست

داشت ودر دوقدمی اوخودرا برای حمله آماده میساخت لبخند نفرت انگیزی بر لبانش نقش بست و با لحنی خشم آلود گفت:

- ای نامردمیخواستی از پشت سرمرا بقتل برسانی.. آیا هیچ میدانی از پشت حریفرا زخم زدن کار نامردان است وجای آن داشت که ترا بقتل می‌رساندم تا نامردی خودرا نشان ندهی.

آنمردهمان مرد ناشناس چنددقیقه قبل بود که سلیم اسرارقتل محمودبیگ‌را با تهدید ازاو بدست آورده بود.

وی پس ازآنکه سلیم ازکشتنش صرفنظر کرد و رهایش نمود تاآن‌لحظه درکمین سلیم بود که اورا غافلگیر نموده وازپشت سربقتلش برساند.

واکنون که در برابرسلیم مرد سیاهپوست نیرومند قرار داشت و خنجررا درکف گرفته بود ازقیافه ونگاههای کینه آمیزش پیدا بود که کمترین آثار ترس و وحشت درچهره او دیده نمی‌شود بلکه برعکس درخوداحساس برتری وچالاکی بیشتری برسلیم مینماید.

سلیم درحالی که دندانهایش‌را برویهم میفشرد ودستهارا بطرفین درازکرده بود وآهسته بدوراو میچرخید سعی‌میکرد عرصه‌را برحریف تنگترسازد و با یك حمله سریع اورا ازپای درآورد.

مرد ناشناس بالحن تند وزننده‌ای سلیم‌را مخاطب قرارداد وگفت:

- ای مرد سیاه‌وکثیف پنداشتی که‌ازوجود توبیم وهراسی دارم، دیدم‌چگونه قهقهه میزدی و برخود میبالیدی.. نامرد توهستی که‌مرا ازپشت سرغافلگیر نمودی وحالا بتونشان خواهم داد که بانابکاران چگونه باید رفتارکرد.

سلیم خنده‌ای ازروی خشم نمود وگفت:

- کمتر یاوه‌گوئی کن، ای زنازاده اگر تورا نکشتم ازروی جهالت بود و حالاموقع آن رسیده که نادانی خودرا جبران کنم ومك کثیف و ولگردی را مانند توبرای همیشه خاموش سازم.

مرد ناشناس که ازفرط خشم وکینه رنك چهره‌اش برافروخته‌شده بود به طرف سلیم حمله‌ور شد.

سلیم باژبردستی و چالاکی خودرا کنار کشید و مرد ناشناس که بسوی او خیزبرداشته بودوقتی سلیم راه را برای او بازکرد وی‌حمله‌اش خنثی‌شد و ازآن طرف سلیم بسرعت خنجررا برکتف اوفروکرد.

مرد ناشناس در اثراین ضربت فریادکوتاهی کشید وفوراً بعقب برگشت‌تا

تلافی حمله از بین رفته‌اش را بنماید.

سلیم در اینموقع پشت بدیوار داشت و این طریق مخصوص او بود که حریف را بدین نحو بسوی خود می‌کشید و با مهارت برای اوجا خالی میکرد و در نتیجه حریف باسرعتی که باو حمله کرده بود بدیوار اصابت مینمود و در همانحال سلیم بسهولت اورا از پای درمیآورد.

در اینجا نیز سلیم همان شیوه همیشگی خودرا بکار برد ومرد ناشناس را بدام کشید واینطورو انمود کرد که ابتکار مبارزه تن بتن را ازدست داده است.

آنمرد باوجود خون‌زیادی که ازمحل جراحتش جاری بود معهذا خود را نباخته بود وآثارترس‌واضطراب درچهره‌اش دیده نمی‌شد بلکه برعکس جری‌تر شد و برای دومین حمله وضع ثابتی بخود گرفت.

وی ابتدا قصد غافلگیری سلیم را داشت ولی احساس نمود که‌او کاملا مراقب صحنه نبرد است وامکان‌اینکه‌غافلگیرشودویا خدعه و نیرنگی دراو مؤثر واقع گردد اصلا وجود ندارد وباید مردانه مبارزه‌کرد.

ناشناس ایندفعه با ازجان‌گذشتگی حمله‌راآغاز کرد ودر همانحال‌که سلیم پشت بدیوار کوچکترین حرکات اورا مراقب بود آنمرد درحالیکه نوك خنجررا بجانب سلیم‌گرفته بود با قدرت هرچه تمامتر بطرف اوپیش‌رفت.

سلیم بسرعت برای اوجاخالی‌کرد ودر نتیجه خنجر آنمرد بدیوار اصابت نمود ودرهمین موقع مرد سیاهپوست پهلوی اورا درید

مرد فریاد هولناکی کشید ویکدست خودرا بدیوارتکیه داد وآهسته بطرف سلیم‌برگشت وآهسته گفت:

ـ ای نابکار آخرالامر مرا بقتل‌رسانیدی. ولی‌گناه ازخود منست که‌قصد کشتن ترا کردم‌وخودجانم‌راازدست دادم.

مردناشناس‌آهسته تکیه‌بدیوار داد ودرحالی‌که خون ازپهلویش می‌ریخت ادامه داد:

ـ من ساعتی قبل می بایست بدست توکشته شوم .. اما اجل بالاخره کار خودش‌راکرد.

سلیم‌کارد خون‌آلودش‌را درجایش قراردادو پرسید:

ـ شیطان ترا باینجاکشانید.

آنمرد باکلمات بریده‌ای‌گفت:

ـ نزدیك بیا ونامه‌ای‌راکه نزد منست از درون جیبم بیرون بیاورو آنرا

بصاحبش برسان عجله کن که فرصت ازدست می‌رود.

سلیم جلو رفت و گفت:

ـ ولی من نامه‌را برفیقت که الآن درمیخانه نشسته می‌دهم تا او خواهش ترا انجام دهد زیرا من از قبول آن معذورم.

آنمرد اشاره بجیب بغل خودکرد ..وسکوت نمود.

سلیم دست بجیب بغل‌او برد وهمینطورکه مشغول جستجو بود ناگهان سوزش درپشت خود احساس نمود وبتصور اینکه‌ازپشت سراورا هدف قرارداده‌اندوحشت زده بعقب برگشت اما وقتی کسی‌را درآنجا ندید دانست که آنمرد با این حیله قصدکشتن اورا داشته است اما دیگر آن قدرت و توانائی اولیه در او وجود نداشت که بتواند ضربتی کاری براو واردسازد.

سلیم‌از روی خشم‌وکینه مردك نیمه جان‌را بایك‌حرکت‌شدیددوقدم آنطرفتر بروی زمین‌انداخت‌وخطاب باو گفت:

ـ حقا که نامردی بیش نیستی وایکاش‌ترادر همان‌وهله‌اول کشته بودم‌وحالا احساس سوزش خنجرت را نمی‌کردم از مرد ناشناس صدائی برنخاست زیرا مرده بود.

سلیم بخیال اینکه سکوت او نیرنك تازه‌ایست خنجرش‌را بدست گرفت‌تا اگر رمقی‌درمرد ناشناس‌وجود دارداورا راحت سازد سلیم بااحتیاط بجسدنزدیك شد چه بیم‌آن‌داشت‌که آنمرد مجدداً باو حمله‌کند ابتدا بانوك پاتکانی بجسداو داد ووقتی اطمینان حاصل‌کردکه او مرده است خنجرش‌را در جایش قرار داد وکناراو نشست وبجستجوی جیب‌هایش مشغول شد تا نامه‌ئی راکه‌در نزد اوست بدست آورد.

در این‌هنگام سکوت دهشت‌انگیز آن نقطه باسم اسبانی‌که بتاخت در حرکت بودند برهم خورد و ایجاد رعب و هراسی دردل مرد سیاهپوست نمود بطوری‌که وی‌کارش را نیمه تمام گذاشت و همانطورکه نشسته بود چشمانش‌را بجانبی که‌صدای سم اسبان‌را می‌شنید دوخت اما در تاریکی چیزی‌بچشمش نخوردو باخود گفت:

ـ بدون‌شك‌ازعساکر هستند که بگشت‌شبانه میروند.

سلیم شتابان ازجا برخاست دستهای‌خونینش‌را بلباس مرد مقتول‌کشیدواز ترس اینکه مبادا گرفتار شود چند لحظه‌ئی مردد بودکه از کدام سمت فرارکند

آخرالامر راه میخانه‌را انتخاب کرد و بدانسو دوید زیرا پیش خود حساب کرده بود اگرخطری متوجه او باشد. از حمایت سردار اسکندرخان وخانخان برخوداز خواهد شد.

حرکت سریع سلیم که درزیر نور چراغ کوچه صورت گرفت ازنظردو نفر سواریکه بآن سمت میآمدند پوشیده نماند وتوجه آندو را بخود جلب نمودهردو برسرعت اسبهایشان افزودند و بتعقیب سلیم پرداختند.

سلیم که از فرط دست پاچگی نمیدانست چکار کند و کاملا خود را باخته بود قبل از آنکه بمیخانه برسد ناگهان تصمیمش را عوض کرد و باخود گفت :

ـ نه صلاح در اینستکه وارد میخانه نشوم چه عساکر برای دستگیری من وارد آنجا خواهند شد ووقتی اسکندرخان و خانخان مرا دراین وضع ببینندوارد معرکه خواهند شد و در نتیجه بلوائی براه خواهد افتاد که بزیان همه ما تمام خواهد شد.

وی برای یك لحظه ایستاد ومجدداً باهمان سرعت شروع بدویدن کرد.

اما ازآنجائی که وحشت سراپایش راگرفته بود و میدانست اگر درآنحال عساکر اورا دستگیر سازند همان شبانه حکم قتلش را صادر خواهندنمودجلوی پای خودرا ندیدوچندقدم آنطرفتر پایش بدرون گودالی کم‌عمق فرورفت و دراثر این لغزش تعادل خویش‌را ازدست‌دادومعلقی‌زده بزمین‌افتاد.

صدای نزدیك شدن سواران هر لحظه بیشتر میشد وزیر گوش سلیم طنین می‌انداخت.

وی از افتادن بزمین برخودلرزیدو باشتاب برجاست که پا بفرار گذارد یکی‌از دو نفر از سوارکه جلوتر ازدیگری‌اسب‌میتاخت‌فریادبرآورد:

ـ ای‌مرد ازجایت تکان نخوروالاترا قطعه‌قطعه‌خواهم کرد.

سلیم بی‌اعتنا بفرمان آمرانه او شروع بدویدن نمود لکن دراین هنگام مرد سوار باو رسید و از بالای اسب خودرا بروی او انداخت و هر دو بروی زمین‌درغلطیدند

سلیم بسرعت دست بزیر لباسش بردتاخنجرش‌را بیرون بکشدوکارمردسوار را بسازد اما مرد سوار که چابك‌تر ازاوبود این‌حرکت سریع اورا زود متوجه شد ودرحالیکه بایکدست گلوی‌سلیم‌را میفشرد تادست‌ازمقاومت‌بردارد بادست‌دیگر مچ‌دست‌اوراگرفت‌وکوشیدتامقاومت‌اورا درهم‌شکند.

سلیم که به نیروی بازوان خویش متکی بود بایك تکان مرد سوار را بآن طرف انداخت اما با آمدن سواردومی عرصه برمرد سیاهپوست تنك شد ومجدداً بحال اول درآمد .

دو نفرسوار سلیم را خلع سلاح نمودند واورا روی زمین بپشت خوابانیدند.

یکی ازآندو برفیقش پیشنهادکردکه برای شناختن او بهتراست اورابزیر نورچراغ کوچه بکشیم تا معلوم شودکه وی چکاره است.

سلیم را کشان کشان کنار دیوار زیرنور چراغ کشاندند وهمینکه چشم آندو بدستهای خون آلود سلیم افتاد حیرت کردند، یکی ازآنها گفت:

ـ این مرد جنایت کرده است وباید اورا تسلیم عساکر نمود.

آن دیگری که بروی سینه سلیم نشسته بود و نوك تیزخنجررا زیرگلوی او قرارداده بود بالحن خشنی ازاو پرسید :

ـ ای مرد سیاهپوست کثیف ازریخت و قیافه‌ات پیداست که از بازار برده فروشان گریخته‌ای و در این نزدیکیها قتلی انجام داده‌ای زود بگو چه کسی را بقتل رسانده‌ای.

سواردومی بمیان حرف رفیقش دوید وگفت:

ـ اوحتماً آقای خودراکشته وازمنزلش فرار نموده است.

سلیم که تا آن موقع سکوت کرده بود مهر خاموشی را از لب برداشت و گفت :

ـ خیرمقتول مردی است که قصدکشتن مرا داشت و اکنون در پنجاه قدمی اینجا افتاده است.

دو نفر سوار نگاه تعجب آمیزی بیکدیگر انداختندویکی از آن دو از سلیم پرسید:

ـ آیامقتول ارباب تو بود.؟

ـ خیر اوسپاهی بودکه ناگهان ازپشت برمن حمله کرد و زخم کتف من دلیل برحقیقت قضیه است.

سلیم ادامه داد:

ـ شما خود از جنگجویان هستید و خوب می دانید کـه کشتن حریف گناه نیست ..

ـ امابگفته‌های تو سیاه زنگی نمیتوان اطمینان کرد وباید تحقیق نمود و چنانچه کذب گفته هایت ثابت شود بی درنك تو را تسلیم رئیس عساکر شهـر

خواهیم نمود

سلیم خنده‌ای نمود و گفت:

ـ چگونه تحقیق خواهید کرد.؟ این کار دشواریست وصلاح هردوی ما در اینستکه هرکدام بسمتی برویم واز این واقعه چشم بپوشیم.

سواری که خنجر بزیر گلوی سلیم گذاشته بود با پشت دست بـردهان او نواخت و بالحن خشم آلودی گفت:

ـ ساکت شو ای مردجنایتکار ترا بجرم آدمکشی باید بقتل برسانند.

سلیم نگاه تندی بچهره آنمرد انداخت و گفت:

ـ من قاتل خودرا کشته‌ام واگر باور ندارید مراکنار جسد آنمرد ببرید تا بر شما ثابت شود که او مردگمنامی بود و من بدفاع از خویش اقدام به کشتن او نموده‌ام.

دو نفرسوار با پیشنهاد سلیم موافقت کردند ودرحالی که وی‌را درمحاصره خود گرفته وشمشیرهایشان رامتوجه او نموده بودند وی‌را بطرفی که جسدمرد گمنام افتاده بود حرکت دادند.

ـ بین‌راه سلیم که بگفته‌های خویش ایمان داشت آندورا مخاطب ساخت و پرسید :

ـ آیا وقتی صدیق گفته‌هایم ثابت‌شد مرا آزاد خواهید ساخت.؟

یکی از دوسوارپاسخداد:

ـ فعلا چنین انتظاری ازما نداشته باش زیرا تودرحکم قاتلی بیش نیستی.

هـر سه بمحلی که جسد مرد گمنام افتاده بود رسیدند سلیم اشاره بجسد کردو گفت:

ـ نگاه کنید این‌قاتل منست که بعوض کشتن من‌خودش بقتل‌رسید واز سرو وضعش پیداست که مردی گمنام وشرور بوده است که‌ازکشتن‌من‌فقط قصد تصاحب پولهایم‌را داشته‌است.

دومرد سوار قدمی پیش نهادند و بروی جسد خم شدند ودراین‌لحظه سلیم تصمیم بفرارگرفت وناگهان دومرد سواررا بروی جسد انداخت وخود از همان راهی که‌آمده بود پابفرارگذاشت.

ـ دو مرد سوار بسرعت از روی جسد بر خاستند و بدنبال سلیم شروع بدویدن نمودند.

☆☆☆

اسکندرخان و خانخان درحالیکه رفیق همان‌مردی‌را که‌سلیم بتعقیبش‌رفته بود زیر نظرداشتند چشم براه مراجعت رفیق خود بودند که برای آنها خبرمربوط بمحمودبیک‌را بیاورد.

مراجعت سلیم بطول انجامید وآنمرد ازپشت میز برخاست وبگوشه دیگر میخانه‌رفت وبجمع دوستانش ملحق‌شد.

اسکندرخان دلش بشورافتاد وبخانخان گفت:

ـ اینجا ماندن مـا دیگر نتیجه‌ئی ندارد می‌ترسم اتفاقی بـرای سلیم افتاده باشد برخیز تا بجستجوی او برویم شاید آن مـرد رفیق ما را غافلگیر کرده باشد.

خانخان چندلحظه‌ئی باخود اندیشید سپس جوابداد:

ـ اما سلیم مردی نیست‌که کسی بتواندااورا غافلگیرکند واورا بخاك‌وخون بکشاند صبروتأمل داشته باش ممکن است فرصت‌را ازدست داده باشد واینك‌برای بدست‌آوردن فرصت دیگری همچنان درتعقیب آنمرداست.

اسکندرخان ازروی دلواپسی‌ونگرانی گفت:

ـ خیلی‌وقت‌است‌که اورفته‌وایکاش‌تونیزبا اومی‌رفتی..و...

خانخان چندجرعه‌شرابی‌راکه در جامش‌مانده بود بالاکشیدوگفت:

ـ برخیزتا برویم زیرا تو آدمی‌نیستی که دلت آرام و قرارداشته‌باشد.

هردو ازمیخانه بیرون‌آمدند ودراین هنگام سلیم باقیافه مضطربی‌باآنها برخورد نمود و همینکه دوستانش‌را شناخت با دست اشاره بپشت سرخود نمودو وحشت زده‌گفت:

ـ سردار دومرد سوار مرا تعقیب می‌کنند واگر مرا دستگیر سازند بجرم آدمکشی مراخواهندکشت.

اسکندرخان و خانخان شمشیرهایشان را ازنیام بیرون کشیدند و شتابان بمقابل دو نفر سواری‌که ازدورنمایان شده بودند و ناسزاگـویان پیش میآمدند حرکت کردند.

دو نفرسواروقتی دوستان سلیم‌را دیدند یکی‌شان فریاد برآورد:

ـآن سیاه زنگی‌را تحویل مادهید زیرا اومرد جنایتکاریست واگرحمایتش کنید شما نیزمجرم شناخته خواهید شد وباید مانند او بکیفربرسید.

خانخان خواست پاسخی درشت بآنها بدهد اما اسکندرخان اورا دعوت

بسکوت نمود و گفت :

ـ بگذار نزدیك شوند تا گوشمالی سختی بآنها بدهیم.

سلیم که از بودن دوستانش قدرت وجرئت اولیه‌را درخود احیا نموده بود دیگر احساس ترس ووحشت نمینمود قدمی پیش گذاشت ودر حالی که کارد بلندش را درهوا بحرکت درمیآورد فرش کنان گفت:

ـ نزدیك شوید تاشمارا بآنمردکنام ملحق سازم.

هردو دسته بیکدیگر رسیدند و با شمشیر بجان هم افتادند صدای چکاچاك شمشیرسکوت شب‌را بطوروحشت انگیزی برهم زد.

هنوزچند لحظه‌ئی ازاین برخورد خصمانه نگذشته بود که خانخان فریادی تعجب‌آمیز آمیخته بشوق کشید و گفت:

ـ اسکندر شمشیررا رهاکن که اینها از دوستان ما هستند.

شمشیرها پائین آمد، اسکندرخان بطرف خانخان رفت و درچهره حریف او خیره شد وبناگاه فریاد زد:

ـ ابراهیم..

هر دو از فرط شوق یکدیگررا در آغوش کشیدند و اشك در چشمانشان حلقه زد .

اسکندرخان درحالی که ازخوشحالی میلرزید گفت:

ـ خدارا شکر که دستمان بخون یکدیگر آلوده نشد.

ابراهیم ازآغوش اسکندر بیرون‌آمد و خانخان را بوسید و او را بسینه خود فشرد.

صحنه‌عجیبی بود که دو دوست بعد از ماهها جدائی از یکدیگر اکنون طی یك برخورد خصمانه بدیدار هم نائل‌می‌شدند واز شدت خوشحالی نمی‌دانستند چه بگویند وسخن‌ازکجا آغاز نمایند.

سلیم که هاج وواج مانده بود همچنان درکنار آنهاخاموش ایستاده بود.

اسکندرخان متوجه اوشد دست اورا گرفت و درحالی که میخندید خطاب بابراهیم گفت :

ـ این سیاه زنگی که اورا تعقیب میکردید وقصدکشتنش‌را داشتید از یاران وفادار ماست که خدمات گرانبهائی بما نموده است و باید ازاو سپاسگزار باشیم که موجب برخورد ما گردید.

ابراهیم که تاچند دقیقه قبل خصم خونین سلیم بود دست بر گردن سلیم

انداخت و برشانه‌های او بوسه زد.

بعد بجانب میکائیل رفت و دستش راگرفت واورا بنزد اسکندرخان آورد و گفت :

ـ این جوان‌هم از یاران صمیمی‌منست وچند بار مرا از خطرمرك نجات داده است .

سلیم سخن ابراهیم را قطع کرد وگفت :

ـ پس بیائید بمیخانه برویم وبسلامتی یکدیگرشراب بنوشیم.

اسکندرخان گفت :

ـ نه، شب از نیمه گذشته و بهتر است بخانمان برویم و در آنجا مجلس دوستانه کوچکی برای‌خود ترتیب بدهیم اینجامکان امنی نیست وممکن است‌ایجاد دردسر بزرگی برای مابنماید.

ابراهیم بمیان حرف‌او دوید وگفت:

ـ خصوصاً اینکه سلیم‌مرتکب جنایتی‌هم شده ومقتول دریکصد قدمی‌اینجا افتاده واگرعساکر گنرشان به‌اینجا بیفتد مسلماً سری بمیخانه خواهندزد و ازآن‌جائیکه ماایرانی هستیم فوراً حکم بدستگیریمان خواهندداد.

اسکندرخان گفت:

ـ ابراهیم راست می‌گوید ودرون میخانه برای مادیگرجای امنی‌محسوب نمیشود وامن‌ترین مکان خانه مسکونیمان می‌باشد زیرا خیلی حرفها داریم که‌باید بایکدیگر درمیان گذاریم.

سلیم خودرا بمیان انداخت‌وآهسته گفت:

ـ واما فراموش‌کردم نتیجه مأموریت خودرا بازگویم.

اسکندرانگشت بروی‌لبانش‌گذاشت واشاره بدرمیخانه نمود.

همه چشم بدانسودوختند چندنفر درآنجاگردآمده و دراینکه بکدام سمت باید بروند مرددبودند.

ابراهیم سکوت‌را شکست وگفت:

ـ ازمن بشنوید وبیائید اینجارا ترك‌کنیم زیراالان موقع‌آنستکه دوعساکر شبگرد ازراه برسند آنها واصولا مردمان این شهرلجوج وماجراجوهستند و باما یك خصومت دیرینه دارند.

همه رأی ابراهیم‌را پسندیدند وبسوی خانه مسکونی‌اسکندرخان‌که دوراز محله بشیك‌تاش‌واقع‌شده‌بود حرکت کردند.

☆☆☆

جافارد را درحالی‌رها کردیم که وی برای سروصورت دادن بکارخود از اسکندرخان جداشد و باو قول‌داد که بزودی بملاقاتش بیاید.

وی که ازجاسوسان دربار وشخصاً از طرف سلطان احمدخان اول مأمور اصفهان وجمع آوری اخبارمربوط بقوای شاه‌عباس بود با حوادث وماجراهائی که در اصفهان برایش اتفاق افتاده بودمأموریتش‌راتیمه‌تمام‌گذاشت‌وهمراه اسکندرخان باستانبول مراجعت نمود.

جافارد با اسناد ومدارکی که‌از سفیرعثمانی دراصفهان وروابط او با بعضی مقامات بدست‌آورده‌بود تصمیم گرفت در اولین فرصت سفیررا که یقین داشت‌در استانبول است بکیفر برساند وسلطان احمدخان را ازخیانتهائی که اطرافیان او مرتکب‌می‌شوند آگاه‌سازد.

جافارد حتی‌نام جعفرپاشا وخلیل پاشا وچند تن دیگررا در میان نامه‌های سفیردراصفهان بدست‌آورده بود ومی‌دانست‌که این اشخاص سر وسری بـا سفیر دارند وجنگهای عثمانی درآذربایجان بدست این دونفرصورت می‌گیرد.

تنهـا دوست وهمکار جافارد سعادت آغا رئیس خواجه های حرمسرا وامین‌خلوت سلطان بودکه‌می‌توانست‌اورا دراین‌جریان کمک‌کند ووسائل‌ملاقاتش رابا سلطان فراهم سازد.

همان‌روز عصر که جافارد ازخانه اسکندرخان بیرون‌آمد یکسر بمنزل‌خودش رفت وبازن‌وبچه‌اش دیداری تازه‌کرد وبلافاصله عازم ملاقات سعادت‌آغاشد.

جلوی قاپو سرای یکی‌ازخواجه‌های پیروکهنه‌کار حرمسرارا دید که قصد ورود بارك‌شاهی‌را دارد.

ـ جافارد جلو دوید واز اوتقاضا نمود که ورود اورا به سعادت آغا اطلاع دهد.

آنخواجه پیرازشنیدن‌نام سعادت‌آغامضطرب‌شد وچشمان وحشت زده‌اش‌را بجافارددوخت‌وآهسته پرسید:

ـ مگرشما در استانبول نبودی.

جافارد که‌بتغییر حالت درونی او پی برده بود سرش‌را تکـان داده جواب داد:

ـ نه مگر نمیدانستی که باصفهان‌رفته بودم.

خواجه پیر دست جافاردرا گرفت و اورا باخود ازقاپوسرای دور ساخت ـ

آنگاه اطرافش را با ترس و لرز نگاهی کرد سپس جافارد را مخاطب ساخت و گفت:

- این را که می گویم از من نشنیده بگیر و اگر صلاح خود را بخواهی فوراً بخانه ات برو تا کسی ترا نبیند.

جافارد که هردم بر تعجب و حیرتش افزوده میشد با لحنی مضطرب پرسید:

- بگوئید چه خبر شده که اینطور هراسان بنظر میرسید و مرا از نزدیك شدن بقاپوسرای باز میدارید.

خواجه پیر آهی کشید و گفت:

- هیچ چه میخواهی بشود سعادت آغا بزرك ما و همه کاره حرمسرا که آن همه تقرب بدرگاه سلطان داشت بامر سلطان به بسفر انداخته شد و امروز هرکس نام سعادت آغا را بر زبان جاری سازد فوراً بسرنوشت او دچار خواهد شد.

جافارد از شنیدن این خبر ناگوار آه نهادش برآمد و با تعجب پرسید:

- آیا گناهی بزرك مرتکب شده بود که سلطان آنچنان براو خشگمین شد که فرمان قتلش را صادر کرد.؟

خواجه پیر لبخند تلخی زد و جواب داد:

- تو خود میدانی که سعادت آغا هرگز راه خطا نمیرفت و گناهکاران و دشمنان سلطان را در هرمقام و منزلتی بودند کیفر میداد و بهمین خاطر روز بروز تقرب او نزد سلطان بیشتر میشد تا جائیکه در امور مملکتی از او نظر میخواست اما ناگهان ورق برگشت و صدراعظم که خود از سر سپردگان او بود باحیله و نیرنك موفق شد سلطان را وادار نماید که نام سعادت آغا را درون دستمال قرمزی برای (دلی یاقوت) جلاد مخصوص خود بفرستد.

جافارد که سخت مضطرب شده بود پرسید:

- آیا دلی یاقوت از انجام چنین دستوری خانه خالی نکرد؟

خواجه پیر چهره پرچین و چروکش را درهم برد و گفت:

- کیست که از امر سلطان سرباز زند و دستوراتش را اجرا نکند.

جافارد دست برشانه آنخواجه گذاشت و گفت:

- منظورم اینستکه آیا امکان نداشت که دلی یاقوت موقتاً از کشتن سعادت آغا خود داری کند و اورا در گوشه ای پنهان سازد که شاید روزی سلطان از کرده خویش پشیمان گردد.؟

- نه جافارد اگر تو دلی یاقوت خون آسا را که ذره ای رحم و شفقت در او وجود

ندارد نمیشناسی من بیش از تو اورا میشناسم وی بشاهزاده‌ها و حتی عموهای سلطان رحم نکرد و بمحض اینکه دستمال قرمز خلیفه‌را دریافت‌داشت شاگردا شررا مأمورآوردن آن‌تیره‌روزان نمود وهمه‌را باپنجه‌های خود خفه نمودرحالیکه گریه والتماس آنها کمترین اثری دردل او ننمود.

جافارد دست بپیشانیش گذاشت و بفکرفرو رفت و پس از چند لحظه که بدین‌حال باقی بود سربرداشت وگفت:

ـ حال میگوئی چه باید بکنم ..؟

ـ هیچ بخانه‌ات برو وخودرا مخفی کن زیرا اگر بفهمند که تو ازدوستان او بوده‌ای بیدرنك فرمان قتلت‌را صادر خواهندکرد .

ـ اماقصدم ازدیدن‌سعادت‌آغا اجازه شرفیابی بحضور سلطان بود و اگر بدانم بجای او چه کسی مقام امین خلوتی سلطان را بدست آورده به دیدنش خواهم‌رفت.

خواجه پیر نگاه تندی بجافاردکه چشم باو دوخته بود افکند وگفت:

ـ ازرفتن بحضورسلطان چشم بپوش‌وبگذارزمانی‌ازاین قضیه بگذرد‌آنوقت تصمیم خودرا اجراکن وانگهی الآن قدرت و اقتدار داخل ارك شاهی در دست کسان جعفرپاشا وخلیل پاشاست وهمینقدر بوبیرندکه تو ازاصفهان آمده‌ای و از دوستان سعادت‌آغا محسوب میشوی‌کارت را خواهند ساخت.

جافارد پرسید:

ـ جانشین سعادت‌آغا کیست.؟

ـ جوهرآغا . .خواجه‌ای‌که هرگز اورا ندیده ونمیشناسی ومدتها درخدمت سوگلی‌مخصوص سلطان بوده است .

جافارد که سر نترسی داشت در حالی که لبخندی بـر لبانش نقش بسته بودگفت :

ـ باهمه این احوال من ازتصمیم خود بازنمیگردم و باید حضور سلطان شرفیاب‌شوم زیرا وی شخصاً مرامی‌شناسد و بامرخلیفه بودکه عازم اصفهان شدم واکنون بایدگزارش مسافرت خویش‌را بسمع مبارکشان برسانم.

خواجه پیرشانه‌های لاغرش‌را بالا انداخت لبانش‌را جمع‌کرد وگفت:

ـ خـود میدانی، آنچه بصلاح تو بود گفتم و مسئول عواقب وخیم آن خودت هستی . .

بعد براه افتادکه برود جافارد جلوی اورا گرفت وپرسید:

- چه وقت میتوانم جوهر آغا را ملاقات کنم ؟
- هرموقع که اراده کنی میتوانی اورا درخارج حرمسرا ببینی.
جافارد تصمیم گرفت باتفاق خواجه پیر بدیدن جوهر آغا برود. لذا بدنبال او براه افتاد هردو وارد قاپو سرای شدند.

در اینجا جافارد از خواجه پیر تقاضا کرد که اورا تاجلوی اطاق جوهر آغا راهنمائی کند.

وی هنگامی که بنزدیك اطاق جوهر آغا رسید خواجهٔ پیر را همراه خود خود ندید بآرامی ازدو نفرخواجه‌ای که جلوی دراطاق قدم میزدندسراغ جوهر آغا را گرفت.

یکی از آندو گفت:

- ماهم برای دیدن او باینجا آمده‌ایم وچنانکه‌می بینی هنوز موفق بدیدن او نشده‌ایم وگویا بنزد سلطان رفته است واگردر دیدن اوعجله‌ای نداری بامداد فردا بیا .

جافارد گفت:

- همین‌جا خواهم ایستاد تا او بیاید زیرا ازراه دوری آمده‌ام.

طولی نکشید که جوهر آغا به اتفاق چند تن از منشیان خود از دور نمایان گردید .

هنگامی که وی بجلوی دفتر خود رسید متوجه چهره ناآشنای جافارد شد که کنار درایستاده بود.

جوهر آغا نگاه تندی باو کرد وسپس پرسید:

- کیستی.. آیا عریضه‌ای برای خلیفه بزرك داری.؟

جافارد کمی سرش را خم نمود و پاسخداد:

- سخنی دارم که باید درخلوت بعرض برسانم.

- جوهر آغا با برآستان در گذاشت و بچندتن خواجه‌ای که همراهش بودند گفت:

- مرا با این مرد تنها بگذارید.

همه چشمان حیرت زده‌شان را بجافارد دوختند و با یکدیگر بنجوا پرداختند

جافارد داخل اطاق شدو بر روی نیمکتی که قالیچه‌ای ابریشمی روی آن افتاده بود نشست و چشم بقامت کوتاه جوهر آغادوخت که نامه‌های روی میزش را

مرتب میکرد.

وی پس از آنکه از این کار فراغت یافت سر برداشت و چند لحظه‌ای در قیافه جافارد نگریست آنگاه بالحنی جدی گفت:

ـ عریضه‌ات را بده ببینم چه نوشته‌ای.

جافارد درحالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ قربانت گردم عریضه‌ای ندارم و تنها تقاضایم اینستکه وقت ملاقاتی تعیین بفرمائید که حضور خلیفه بزرك شرفیاب شوم ومطالب محرمانه‌ای که خود از آن مسبوق هستند بعرضشان برسانم.

جوهر آغا ازشنیدن این سخنان که برایش تازگی داشت آثار تعجب در قیافه‌اش آشکار شد و گفت:

ـ آیا هیچ میدانی که من امین خلوت سلطان هستم و بر تمام اسرار خلیفه آگاه میباشم و تا از راز ملاقات تو اطلاع حاصل نکنم اجازه نخواهم داد چنین ملاقاتی صورت بگیرد وانگهی بهتر است مطالب خودرا ضمن نامه‌ای بمن بدهی که بعرض سلطان برسانم اگر دستور احضارت را دادند فوراً ترا بحضورشان خواهم برد .

جافارد با وجودیکه سخنان آن خواجه پیررا شنیده بود معهذا در اینجا ناشیگری کرد و ندانسته سخنی گفت.

وی در پاسخ جوهر آغا اظهار داشت:

ـ مطالبی که باید بعرض برسانم چیزی نیست که بشود آنرا بروی کاغذ آورد وانگهی ضمن عرض گزارش مأموریت خود مدارکی هم باید بنظر مبارکشان برسانم ودستور صریح آنرا بگیرم.

جوهر آغا سر راست گرفت و گفت:

ـ همانست که گفتم تا ازمنظور و مقصود تو آگاه نشوم محال است اجازه شرفیابی بگیرم.

جافارد ازجا برخاست و گفت:

ـ مطالب من همه‌اش محرمانه است وجز شخص خلیفه بزرك کس دیگری حق اطلاع آن‌را ندارد اگر سلطان ازمخالفت شما اطلاع حاصل کنند من یقین دارم که امین خلوت خودرا بسختی کیفر خواهند داد.

جوهر آغا ازاین سخن درشت جافارد برآشفت و آثار غضب در چهره استخوانیش نمایان گردید و بالحن تندی جافاردرا مخاطب قرار داد و گفت:

ـ فوراً از نظرم دور شو که ریخت منحوست را نمیخواهم ببینم... زود از اینجا بیرون برو.

جافارد نگاه عمیقی باو افکند سپس بآرامی قدم بر آستانه در گذاشت و از دفتر جوهر آغا خارج شد.

صدای فریاد جوهر آغا که از روی خشم بود چند نفری را که بیرون اطاق به انتظار ایستاده بودند مضطرب نمود و سه نفر از آنان از ملاقات او منصرف شدند زیرا اخلاق جوهر را خوب می‌دانستند که وی را در حالت خشم دیدن نه فقط نتیجه‌ای ندارد بلکه بزیان آنها نیز تمام خواهد شد.

جافارد که از دفتر جوهر آغا بیرون آمد همه چشم باو دوختند و هیچکدام جرئت سئوال نداشتند.

بمجردی که جافارد بیرون رفت ناگهان فکر تازه‌ای بمغز جوهر آغا راه یافت و فوراً یکی از خواجه‌های پشت در دفترش را نزد خود خواند و باو گفت:

ـ فوراً برو و اینمردی که الآن اینجا را ترك نمود با خود بنزد من بیاور عجله کن زیرا ممکن است او را نبینی.

آن خواجه شتابان از راهروها گذشت و نزدیك درخروجی جافارد را از پیغام جوهر آغا مطلع نمود و از او درخواست کرد که باتفاق بنزد جوهر آغا باز گردند.

جافارد نگاه بفرستاده جوهر آغا کرد و با خود گفت:

ـ همان تهدید من کارخود را کرد و این خواجه تندخو را ادب نمود.

جافارد وقتی وارد دفتر جوهر آغا شد از خشم و تندی در او اثری ندید و احساس نمود که سخنان تهدیدآمیزش در این خواجه خودخواه و تندخو اثر نموده و او را ترسانده است که اینطور با عجله او را از میان راه برگردانده است.

جوهر آغا که نقشه‌ئی پیش خود کشیده بود ولازمه‌اش روی خوش نشان دادن بجافارد بود او را بگرمی پذیرفت و گفت:

ـ اصراری ندارم از اینکه مطالب محرمانه خودرا بروی کاغذ بنویسید و بدست من بدهید اما فقط نام و نشان خودرا بگوئید که خدمت اعلیحضرت عرض کنم و از معظم‌له اجازه شرفیابی تان را بگیرم.

جافارد بی‌تأمل جواب داد:

ـ خدمت اعلیحضرت عرض کنید جافارد از اصفهان آمده است.

جوهر آغا لحظه‌ای بفکر فرو رفت سپس گفت:

ـ همین‌جا بنشینید تاخدمت سلطان رفته بازگردم.

ـ آیا بمنظور تعیین‌وقت ملاقات ازبرای من میروید ...؟

جوهرآغا بآرامی پاسخ داد:

ـ ضمن عریضه‌ای‌که باید حضوراعلیحضرت بدهم تقاضای شمارا هم بعرض خواهم رسانید.

جوهرآغا بسرعت از دفترخویش بیرون رفت وجافارد را در افکار خود باقی گذاشت.

وی بعد از یکساعت بازگشت و در حالی‌که خنده از لبانش محو نمیشد بجافارد گفت:

ـ چه سعادتی بتوروی‌آورده است.

جافارد با اشتیاق تمام پرسید:

ـ آیا خبری خوش دارید ...؟

ـ آری اعلیحضرت بمحض اینکه نام تراشنیدند دستورداد‌ند فردا عصرتورا بحضورشان ببرم وتأکید فرمودندکه درموقع شرفیابی توشخص دیگری را اجازه شرفیابی ندهم.

جافارد خیلی خوشحال شدو برای اظهارتشکرازجوهرآغاصورت‌اورا بوسید و بسرعت‌ازدفتراوخارج‌شد

بین‌راه مردد بود که بخانه خود برود یا از اسکندرخان ملاقاتی کند زیرا باو قول داده‌بودکه‌در اولین فرصت بدیدنش برودآخرالامر راه خانه‌اسکندرخان را پیش‌گرفت.

اما وقتی بخانه او رسید ازکسانی‌که‌در منزلش بودند شنیدکه‌اسکندرخان باتفاق سلیم‌وخانخان قبل از غروب آفتاب بقصدگردش‌در شهرازخانه‌خارج‌شده‌اند

وی توقف درآنجارا بی‌فایده‌دید و بناگاه بخاطرش رسیدکه باسکندرخان قول‌داده است‌درمورد محمود بیك فراجه‌اطلاعاتی برای‌او بدست‌آوردومکان‌وی‌را پیداکرده‌باطلاعش‌برساند.

جافارد بی‌آنکه در اینمورد اندیشه‌ای بخود راه دهد عازم خانه (جمیله) شد.

جمیله یکی‌ازمعروفه‌های‌استانبول‌بودکه باداشتن چنین‌عنوانی اکثراوقات بحرمسرای اغلب از پاشاها رفت وآمد میکرد ورجال بااوسروسری داشتندعلاوه برآن خانه‌او محل ملاقاتهای عاشقانه‌ای بودکه می‌بایست در خفا صورت بگیرد

رو بهمرفته جمیله زندگی مجلل داشت و همیشه چند غلام در خانه او خدمت میکردند و چند تن از زنان خوبرو نیز عنوان شاگردی اورا داشتند.

جافارد از مدتها قبل یعنی پیش از آنکه بمأموریت اصفهان برود باوی دوست بود و بوسیله چیفه از هرگونه دسته بندی و توطئه‌ای که بزیان امپراطوری بود آگاه میشد و قبل از آنکه صورت عمل بخود بگیرد آنرا در جنین خفه می نمود.

جمیله مزدوری بود که برای همه کار میکرد هر کس که بیشتر سر کیسه را باز می کرد وی بآنطرف میرفت از مخالفت‌ها و دشمنی رجال و پاشاها کمال استفاده را می نمود حتی با سفرای روس و انگلیس و فرانسه نیز روابطی داشت و از قدرت آنها در دربار آل عثمان برخوردار میگردید

هوا کمی تاریك شده بود که جافارد بخانه جمیله رسید ابتدا باو گفتند که جمیله در خانه نیست اما وقتی یکی از کلفت‌ها اورا دید و شناخت بدرون خانه راهش داد.

جافارد همینکه پایش بصحن حیاط رسید از آن کلفت پرسید:

ـ جمیله تنهاست یا مهمان دارد ؟

کنیز پاسخ داد:

ـ وی با دو نفر که تا بحال آنهارا ندیده‌ام درون یکی از از اتاقها خلوت کرده است و اگر بخواهید میتوانم ورود شمارا باو اطلاع دهم.

ـ نه هرگز چنین کاری نکن بگذار هروقت از اتاق بیرون آمد اورا بنزد من راهنمائی کن.

کنیز جافارد را بداخل اتاقی بردو دررا بست.

ساعتی بعد جمیله در اتاق را گشود و همینکه چشمش بجافارد افتاد بطرف او دوید و خودرا بآغوشش انداخت.

جافارد بااشتیاق تمام اورا بروی سینه اش فشرد و سروصورت جمیله را غرق بوسه نمود.

جمیله باوجودیکه بیش از چهل سال داشت اما هنوز زیبائی ایام جوانی را از دست نداده و زنی جاافتاده بود.

جافارد پس از آنکه چند بار لبان جمیله را بوسید دست بزیربران او انداخت واو را از زمین بلند کرد و بآرامی کف اطاق گذاشت و خود کنارش قرار گرفت و پرسید :

ـ آیاوقت اینکه ساعتی‌را نزدمن بسربیری برایت امکان دارد..؟
جمیله خنده‌ای نمودو گفت:
ـ جافارد کی آمدی.. نمیدانی ازدوری توچقدررنج میبردم.
جافارد خال گوشه لبان اورا بوسید وجوابداد:
ـ چندروزیست‌واردشده‌ام اما...
ـ اماچه؟.. آیا مأموریت اصفهان‌را بخوبی انجام دادی..؟
جافارد دستهای گوشتالود جمیله را در دست گرفت وگفت:
ـ اگر برماجراهای این مأموریت‌که هنوزپایان نیافته ودنباله آن باینجا کشانیده شده است‌آگاه شوی تعجب خواهی کردکه چگونه جان بسلامت برده‌ام.
جمیله چهره زیبایش‌را درهم برد و پرسید:
ـ چه ماجرائی است‌که هنوز ادامه دارد، آیاجاسوسان شاه ایران‌درتعقیب توهستند؟!

ـ نه، من درتعقیب‌خائنین داخلی هستم ودر این راه توباید هر چه قدرت درخود سراغ داری صرف‌کمك بمن‌کنی‌که بی اندازه بوجود تونیازمندم وبهمین خاطربااینجا آمدم که ماجرای زندگی گذشته خودرا برایت تعریف‌کنم و بعد از تو استمداد بجویم تا در این مبارزه پیروز شوم هر چند حریفان از من نیرومندتر هستند امادوستانی دارم‌که با من از اصفهان‌آمده‌اند و همه ایرانی هستند و در صورتیکه اجازه بدهی‌آنها را برای ملاقات تو باینجا خواهم آورد.
جمیله از شنیدن سخنان جافارد تعجب‌کرد و متحیرانه نگاهی باوکرد و گفت:
ـ چه میگوئی جافارد آیا حقیقت میگوئی و در کار خویش توفیق حاصل‌نکرده‌ئی..؟
ـ نه وهمکارانم خائن ازآب درآمدند.
جمیله بتندی پرسید:
ـ آیا کریمه زنده است..؟
جافارد خنده‌ای‌کرد و جوابداد:
ـ وی ازسوگلیهای حرم حضرت ظل‌اللهی است.
جمیله آه تعجب‌آمیزی‌کشید و سکوت نمود.
جافارد ازسکوت اواستفاده نمود وبشرح ماجراهائی‌که در اصفهان برایش روی داده بود پرداخت ودنباله صحبت خودرا باستانبول‌کشانید واز ملاقات یك

ساعت قبل خود باجوهرآغا سخن گفت و در پایان صحبتش ازجمیله پرسید:

ـ آیا راجع بـه محمود بیك قراجه اطلاعی داری کـه در کجای شهر منزل دارد..؟

جمیله نگاه آرامی بچهره جافارد که چشم بدهان او دوخته بود انداخت و گفت:

ـ آری اطلاع دارم که اوچند روز پیش بدست طهمورث خان والی ولایت کاخت بقتل رسید.

جافارد ازشنیدن این خبر موحش فریادکوتاهی کشید و گفت:

ـ چه می گوئی جمیله.. آیا تو بصحت آن اطمینان داری.؟

ـ آری جافارد این خبررا هنگامی که درحرمسرای خلیل پاشا بودم ازدهان اوشنیدم آیا درصحت آن مردد هستی.؟

ـ نه بگفته های توکمال اطمینان واعتقادرادارم اما ازعاقبت آن بیناکم زیرا شاه عباس به این آسانیها دست بردار نخواهد بود.

جمیله لبخند دیگری زدو گفت:

ـ پس بگذار دومین خبرراهم بتو بدهم که هم اکنون سپاهیان ایران بطرف گرجستان درحرکت هستند.

ـ چه می گوئی جمیله این اخبار ذیقیمت را ازکجا بدست آورده ای.؟

ـ تعجب نکن جافارد توبهترازهرکس می دانی که خانه من محل رفت وآمد چه اشخاصی است.

جافارد لحظاتی چند بفکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت:

ـ دستور بده شراب بیاورند تاراز دیگری رابرایت شرح دهم.

جمیله بلافاصله طناب ابریشمی کناردر را بحرکت درآورد و بکنیزی که در را بلزنمود دستورآوردن شراب داد...

جافارد چند جام شراب پی درپی سرکشید وبی آنکه درچهره اش آثارمستی نمودار شود لب بسخن گشودو گفت:

ـ جمیله خوب گوش کن ببین چه میگویم.. همان مرد خائنی که روزی سفیر مادر دربارایران بود ودرآن ماجرائی که برایت شرح دادم دست داشت اکنون در این شهر بسرمی برد تقاضای من ازتواینستکه مرا ازمحل او آگاه سازی و ضمنا اطلاع حاصل کنی دیگران زنی که او بهمراه خود بـه اینجا آورده است در کجا

بسر می برد.

جمیله قول داد که بزودی تقاضای جافارد را انجام دهد و ازاوخواهش نمود که یکشب دوستانش را برای دیدن او بمنزلش بیاورد.

جافارد آخرین جام شرابش را بالا کشید وازجا برخاست و گفت:

ـ اما یکی از آنان که بسمت نماینده شاه عباس به اینجا آمده است شاید تقاضای مرا برای آمدن به اینجا نپذیرد.

جمیله بقهقهه خندیدو گفت:

ـ هر کار مشکلی ازدست توساخته است ومن منتظر دیدن آنها هستم.

جافارد لبان شراب آلوده جمیله را بوسید وخانه اورا ترك کرد.

وی مجدداً فکررفتن بخانه اسکندرخان بسرش افتاد و با اینکه پاسی از نیمه شب گذشته بود بخود اطمینان داد که اسکندرخان مراجعت نموده ودیدن اودراینموقع لازم است.

هنگامی که جافارد بخانه اسکندرخان رسید آنها تازه از راه رسیده بودند.

اسکندرخان ازدیدن جافارد فریادی ازخوشحالی کشید ومانند آنکه مدتها ازفیض دیدارش محروم بوده برای او آغوش باز کرد ودست بر گردنش انداخت وصورتش را بوسید بعد اشاره به ابراهیم نمودو گفت:

ـ آیا بخاطرداری که هنگام اقامت دراصفهان ازدوستی وفادار بنام ابراهیم با توسخن گفتم. . او همین مردی است که اکنون در برابرت ایستاده و آندیگری رفیقش است که هردو ازگرجستان آمده اند ویك تصادف مارا بر سرراه یکدیگر قرارداد.

ـ بعد بی آنکه فرصت صحبت کردن بجافارد بدهد قضیه را برای او شرح داد.

اسکندرخان پس از پایان کلام دست جافاردرا دردست ابراهیم گذاشتو آنهارا وادار کرد که یکدیگررا بعنوان دردوست ببوسند.

جافاردازابراهیم پرسید:

ـ آیا محمودبیك قراجه را که اسکندر درپی یافتنش میباشد ندیدید؟

اسکندرخان نگاه تعجب آمیزی بجافارد نمودو گفت:

ـ چه گفتی جافارد؟ محمودبیك بگرجستان رفته است.

بعد متوجه ابراهیم شدوازاو پرسید:

ـ پس چرا دراینباره بامن حرفی نزدی؟

ابراهیم پاسخداد:

- هنوز فرصت آنرا پیدا نکرده‌ام که گزارش مسافرت خودرا بگویم صبر داشته باشید سردار همه چیزرا برایتان خواهم گفت اما شما هنوز از گلنسا کلمه‌ای برایم نگفته‌اید شما خوب میدانید که موقع حرکت از اصفهان او حامله بود و بدون شك اکنون من صاحب فرزندی هستم که هنوز اورا ندیده‌ام.

در اینجا قطرات اشك از گوشه چشمان ابراهیم فروریخت و درسکوت تاثر-انگیز دوستان ادامه داد.

- سردار حرف بزنید از گلنسا برایم بگوئید آیا او برای من پیغامی بشما نداده است آیا فرزند من پسر است یادختر ؟ چراسکوت کرده‌اید ؟ خدایا نزدیك است دیوانه شوم. چه شده چه اتفاقی افتاده که این طور در سکوت فرو رفته‌اید؟

اسکندرخان نگاه تاثرانگیزی باو کرد بعد متوجه خانخان شد سپس مهرسکوت راازروی لبانش برداشت و بالحنی که نشانه تاثرشدیدش بود گفت:

- گوش کن ابراهیم برادر عزیزم از گفتن ماجرای تلخ و ناگواری رنج میبرم اما چاره نیست باید باز گویم و میدانم غمی بی پایان ترا خواهد گرفت که نادم گورخاطره آن از تو جدا نخواهد شد اما.

ابراهیم اشك‌ریزان پرسید:

- اما چه آیا گلنسای عزیز من مرده است؟

- آری جانش را بخاطر تو از دست داد.

- کی کدام بیشرفی این زن معصوم و پاك دامن را بقتل رسانید؟

اسکندرخان حالش دگرگون شد و درحالیکه بغض گلویش را میفشرد و سر بزیر انداخته بود گفت:

- خانخان من دیگر طاقت گفتن ندارم تو بگو.

و بعد خودش بگریه افتاد و بگوشهٔ اطاق پناه برد.

خانخان ماجرای مرك گلنسارا با بیانی لرزان شرح داد.

- ابراهیم از شدت تاثر مانند کودکان شروع بگریستن کرد.

همگی از آن صحنه غم انگیز سخت دچار تاثر شدند جا دارد که از دیگران بردبارتر بود ابتداد بسراغ اسکندرخان رفت و آهسته در گوش او گفت:

این وظیفه تواست که از ابراهیم دلجوئی کنی برخیز و اورا ساکت کن.

همه بدور ابراهیم جمع شدند و موجبات تسلی خاطر او را فراهم نمودند

اما وی که خبرمرگ عزیزترین کسانش را شنیده بود همچنان میگریست و حالت تأثری در دوستانش ایجاد کرده بود وی طوری گریه میکرد که شانه هایش تکان میخورد.

اسکندرخان دست برگردن او انداخت و پس از آنکه پیشانی اورا بوسید گفت:

- شرح مصائب و بدبختی‌های ما بقدری است که اگر تو تحمل شنیدن آن را نداشته باشی غمی بر غمهای ما افزوده خواهد شد.

بعد اضافه کرد:

- ابراهیم، تومردی شجاع وبا تهورهستی.. توکسی هستی که مرگ پدر ومادر را درجنگهای خانمانسوز گیلان تحمل نمودی واکنون که من از دیدن تو خوشحال شده‌ام و بوجود گرانبهایت نیازمندم نباید اینگونه بی‌تابی از خود نشان بدهی.. باید صبروشکیبائی را ازدست ندهی.. من بتو حق میدهم که مرگ همسر نازنینت طاقت‌فرساست اما گریستن وزانوی غم بغل گرفتن تورا بیمار خواهد کرد بخاطرروح گلنسا آرام باش ومرا ناراحت نکن.

ابراهیم درآن حال که صورتش از اشك خیس شده وچشمانش قرمز شده بود گفت:

- اما مرگ گلنسا برای‌من جبران ناپذیراست زیرا اوزنی بودکه مرا از مرگ رهانید و براثر پرستاری ومحبتهای اومن عمردوباره‌ای یافتم.. وای که از غم‌مرگ او پیرخواهم‌شد وشما دوستان عزیزم بدانیدکه دیگرآن قدرت‌ونیرومندی سابق مرا ترك کردند... و اکنون موجودی ضعیف و تنها هستم که هیچ غمخواری ندارم.

اسکندرخان اشك درچشمانش حلقه زد وگفت:

- چه‌میگوئی ابراهیم، من تازنده هستم ازتو جدانخواهم شد وهرگزترا تنها نخواهم گذاشت.

میکائیل که‌دورترازدیگران نشسته بود جلوآمد و رفیق خود را بوسید و گفت:

- آیا بخاطرداری که ما پیمان وفاداری بایکدیگر بسته‌ایم.. من بخاطر تو ترك وطن کردم واکنون چون‌سایه همه جابدنبال تو خواهم بود.

رفته‌رفته سخنان محبت‌آمیزدوستان موجب تسلی خاطرابراهیم شد و وی آرام‌گرفت اماچهره‌اش راغمی‌بی پایان و جانسوز پوشانده بود.

اسکندرخان برای اینکه اورا بحرف‌آورد پرسید:

- ابراهیم آیا ازمحمودبیك برای ماسخنی خواهی گفت:

ابراهیم آهسته سرش‌را تکان داد ودر حالی‌که نگاهش بنقطه‌ای نامعلوم ثابت‌مانده بود با لحنی آرام جوابداد :

- میکائیل بعوض‌من شرح واقعه‌را خواهد داد .

چشمها بدهان میکائیل دوخته‌شد.

وی قضیه کشته‌شدن محمودبیك وسردار ملکم را بیان داشت.

اسکندرخان ازشنیدن آن‌آه از نهادش برآمد وگفت:

- بدون‌شك طهمورثخان بتوطئه قبلی وبا همدستی جمعی از پاشاها دست باینکار زده است .

جافارد گفت:

ـ درهمان روزهائی‌که من دراصفهان بودم مدارکی بدست‌آوردم‌که نشان میداد طهمورث خان قصد بلـوا و آشوب دارد و حال طغیان او بدین نحـو آشکارشد.

اسکندرخان بمیان‌حرف او دوید وگفت:

- ایکاش از میان ما یکی داوطلب می‌شد و خبر قتل محمودبیك را به اصفهان میبرد.

ابراهیم لب بسخن‌گشود وگفت :

ـ سردار خیالت‌آسوده باشدکه روزبعد از این‌واقعه من ومیکائیل‌گماشته مخصوص خودرا بنام طوح بایران فرستادیم ومسلماً او رسیده است.

جافارد بمیان حرف او دوید وگفت:

ابراهیم درست‌میگوید فرستاده او بایران رسیده وهم اکنون که ما اینجا نشسته‌ایم قشون حضرت‌ظل‌اللی درراه رسیدن بگرجستان است.

اسکندرخان‌ازشنیدن‌این‌خبرمسرت بغش فریادی از خوشحالی کشیدوپرسید:

- راست بگواین خبررا چگونه بدست‌آورده‌ای؟

جافاردلبخندی زد و جوابداد:

ـ اصراری نداشته باش بعداًخواهی‌فهمید ولی همینقدربدان شخصی‌که این خبررا بمن داده است درآینده ازوجود او در پیشرفت کارهایمان نهایت استفاده راخواهیم کرد.

ابراهیم ومیکائیل ازجافارد پرسیدند:

- آیا واقعاً راست می‌گوئید سپاهیان حضرت ظل اللهی برای سرکوبی

طهمورثخان حرکت کرده‌اند ؟ . .

خانخان‌همه را دعوت بسکوت کرد بعد خودش رشته کلام را بدست گرفت و گفت :

ـ واین بهترین‌موقعی است که مامی‌توانیم انتقام خون‌محمودبیک‌قراجه را ازطهمورثخان بازگیریم

جافارد که مردباهوشی بودپرسید:

ـ یعنی‌میخواهی بگوئی بسپاهیان ایران ملحق‌شویم.؟

ـ آری مگرمانعی دارد .؟

اسکندرخان گفت :

ـ منهم با پیشنهادخانخان موافقم و اگرموافقت‌کنید بامداد فردا از اینجا بسوی‌گرجستان خواهیم رفت.

بعد ازجافارد پرسید :

ـ آیا نظرتوچیست . . ؟ وبدون شائبه‌تأمل‌همه وقت باتصمیم مامخالفت‌خواهی کرد و برای رد پیشنهادخانخان هزار دلیل وبهانه‌خواهی آورد.

جافارد نفسی تازه‌کرد و گفت:

ـ نه اینطورنیست و هرگزمخالفت نمی‌کنم ولی قضاوت‌آن‌را بعهده خود شما واگذار میکنم‌که آیاعمل شما بصلاح است یا بزیان . . درهرحال باید بخاطر داشته باشیدکه شخص‌شمانماینده رسمی دولتی‌هستیدکه در اینجا همه‌شما را باین عنوان می‌شناسند واگر یادتان باشد از دستگاه حکومت استانبول خیلی‌گفته‌ام هم اکنون جاسوسان صدراعظم شب وروز مراقب اعمال شماهستند واگرفکرمی‌کنید که حرکت ازاینجا بسوی‌گرجستان بدون خطرخواهد بودو بسهولت ازاین شهر خارج خواهیدشد در اشتباه هستیدزیرا بلافاصله مأمورین بتعقیب شما خواهندآمد وقبل ازآنکه موفق‌شوید استانبول‌را پشت‌سرگذاشته و بسوی مقصد بروید مجبور بیازگشت خواهید شد وآنوقت افتضاح اینکار بحدی خواهد بودکه سروصدایش همه جارا خواهدگرفت .

جافارد مکثی‌کرد ودرمیان سکوت دوستان‌خود ادامه داد:

بنظرمن رفتن‌شما بگرجستان صلاح نیست زیرا سپاهیان حضرت ظل‌الهی بعدکافی نیرومند هستندو بزودی قوای طهمورثخان‌را درهم خواهندشکست‌وانگهی هدف شما و من چیز دیگری است که اصولا با جنگهای گرجستان هیچگونه ارتباطی ندارد.

او این کسی که گفته های جافارد را تصدیق کرد خودخانخان بود که پیشنهاد حرکت بسوی گرجستان را داده بود وی در تایید سخنان جافارد خطاب باسکندر که بیش ازدیگران سرش برای جنگ دردمی کرد گفت:

ـ من با نظر جافارد کاملا موافقم واعتراف می کنم که ندانسته چنین پیشنهادی کردم زیرا او باین سرزمین تعلق دارد واطلاعاتش در مورد دستگاه حکومتی این شهر بمراتب بیش ازمن وتو است واگر قرار باشد بیگدار بآب بزنیم وخویشتن را بکشتن بدهیم صلاح دراین بود که ازابتدای امر بچنین ماموریتی نمیآمدیم.

اسکندرخان همینطور که چشم بدهان خانخان دوخته بود و سخنان اورا بدقت گوش میداد گفت:

ـ زندگی پرماجرائی داریم مانند تخته پاره ای براامواج خروشان اوقیانوسی قرار گرفته ایم که خودبدرستی نمی دانیم بکدام سمت باید برویم . وهر کدام طریقی را پیشنهاد می کنند که وقتی درآن میاندیشیم با موانع زیادی برخورد می کنیم که عبور از آن برایم امکان ندارد و یا اگر هم داشته باشد با خطرات عظیمی همراه است.

خانخان خنده کنان پرسید:

ـ آخرالامر نگفتید که باگفته های جافارد موافقید یامخالف ؟

موافقم از اینجهت که توجهی بشغل خطیر خود نداشتم ومتاثرم ازاینکه نمیتوانم دریك چنین موقعیت حساس و باریکی بکمك حضرت ظل اللهی بروم.

جافارد گفت:

ـ تنها هدفی که ترا باینجا کشانیده.

دراین جا اسکندرخان باچشم باو اشاره کرد که سکوت کند

جافارد بلافاصله حرفش را خورد ومطلب را عوض کرد.

ـ یك موضوع دیگری که می بایست باطلاع شما برسانم اینستکه فردا عصر بملاقات سلطان خواهم رفت و در این ملاقات گزارش محرمانه ومهم خودرا راجع بغیانتهای سفیر واعمال زشت وننگین او بعرض خلیفه بزرك خواهم رسانید وشما می توانید فردا شب درهمین مکان منتظر بازگشت من باشید .

در این موقع اسکندرخان ازجا برخاست وباطاق دیگر رفت و بجافارد اشاره کرد که بدنبال اوداخل اطاق مجاور شود جافارد نیز بلافاصله از جا برخاست و بنزد اسکندرخان رفت دیگران بدون اینکه توجهی باین امر داشته باشند بکار خویش مشغول بودند.

اسکندرخان دست جافاردرا گرفت و اورا باخود بالای‌اطاق برد وآهسته از او پرسید:

- آیا از ریحان خبری بدست آوردی یااینکه هنوز تصمیمی در این باره اتخاذ ننموده‌ای ؟

جافارد نگاهی بدراطاق افکندسپس بالحن جدی وقاطع گفت:

- خیالت‌آسوده باشدکه آنی ازاین فکر بیرون نمیروم و دراین قضیه از زنی استمداد نموده‌ام و تنها اوقادر است که مارا بسرمنزل مقصود رهبری کرده و تسهیلاتی برایمان فراهم‌سازد وی زنیست بنام (جمیله) وقبل ازآنکه باینجا بیایم درخانه‌اش ازاو ملاقات کردم ودستورات لازم‌را درمورد جستجوی ریحان واینکه سفیرخیانتکاردر کجا اقامت‌داردوسرگرم چه کاری است باودادم وهمین یکی‌دوروز وی با ایادی‌که دراختیار دارد پاسخ مرا خواهد داد.

اسکندرخان‌که سراپاگوش شده بودتعجب‌زده پرسید:

- جمیله ... او دیگر کیست ... ؟آیا از زنان حرمسرای خلیفه بزرگ است که تا این‌اندازه باوایمان داری ... ؟

- نه، اززنان حرمسرا نیست ... و اگرچنین بود من چگونه میتوانستم او را ملاقات کنم.

جافارد در اینجا مکث‌کرد و همینطورکه چشم درچشمان اسکندر انداخته بود گفت :

- دراینمورد هرچه میگویم باید میان‌خودمان باشد وسایر دوستان نباید کلمه‌ای درباره جمیله بدانند .

- قول میدهم‌که سخنی باکسی نگویم.

- جمیله یك‌زن فاحشه‌ایست‌که درمیان رجال و پاشاها نفوذفراوانی دارد وخانه‌اومحل‌ملاقاتهای‌محرمانه‌است‌وحتی میتوانم بگویم‌که سفرای روس وانگلیس وفرانسه با اوسروسری دارند واز وی حمایت میکنند.

اسکندرخان‌کلام او را قطع‌کرد وبا لحنی‌که آرامش خاطر او را نشان میداد پرسید:

- آیا قبلاهم با این‌زن روابطی داشتی. ؟

جافارد خندید وگفت :

- پس‌خیال میکنی‌ظرف همین چندروزه با اوطرح دوستی ریخته‌ام وی از دوستان قدیمی منست وروابط میان‌من واو طوریست‌که موردی نمی‌بینم‌آنرا برای

توشرح دهم همینقدر که جمیله بما کمك خواهد کرد وقدرت شکست ناپذیری در پیشرفت مقاصد ما میباشد. برای تو و من وسایر دوستانت کافیست و تمام اطمینانهائی که از بدو آشنائی به‌تو درمورد پیدا کردن ریحان میدادم متکی بدوستی با جمیله بود و بحمدالله تا اینجا توفیق بزرگی کسب نموده‌ایم و برای من مانند روز روشن است که هردو بهدفهایمان خواهیم رسید.

اسکندرخان ازفرط خوشحالی دست بگردن جافارد انداخت وچند بار اورا بوسید و گفت:

ـ خدا کند دوستی ما همیشه پایدار بماند و روزی فرارسد که من بتوانم جبران محبت‌های ترا بنمایم.

ـ هنوز محبتی بتو نکرده‌ام که توخواسته باشی جبران کنی باشد برای آخرین روزیکه توریحان‌را درآغوش گرفتی.

اسکندر آهی کشید و گفت:

ـ تنها آرزویم اینست که یکبار دیگر اورا ببینم.. نمیدانی ازجدائی ریحان چه رنجی میبرم وجودم یکپارچه ازعشق وعلاقه باوست.. تمام تار و پود مرا باعشق او بهم بافته‌اند.. وای که اگرموفق بدیدن او نشوم ازغصه هلاك خواهم شد و تو که دوست صمیمی من هستی بدان اگرموفق بپیدا کردن همسرم نشوم همین جا در یك کشور بیگانه خواهم مرد.. وهرگز خاك وطن‌را نخواهم دید.

اسکندرخان هنگامی که کلام خودرا قطع کرد.. در چشمانش اشك حلقه‌زده بود وجافارد بدیدن چشمان اشك‌آلود او متاثر گردید و درحالی که دست برشانه او گذاشته بود بالحن اطمینان بخشی گفت:

ـ توسرداری جنگجو هستی ودر بحرانی‌ترین مواقع که دشمن‌را دربرابر خود میدیدی اظهارضعف و ناتوانی نکرده‌ای.

اسکندرخان بمیان حرف اودو بدو گفت:

ـ ولی از اینکه می بینی اینطور ضعیف و ناتوان شده‌ام تعجب میکنی؟ در صورتیکه تعجب نداردزیرا آنهمه رشادت و تهورزائیده عشق وعلاقه بریحان بودواو بود که بمن جرئت می بخشید ومرا دراز بین بردن مشکلات رهبری میکرد.

ـ بازهم وقت آن خواهد آمد که او ترا رهبری کند اما بایدصبر وشکیبائی را از دست ندهی زیرا امکان اینکه در آینده حوادث و ناملایمات زیادی بیش بیاید وجود دارد وتنها باعقل سلیم میتوان برآنها فائق شد واگر غیراز این‌راه دیگری انتخاب نمائی دیری نخواهد گذشت که همه ما از بین خواهیم رفت.

جافاردسخنش‌را قطع کردو بعدپرسید:

ـ آیا ابراهیم‌از ماجرای گم‌شدن ریحان‌اطلاع دارد.؟

ـ نه اوهیچ نمیداند زیرا هنگامی‌که ریحان ربوده شدوی دراصفهان بود ومن از تو خواهش‌میکنم درحضور او راجع بریحان حرفی نزنی‌چونکه نمیخواهم در حال حاضر او آگاه شود. خود من در موقع مناسب همه چیز را برای او خواهم گفت:

جافارد گفت:

ـ در این مورد دیگر حرفی نمیزنیم وگفتنی‌هارا گفته‌ایم وفقط‌لازم‌است که ملاقاتی میان تو جمیله روی دهد واین ملاقات بماند برای دوشب‌دیگر زیرا فردا عصر من بحضور سلطان شرفیاب خواهم شدو بمجردیکه کارم خاتمه پیداکرد مستقیماً بدیدن جمیله خواهم رفت وازآنجا بنزد تو میآیم تااگر وی‌خبری‌بدست آورده بود باطلاعت برسانم.

اسکندرخان دستی بچشمان خودکشید و در حالیکه لبخندی لبانش‌را ازهم گشوده بود گفت:

ـ مثل اینکه صحبت ما خیلی طول کشید و ممکن است باعث رنجش دوستان شود.

ـ امامن‌دیگر نمیتوانم‌بمانم وباید بخانه‌ام‌بروم.

اسکندرخندیدو گفت:

ـ مگردیوانه شده‌ای رفتن تو دراینوقع‌که سپیده‌دم نزدیك است خوش آیندنیست‌وانگهی بکجا میخواهی‌بروی اگر قصد خانه‌ات‌راداری‌اهل منزل همه خواب‌هستند ودق‌الباق‌کردن توموجب‌ناراحتی‌آنهاخواهدشد.

در اینموقع‌آندو صحبت‌کنان وارد اطاقی‌که‌دوستان بودندشدند‌اسکندرخان دنباله‌کلامش‌را درحضورآنها ادامه‌داد:

ـدر هرحال من نخواهم‌گذاشت تاقبل ازطلوع‌آفتاب خانه‌ام‌را ترك‌نمائی حتی‌اگرسایرین‌بارفتن توموافق‌باشند

خانخان‌جامی‌ازشراب پرکردوآنرا بدست جافارددادوگفت:

ـ بارفتن‌توهیچکدام از ماموافق‌نیستم

جافارد بناچار تسلیم‌آنان‌شد وبعد از چند جام شراب‌که پی در پی نوشید در خود احساسی‌خستگی مفرطی‌نمود و برای خواب باطاق مجاور رفت‌دیگران نیزهرکدام بگوشه‌ای‌رفتة باستراحت پرداختند

جوهر آغا رئیس خواجه‌های حرمسرا و امین خلوت سلطان پس از ملاقاتی که که جافارد از او در دفتر کارش بعمل آورد وی بلافاصله سوار کالسکه‌اش شدو بکاخ جعفر پاشا رفت وقضیه آمدن جافارد و تقاضای شرفیابی اورا بحضور سلطان باعالیجناب جعفر پاشادرمیان گذاشت واز او پرسید که آیا باچنین مردی آشنائی وسوابقی دارد یانه؟

جعفر پاشاکه برای اولین بار نام جافارد رامی‌شنید ازشناختن او اظهار بی اطلاعی کرد اما دراینباره بفکر فرورفت و نتوانست خودرا حاضر نماید که نسبت بجافارد بی‌اعتنا باشد واوراهم مانند ده‌ها نفر دیگر که همه روزه ازخاطرش می‌گذرند بدست فراموشی بسپارد.

ـ چند لحظه بسکوت گذشت تااینکه جعفر پاشا بسخن آمد و از جوهر آغا پرسید.

ـ گفتی که جافارد ازاصفهان آمده‌است.؟

ـ بله بطوریکه ازلحن کلامش پیدا بودگویا وی مدارك و اسنادی هم با خود دارد.. که درموقع شرفیابی میخواهد بنظر سلطان برساند.

جعفر پاشا باتعجب درحالیکه زیرلب زمزمه میکرد گفت:

ـ اسناد ومدارك .؟!

سپس ازجوهر آغا پرسید:

ـ بنظرتو اوچگونه مردی است.؟آیا نتوانستی ازگفته‌هایش مطلبی که اورا کاملا معرفی نماید درك نمائی.؟

جوهر آغا لختی اندیشید وسپس پاسخ داد:

ـ ازخلال گفته‌هایش اینطور او راشناختم که مرد اسرار آمیزی باید باشد خصوصاً اینکه وی ازاصفهان آمده ومدارك واسنادی هم باخود دارد و حال برای چه منظوری باصفهان رفته واسناد اوازچه قرارمیباشد برای مامبهم وقابل تحقیق وتجسس است.

جعفر پاشارفته رفته سوءظنش نسبت بجافارد بیشترشد وسخنان اخیر جوهر آغا وی‌را برآن داشت که این موضوع‌را تعقیب نماید وازخود رفع ابهام نماید.

جوهر آغا پرسید:

ـ آیا بنظرعالیجناب بااینمرد چه بایدکرد.؟

جعفر پاشا که درمغز خود دربی راه حلی میگشت درپاسخ اوسکوت کرد ودر طول اطاق شروع بقدم زدن نمود و پس از چند دقیقه که بدینحال گذشت بناگاه جلوی جوهر آغا ایستاد و گفت:

- تنها کسیکه میتواند درمورد جافارد بما کمك کند خلیل پاشا است است و فوراً بنزداو برووجریان را باطلاعش برسان وی بدون شك ازسوابق اینمرد اطلاعات زیادی دارد ومسلماً اورا خواهد شناخت.

جوهر آغا آهنك رفتن کرد وهنوز درآستانه درخروجی قرار نگرفته بود که جعفر پاشا اورا بنزدخود فرا خواند وچندمی هم خودش بطرف جوهر آغا پیش رفت ووقتی روبروی او قرار گرفت گفت:

- فراموش نکن که نتیجه مذاکرات با خلیل پاشا را به اطلاع من برسانی.

جوهر آغاسرش را تکان دادو گفت:

-- اگر امشب موفق بدیدار یکدیگر نشدیم قول میدهم بامداد فردا شرفیاب شوم .

- نه اگر قرار براین شدکه فردا مرا ببینی دیگر لازم بآمدن تو نیست و خودمن هنگامی که بحضور سلطان میروم ازتو نیز دیدن خواهم کرد

جوهر آغا بسرعت ازکاخ جعفر پاشا بیرون آمد و بدیدن خلیل پاشا رفت.

خلیل پاشا نیزمانند همکار خود ابتدا از شنیدن نام جافارد چندان تعجبی نکرد ولی وقتی جوهر آغا مطلب راقدری بیشتر برای صدراعظم بیان داشت ذهن اورا روشن نمود که نمیتوان دراینباره سکوت کرد ورویه بی اعتنا بودن را پیش گرفت.

خلیل پاشا ازمشخصاتی که جوهر آغا درمورد جافارد داد در خود احساس نگرانی شدیدی نمود بطوریکه نتوانست ازاظهار آن خودداری نماید.

وی ازجوهر آغا پرسید:

- خوب جوهر بالاخره نگفتی عالیجناب جعفر پاشا راجع باینمرد چه دستوری دادند.؟

جوهر آغا که خودرا ازحیث مقام کمتر ازصدراعظم وهم طرازهای او کمتر نمی دانست درحالیکه انگشتان را بشال ترمه قرمزرنك کمرش آویخته بود جواب داد:

- جعفر پاشا هم مانند جنابعالی ازشناختن اینمرد اظهار بی اطلاعی نمود و فعلا انتظار داردبرای اوخبرتازه‌ئی ببرم.

خلیل پاشا که تاآنموقع درون صندلی فرورفته بود هیکل کنده‌اش را تکانی داد وبرخاست بدور میز وسط اطاق چرخی خورد وگفت:

ـ آمدن جاغارد وتقاضای اورا درشرفیابی بحضور سلطان نمیتوان سرسری گرفت وبدون‌شك اسراری در نهاد این شخص نهفته است که قصد دارد آنرا باطلاع سلطان برساند.

بعدازچوهر پرسید:

ـ آیا راهی بنظرتومیرسدکه با اوچه بایدکرد؟

ـ یعنی میخواهید بگوئید مانع از ملاقاتش بشویم .. و باو اجازه شرفیابی ندهیم..؟

لبخند مزورانه‌ای برلبان خلیل‌پاشا نقش‌بست‌وگفت:

ـ جزاین راه دیگری ندارد وباید بهرترتیبی هست اورا دست بسرکرد و نگذاشت‌که بحضور سلطان برسد.

جوهرآغا ناگهان‌کلام خلیل‌پاشا راقطع کردوگفت:

ـ فکربکری بخاطرم رسید..

ـ چه فکری ..؟

ـ فکراینکه نقشه‌ای طرح‌کنیم واورا بی‌سروصدا بدام اندازیم ومخفیانه به قتلش برسانیم وبا این‌عمل هم براسناد ومدارك او دست یافته‌ایم وهم خود او را زیر شکنجه وادار خواهیم نمود که خودش‌را بما بشناساند.

خلیل‌پاشا چندبار ببازوی جوهرآغا زد وگفت:

ـ حقاکه آدم باهوشی هستی وسلطان بداشتن امین‌خلوتی چون تو باید تشویشی بخودراه ندهد

جوهرآغا بمیان حرف او دوید وگفت:

ـ حال بایدجعفرپاشارا از نقشه‌ای که‌طرح نموده‌ایم‌آگاه سازم وبقین‌دارم که اونیز باما موافقت خواهدکرد.

خلیل پاشا درحالی‌که تاحدی رفع نگرانیش‌شده بودپرسید:

ـ آیا اجازه ملاقات بجاغاردرا خواهی داد ؟

ـ چاره‌ای نیست برای بدام انداختن او باید چنین‌کرد..و بعد آنطورکه خودم میدانم عمل‌خواهم‌کرد بطوریکه حتی جزیکی دونفر ازاطرافیان‌شخص‌دیگری ازاین جریان بوئی نبرد.

جوهرآغا فی‌الفورکاخ خلیل‌پاشا راترك‌نمود ومستقیماً بمحل‌کارش درارك شاهی‌رفت تا درمورد نقشه خودمطالعه ودقت بیشتری بکاربرد.

آنشب تاپاسی ازنیمه شب‌گذشته جوهرآغا در دفترخویش با دوتن از

خواجه های مورد اطمینانش بمذاکره در اطراف بدام انداختن جانفارد پرداخت و هنگامی که از هرحیث ترتیب کار راداد باخاطری آسوده دفترش راترك و بمحل مسکونیش رفت.

فردای آنشب نزدیك ظهر بجوهر آغا اطلاع دادند که جعفر پاشا درکاخ صدراعظم انتظارملاقات اورا دارد.

جوهر آغا فوراً حدس زد که قضیه از چه قرار است وچون نمیخواست در محیط کاری اوراجع بجانفاردصحبتی بشود دعوت جعفر پاشارا پذیرفت وپس ازدادن دستورات لازم بمنشی های خود بسوی کاخ صدراعظم حرکت کرد.

جعفر پاشا بمحض اینکه چشمش بامین خلوت خلیفه افتاد خنده کوتاهی کرد و درحالی که دستهارا بپشت حلقه کرده بود بطرف او پیش رفت و گفت:

ـ خلیل پاشا، مرا ازنقشه توآگاه نمود و بنظرمنهم چاره منحصر بفردهمین است که اینمرد اسرارآمیز را بدام اندازیم وتحت شکنجه قراردهیم تا اسرارخویش را برماافاش سازد.

خلیل پاشا گفت:

ـ اینمردخواب راحت رابرمن حرام کرده است وتاوقتی اطلاع حاصل نکنم که او درنسق خانه زیردست نسق چی قرار دارد هرگزخیالم آسوده نخواهد شد.

جوهر آغا دستی بصورت پرچین وچروکش کشید وگفت:

ـ بحمدالله ترتیب کاز را داده‌ام واطمینان دارم که نقشه ما باموفقیت روبرو خواهد شد وفقط درفکر این هستم که پس ازدستگیری اورا بکجا ببریم که اطرافیان ازوجود او آگاه نشوند؟

خلیل پاشا بی تأمل جوابداد:

ـ درشکنجه خانه دولتی که همه گونه وسائل شکنجه درآنجامهیاست؟

جعفر پاشادرحالیکه خنده ازلبانش محو نمیشد گفت:

ـ قصر من که در بیرون شهر وکنار صخره‌های بسفر قرار دارد امن‌ترین مکانیست که اگر هزار سپاهی رادرآنجا بقتل برسانندخبرآن بشهر نخواهدرسیدوهمه گونه وسائل درآنجاهست.

خلیل پاشادرتائید گفته جعفر پاشااضافه نمود:

ـ من و عالیجناب هنگام غروب آفتاب خواهیم رفت تاکالسکه جوهروآنمرد که جانفارد نام‌دارد واردقصرشود آنوقت خواهید دید که چه پذیرائی گرمی از مهمان

اسرار آمیز خود خواهم نمود.

جعفر پاشا ناگهان سخن صدر اعظم را قطع کرد و مانند آنکه مطلب تازه‌ئی بخاطرش رسیده باشد ابروانش را بالا کشید و گفت:

ـ اگر اینمرد چندروز قبل پیدا شده بود بسهولت میتوانستم براسرار او دست یابم هرچند هنوز هم دیر نشده اما فرصت را نباید از دست داد و باید منتظر نتیجه نقشه جواهر باشیم.

جوهر آغا از روی تعجب پرسید:

ـ چگونه میتوانستید جافاردرا بشناسید؟!

جعفر پاشا نگاهش را متوجه خلیل پاشا که او هم در تعجب فرو رفته بود نمود و گفت:

ـ فرماندار جدید سالونیك، تنها کسی است که می‌تواند جافارد را آن طور که هست بما معرفی کند. زیرا او سالها در اصفهان مقام سفیری خلیفه بزرك را در دربار ایران داشته است محققاً در آنجا باچنین شخص مرموزی که جافارد نامیده میشود و اینطور افکار ما را تسخیر و گمراه نموده است دیده و میشناسد و یقین دارم که جامع ترین اطلاعات درباره جافاردرا باید از سفیر کسب نمود. زیرا او تنها کسی است که میتواند اینمردرا آنطور که ما انتظار داریم او را بشناسیم بما معرفی کند و اسرارش را فاش سازد

خلیل پاشا گفت:

ـ نظر من اینست که فرصت را نباید از دست داد و همین الساعه پیکی امین و سریع السیر بجانب سالونیك اعزام داریم.

جوهر آغا کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ تصور نمیکنم اطلاعات سفیر وسوابقی که او از جافارد دارد برای ما مفید باشد زیرا اگر وی از عملیات مرموز اینمرد اطلاعی داشت مسلم بدانید که در اولین ملاقات خود با عالیجناب جافاردرا معرفی میکرد و از عملیات او در اصفهان پرده برمیداشت و کار ما باینجا نمیرسید.

اما متأسفانه او چیزی نمی‌دانسته که بگوید و اهرام پیك مخصوص بسالونیك بصلاح و صرفه ما نیست.

جوهر آغا اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ وانگهی درحال حاضر هنوز نقشه ما واردعمل نشده است و بدرستی نمیدانیم چه نتیجه‌ئی از آن حاصل خواهد شد که طریق دیگری را انتخاب نمائیم.

خلیل پاشا که بیش ازدو نفر دیگر دراضطراب و نگرانی بسر میبرد پرسید:

ـ من با نقشه تو مخالف نیستم لکن فکر نمی کنم نتیجه ئی بحال ما داشته باشد.

جوهر آغا بالحنی که نشانه ناراضی بودن او از سخنان صدراعظم بود بطور صریح اظهار داشت:

ـ با این امر که پیکی بنزد سفیر بفرستیم موافقت نمی کنم وهمانطور که گفتم ترتیب کار طوری داده شده است که جافارد بمحض ورود (بقاپوسرای) بدون سرو صدا دستگیر و بلافاصله بوسیله مأمورین مخفی و مورد اطمینان من بقصر متروك عالیجناب برده خواهد شد و مطمئناً با وسائل شکنجه ای که در اختیارمان قرار دارد خیلی زود او را وادار باعتراف و افشای اسرارش خواهیم نمود.

جوهر پس از قطع کلام خود سر بجانب جعفر پاشا برد و از او پرسید:

ـ آیا با این و فکر و نقشه موافقید و یا اینکه هنوز فکر اعزام پیك مخصوص بسالونیك را دارید؟

جعفر پاشا جواب داد:

ـ هر کار دلت میخواهد بکن حتی در کشتن جافارد نیز مختاری اما مرا در جریان بگذار زیرا خیلی مایلم بدانم اینمرد چگونه آدمی است و در اصفهان چه کار میکرده و منظورش از ملاقات سلطان چه بوده است؟

جوهر آغا در حالیکه لبخند خفیفی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ بزودی براسرار او آگاهی خواهیم یافت و من قول میدهم که کلیه اسناد و مدارکش در اختیارمان قرار گیرد.

البته نقشه تو بسیار دقیق و با مطالعه طرح شده و همان نتیجه ئی که انتظار داریم از آن گرفته خواهد شد.

اما از یك قسمت نگران هستم که اگر صورت عمل بخود نگیرد زحمات ما بهدر خواهد رفت.

جوهر آغا با تعجب پرسید:

ـ کدام قسمت از نقشه من موجب نگرانی است؟

ـ اینکه اگر جافارد در زیر شکنجه مقاومت نموده و در برابر سئوالات ما سکوت کند آنوقت است ما مجبور هستیم بسراغ سفیر در سالونیك برویم و از او کمك بخواهیم.

جوهر آغا بی تأمل جواب داد:

ـ سکوت جافارد همان اندازه که بزبان خودش تمام خواهد شد و شکنجه شدیدتری

را خواهدید بحال‌ما چندان‌موثر نیست‌زیرا بطوریکه خود اوهنگام ملاقات بامن اظهارداشت منظورش ازشرفیاب‌شدن بحضورسلطان بعرض‌رساندن گزارشی استکه ضمن آن‌اسنادومدارکی نیز ارائه‌خواهدداد وتصور نمیکنم دراینجا نقطه تاریکی وجود داشته باشد زیرا بمجردیکه اورا دستگیر کردیم اسناد ومدارکش بچنك ما خواهد افتاد و باخیال‌آسوده آنچه‌راکه در جستجویش هستیم از میان اوراق او بدست خواهیم‌آورد

جوهر برای‌آنکه بجعفرپاشا بفهماند وی در ارك شاهی صاحب قدرت و نفوذی‌بیش ازصدراعظم میباشد خیلی جدی‌گفت:

ـ درهرحال‌خواه‌شما بااین‌نقشه‌مخالف باشید یانباشیدمن کارخودم‌راخواهم کرد وشدت عمل بیشتری‌هم بکارمیبرم..

خلیل‌پاشاکه درسکوت‌فرورفته بود ازاین‌سخن‌تند ودرعین حال تهدیدآمیز جوهرآغا مضطرب شد وگفت:

ـ ازاینکه‌جافارد بمحض‌ورودبقاپوسرای‌خروج او باپای خودش امکان‌ناپذیر است من‌حرفی‌ندارم وتشویشی‌هم بخودراه‌نمیدهم اماوحشت من از اینجاست‌که جافارد اوراق خودرا همراه نیاورد ویا اینکه شخص‌دیگری‌را ازمطالب مدارك‌و اسنادش‌آگاه نموده‌باشد و باوجودیکه‌اینمردرا هرگزندیده و نمیشناسم اماوی‌باید مردی‌زیرك ومحیل‌باشد و تصورنمیکنم باین‌آسانیهاکه توپیش خود حساب‌کرده‌ای موفق شوی پرده از اسرار اوبرداری.

جوهرنگاه‌تندی بخلیل‌پاشا انداخت وپرسید:

ـ آیا راه‌بهتری بنظرتان میرسد..؟

ـ آری بایدبیدرنك اوراکشت وجسدش‌را در بسفر انداخت.

جعفرپاشا ازشنیدن این‌کلام باصدای‌بلندخندید ودرحالیکه‌چشم بهیکل‌درهم خلیل‌پاشا دوخته بودگفت:

ـ واقعا خیلی احمقی که‌چنین‌پیشنهادی‌میکنی.

خلیل‌پاشا ازکلمه احمق‌رنك‌چهره‌اش برافروخته‌گردید. اخمهایش‌درهم رفت وگفت:

ـ ازعالیجناب انتظارنداشتم جان‌نثار را اینطور موردسرزنش قرار دهند

ـ بس است‌دیگر نمیخواهم صدایت‌را بشنوم. جوهرخودمیداند چکارکند و اصولادخالت‌تو دراین امر بیمورد است.

خلیل‌پاشا سکوت‌اختیارکرد. اما درنهادش‌آتش‌خشم وغضب‌شعله‌ورشده بود

با اینوصف جرات اینکه اظهار وجودی بکند درخود نمیدید. حق هم داشت زیرا مقام ومنصب خودرا ازجانب جعفر پاشا میدانست ودرحقیقت آلت دست او بود.

جعفر پاشا باتفاق جوهر آغا ازدفتر کار صدراعظم خارج شدند. بین راه جعفر پاشا اورا مخاطب قرارداد و گفت:

- خلیل پاشا مردشکم گنده احمقی استکه باندازه یك غلام بچه عقل و شعور ندارد و تو همانطور که نقشه خودرا طرح کردی بموقع عمل کن ومنهم برای تسهیلات بیشتر یکی ازخواجه های مورد اطمینان خویش را بقصر متروك خود میفرستم که هنگام ورود کالسکه حامل تو وجافارد درآنجا حضورداشته باشد.

جوهر آغا گفت:

ـ بمجرد یکه جافارد را درقصر زندانی نمودیم من بلافاصله همان خواجه را برای اطلاع عالیجناب اعزام خواهم داشت .

ـ اما مراقب باش که ازاین قضیه افرادزیادی اطلاع حاصل نکنند.

ـ مطمئن باشید عالیجناب جوهر آغا میداندچگونه کارخودرا انجام دهد.

جعفر پاشا سوار کالسکه شد وعازم قصر خویش گردید و بلافاصله بعداز رفتن او جوهر آغا قدم زنان بسوی دفترخود که تاآنجا فاصله زیادی نداشت پیاده براه افتاد و تمام افکارش متوجه جافارد و نقشه دستگیری او بود.

فصل سوم

زندانی اسرارآمیز

همانطور که بکرات درفصول گذشته این داستان ذکر شده است جافارد مردی زیرك ودوراندیش بود و در هرامری از هوش سرشارخود استفاده میکرد و بی گدار بآب نمیزدو اطراف و جوانب خویش راتاآنجا که خطررا نزدیك در نظرمی گرفت میدیدوحزم واحتیاطرا ازدست نمیداد وباخونسردی مخصوص بخود بکارش ادامه میداد.

وی علاوه برآنکه مردی باهوش و محیل بود، جرات وشهامت قابل تحسینی نیز داشت و از هیچ حادثه و ماجرائی ولو بزیان خودش تمام میشد معهذا روی برنمی تافت وبرای نیل بهدف و منظورش خطررا باآغوش باز استقبال میکرد و معجزه آسا نجات مییافت و حریف را ولوهرچقدر نیرومند و مکار بود در بهت و حیرت باقی میگذاشت ویااینکه اورااز پای درمیآورد.

[illegible] مرد روزی که عازم ملاقات سعادت بود .

بین راه یکی ازخواجه‌های‌مسن قاپوسرای رادید وازاوشنید که سعادت‌آغا و دارودسته‌اش کشته شده‌اند.

آن خواجه پیر که جافارد را خیلی خوب میشناخت هرچه‌سعی کرد وی‌را از رفتن بنزد جواهر آغا منصرف نماید. حتی او را از مرگ حتمی بدلیل اینکه ازدوستان سعادت‌آغاست آگاه ساخت اما این عبارات‌و کلمات‌که هرکدام اعلام خطری برای جافارد بشمار میرفتند. دروی موثر واقع نشد و چنانکه‌میدانیم جافارد بملاقات جوهرآغا رفت و پس‌از آنچه که میانشان گذشت‌وابتدا بامخالفت جوهرآغا رو بروشد، بالاخره رئیس خواجه‌های حرمسرا باو قول دادکه روز بعدوی را بحضور سلطان ببرد.

جوهرآغا،موافقت‌خودرا باتقاضای جافارد بخاطر نقشه‌ای که‌درهمان‌لحظات درمغزخود طرح کرده‌بود اعلام داشت‌و این‌نقشه‌همان دستگیری جافاردبود که‌همان شب باطلاع جعفرپاشا وصدراعظم‌رسانید..

جافارد پس‌ازآنکه ازنزد جوهرآغابیرون‌آمد بخانه‌جمیله رفت و ازآنجا بدیدن اسکندرخان شتافت. وشب رادرخانه اوبسر برد..

بامداد آنشب هنگامی که‌جافارد قصد خروج ازخانه اسکندرخان‌راداشت وی رابگوشه‌ای کشیدو گفت:

ـ اگر بخاطر داشته باشی شب‌گذشته راجع بملاقات خودباجوهرآغاشمه‌ای برایت تعریف کردم. وامروز غروب قرار است بحضور سلطان شرفیاب شوم و گزارش ماموریت خودرا دراصفهان باطلاع خلیفه بزرك برسانم .

اسکندرخان که برای اولین‌بار کلمهٔ ماموریت را از دهان جافارد می‌شنید باتعجب پرسید:

ـ کدام ماموریت..؟ آیا منظورت کشتن دو نفردوستانت میباشد.. یااینکه قضیه سفیر وعمل ننگین اورا می‌خواهی گزارش‌دهی..؟!

جافارد لبخندی زد وخواست حقیقت‌قضیه‌را افشانماید اما بازسکوت نمودو درجواب اسکندرخان گفت:

ـ نه، این‌مسائل بادستگاه سلطان ارتباطی ندارد یك‌امرخصوصی‌است بلکه اسناد خیانت سفیر است که با بعضی مقامات امپراطوری علیه مصالح سلطان همکاری نزدیك داشته‌و اگریادت باشد این اسناد رادراصفهان‌بدست‌آوردم...

اسکندرخان که تازه موضوع را متوجه شده‌بود بتندی کلام جافاردرا قطع

کردو گفت :

ـ آری، حالا بیادم آمد که منظورت ازاین شرفیابی چیست..

جافارد بالحنی قاطع وجدی اسکندرخان‌را مخاطب قراردادو گفت:

ـ خوب گوش کن چه میگویم.. ما در موقعیت باریك و خطرناکی قرار گرفته‌ایم والبته من بیش ازتوجانم درمعرض خطرمرك قراردارم‌زیرا بوضع‌دربار آل‌عثمان آشنائی کاملی دارم ومیدانم چگونه دریك چشم برهم زدن و برای هیچی سرها ازبدن جدا میشود و خانواده هائی محو و نابود میشوند و بعنوان نمونه سعادت‌آغارا باید ذکر کنم‌که باتمام مجبوبیت و نفوذی‌که در حرمسرا وقاپوسرای داشت‌آخرالامر بیك اشاره سلطان‌وی‌را تسلیم جلاد نمودند و بعدهم درقعرآبهای بسفرجایش دادند، آشنائی بوضع خطرناك این شهرکه هیچکس ولوصاحب نفوذ وقدرت هم‌که باشدبرجان‌خود ایمن‌نیست‌لازم‌است‌میخواهم ذهن‌ترا روشن‌کنم و بعد بخودم بپردازم.

جافارد ادامه داد:

ـ در اینموقع‌که ما وارد این شهرشده‌ایم دوستان صمیمی‌من همه یاکشته شده‌اند ویا بعضی ازآنها درگودالهای هولناك صخره شیلون درحال مرك هستند در هرحال عده‌دیگری برسرکارآمده‌اندکه‌هرگز مرا نمیشناسند واگرهم بشناسند نقشه قتلم‌را طرح میکنند واگروظیفه‌ای نداشتم هرگزبملاقات‌سلطان نمیرفتم‌زیرا ازجانب شخص اوعازم اصفهان شدم واکنون بایدگزارش مسافرت خود را شخصاً باوبدهم واورا از خیانتهای سفیروجمعی ازرجال این شهرکه صدراعظم فعلی نیز درمیان آنهاست آگاه‌سازم.

اسکندرخان سخن جافارد را قطع کرد وگفت:

ـ با اینکه‌دوستان خودرا دردربار ازدست‌داده‌ای هیچ نوع کمك‌وپشتیبانی از تونخواهد شد. بنظرمن رفتن توبقاپوسرای دیوانگی‌است واگر ازاین ملاقات برنگردی من بدوستان خودمان‌خواهم‌گفت‌که جافارد مرددیوانه‌ای بود.

جافاردخندید وآهسته برشانه اسکندرخان زد و گفت:

ـ دل قوی‌دار وبا جرئت باش بمجردیکه بنزد سلطان برسم انتقام خون سعادت‌آغا و سایردوستان را خواهم‌گرفت و سلطان را وادار مینمایم‌که فرمان عزل خلیل‌پاشا را صادرنماید واما اگرتا پاسی از شب‌گذشته‌مراجعت نکردم یقین بدان‌که دشمنان‌کار خودرا کرده‌اند ومرا دستگیرنموده‌اند واین پیش‌بینی ازاینجا سرچشمه می‌گیردکه نسبت بجوهرآغا و تغییرسریعی‌که اودر رفتارخود نسبت‌بمن

داد باومنظون شدم و بدون‌شك وی خوابی برای من‌دیده است.

اسکندرخان ازشنیدن کلام اخیرجافارد ناراحت شد و گفت:

- دراینصورت تکلیف من‌روشن است که باید برهدفها ومقاصد خویش‌خط بطلان بکشم وخود را برای‌مراجعت بوطن‌که بدوزریحان حکم زندان‌را برای‌من دارد آماده نمایم.

- آنقدرها هم مأیوس نباش تومرا خوب میشناسی و میدانی جافاردکسی نیست‌که بتوانند براو تسلط یابند.. ازآن‌گذشته همانطورکه شب‌قبل برایت‌گفتم جمیله بعوض‌من ترا درپیداکردن ریحان رهبری خواهد کرد.

اسکندر رفته‌رفته درپأس و نا امیدی فرورفت و با لحن‌آرامی‌گفت:

- آنطورکه تومرا حمایت خواهی‌کرد از جمیله انتظارندارم زیرا وی‌را هنوزندیده و بفرض دیدن و آشنا شدن او نخواهدتوانست درماجرای‌من‌ومبارزاتی که‌درپیش‌است شرکت‌داشته باشدو برحریف‌نیرومندی‌که ازما بدور است‌دست یابد.

اسکندرخان‌سخن‌خودرا قطع‌کرد و پس ازمکثی کوتاه ادامه‌داد:

- من ازتوتقاضامیکنم‌که ازرفتن بقاپوسرای‌وملاقات سلطان‌صرفنظرنمائی زیرا جان‌تو خیلی بیش ازمطالبی‌که‌قصد افشای آنرا داری ارزش دارد و تعجب و حیرت‌من ازاینجاست، باوجودیکه خطرمرك‌را احساس‌میکنی ودرآستانه‌آن قرار گرفته‌ای چگونه‌و بچه‌امیدی دراین‌راه قدم میگذاری.. آیا روزنه‌امیدی برای نجاتت‌وجود دارد..؟ یا اینکه بامیدواهی خودرا بسوی مرك میبری ..؟ حرف‌بزن جافارد. تنها امیدو پشتیبان‌من دراین‌شهرتوهستی راگروجود تو نباشد نه‌فقط من بلکه دوستانم هم نخواهند توانست‌کاری ازپیش‌ببرند..

جافاردکه سخت تحت‌تاثیرسخنان اسکندرخان قرارگرفته بودکلام او را قطع‌کردو گفت:

- تازنده هستم وتاوقتی‌تو بدیدارهمسرت‌نائل‌نشده‌ای من ازفداکاری در باره تودریغ نخواهم‌نمود ولو درگودالهای‌صخره‌شیلون افتاده باشم.هستندکسانیکه رهبری تو ودوستانت‌را دریافتن ریحان‌بعهده بگیرند وبیش ازهمه بجمیله امیدوار باش‌زیرا وی‌نفوذ وقدرت‌فراوانی درمیان اعیان ورجال این‌شهرداردبا آنکه‌زنی روسبی است معهذا خانه‌اش‌محل مذاکره وزدوبندهای‌سیاسی این‌امپراطوری‌است.

جافارد ادامه داد:

- درصورتیکه اتفاقی‌برای‌من روی‌دهد اومرا نجات خواهدداد و سربسته بتوبگویم اگروجود جمیله‌و دوستی‌با اودرمیان‌نبود هرگز بملاقات سلطان نمیرفتم

واینطور خودرا بآب وآتش نمیزدم..

جافارد دراینموقع دست بجیب بغل خود بردو بسته کاغذی بیرون کشیده ودر حالیکه آنرا نشان اسکندرخان میداد گفت:

ـ این بسته محتوی اسنادومدارك خیانت سفیر وهمکاری او با جمعی از رجال این کشور استکه صدراعظم فعلی یعنی خلیل پاشا یکی از آنهاست که بموقع باید از کار برکنار و بکیفر برسد.

اسکندرخان لبخند تلخی برلبانش نقش بست و گفت:

ـ اما مثل اینستکه تو باید بجرم داشتن این اسناد بکیفر آنان برسی.

جافارد خندیدو اظهار داشت:

ـ ممکن است ابتدای کار اینطور باشد اما ممکن است دراثر فداکاری تو و دوستان و نفوذ جمیله بسرعت ورق برگرددوابتکار بدست ما بیفتد..

ـ ازمن چه کاری ساخته است..؟

ـ خیلی کارها که حالا دستورات لازم را میدهم واگر خونسردی را ازدست ندهی پیروزی ازآن ماست.

دراین موقع، خانخان چندضربه بدراطاق زدو آنهارا برای صرف صبحانه دعوت نمود.

اسکندرخان ازدرون اطاق پاسخ دادکه مطلب مهمی فیمابین است شخصا صبحانه مارا باینجا بیاور.

اسکندرخان گفت:

ـ چون باتو بپیمان دوستی بسته ام از اینجهت برای نجات هرنوع فداکاری که ازدستم برآید انجام خواهم داد اما از خدای بزرك میخواهم که پیش بینی تو صورت عمل بخود نگیرد وصحیح وسلالم نزدوستان خود بازگردی.

جافارد آهسته سرش را تکان داد و در حالی که بسته محتوی اسنادرا بدست اسکندرخان میداد گفت:

ـ بااین وجود احتیاطرا از دست نمیدهم واسنادرا باخود بحضور سلطان نمیبرم زیرا صلاح دراینست که اسناد نزد تو مخفی بماند وهیچکس حتی نزدیکترین دوستانت از وجود آنها اطلاع حاصل نکنند و تنها کسی که درجریان قرارخواهد گرفت جمیله است.

اسکندرخان لب بسخن گشود تاسخنی بگوید بناگاه درباز وخانخان باسینی صبحانه واردشدو بطور مزاح گفت:

ـ مثل اینکه موضوع محرمانه و مهمی در میان است ... که ـه این طور خلوت کرده‌اید؟

ـ آری و بهتر است ما را تنها بگذاری.

خانخان بلافاصله از اطاق بیرون رفت.

اسکندرخان فرصت ازدست رفته را مجدداً باز یافت و بجافارد گفت:

ـ بارمتن تو آشنائی من وجمیله صورت نخواهد گرفت و اگر برایت امکان دارد همین امروز این کار را انجام بده.

ـ عجله نداشته باش خود او بموقع بدیدنت خواهد آمد و درمورد من با تو مشورت خواهد کرد.

جافارد بدون اینکه صبحانه‌ای بخورد از جا برخاست صورت اسکندرخان را بوسید و گفت:

ـ خداکند از این ملاقات بسلامت بازگردم و توهم درمورد ریحان اندوه هم بخود راه مده.

اسکندرخان پرسید:

ـ آیا بجمیله میتوان اطمینان کامل داشت؟

ـ خیلی بیش از آنچه که تصورش را بکنی زیرا دریك مورد من باو خدمتی کرده‌ام که وی همیشه رهین منت است

جافارد و اسکندر بنزد دوستان آمدند.

همه بپاخاستند جافارد از یك یك آنان خداحافظی نمود ومشتی سکه بسلیم مردسیاهپوست وفداکاری که چندبار جانش را بخاطر او بخطر انداخته بود داد و یکبار دیگر اسکندرخان را بوسید و سپس از جمع دوستان جدا شد و شتابان بسوی خانه خویش رفت.

☆☆☆

جافارد بمحض خروج از خانه اسکندرخان بدیدن جمیله رفت. وقتی وی بآنجا رسید جمیله هنوز از خوابگاهش بیرون نیامده بود.

جافارد بوسیله کنیز مخصوص جمیله برای او پیغام فرستاد که برای امر مهمی آمده است.

جمیله که دراثر شب زنده‌داری شب قبل درخود احساس خستگی مینمود وقتی پیغام جافاردرا شنید بکنیز خود دستور داد که جافاردرا بخوابگاه بیاورد.

چند لحظه بعد جافارد جلو درخوابگاه قرار گرفت وی که بکرات جمیله را

نیمه عریان در بستر دیده و در آغوشش کشیده بود بی آنکه برای دخول اجازه بگیرد بااشتیاق تمام در خوابگاه را گشود و جمیله را نیمه عریان تر از همیشه درون بستر دید .

جافارد ازدیدن جمیله در آنحال نفس درسینه اش حبس شد، رنك چهره اش تغییر کرد، آب دهانش را بسختی فروداد و آهسته در را پشت سرش بست و همانجا ایستاد و نگاههای مملو ازهوسش را بجمیله وسینه عریان اودوخت.

جمیله خمیازه ای کشید و در حالی که انگشتان را بزیر گیسوانش پنهان کرده بود و لبخندی بروی لبانش می رقصید چشمان خسته وخمار آلودش را که آثار مستی وشب زنده داری شب قبل ازخلال نگاههایش آشکار بود بجافارد و چهره مات شده اودوخت.

هردو لحظاتی چند بدین حال یکدیگررا نگریستند .

بالاخره اندام برهنه وگوشتالودجمیله که با وجود داشتن چهل سال هنوز طراوت جوانی را ازدست نداده و زیبا و هوس انگیز بود مقاومت جافارد را درهم شکست واورا بدانسو کشید.

جافاردکه پس ازگذشت ماهها اینك در برابرجمیله عریان قرارگرفته بود عنان اختیاررا ازکف داد ومانند دیوانگان بطرف اوپیش رفت وکنار جمیله افتاد دست برشانه های اوگذاشت واو را ازپشت بیستر انداخت و سر بسینه عریانش گذاشت وبا هیجان والتهابی که تا آن روزجافارد درخود ندیده بود برجستگی سینه اورا بوسید.

جمیله سراورا ازروی سینه اش بلندکرد و در حالی که میخندید گفت:

ـ امرمهمی که برایت پیش آمده همین بود.. ؟

جافاردکه ازخود بیخود شده بود و شراره های هوس از چشمانش جستن میکرد گفت:

ـ دراینجا تو مقصر هستی که اینطورلخت وعریان مرا بخود راه دادی.

جمیله خندید وگفت :

ـ آیا نمیخواستی تجدید خاطره ای کرده باشیم.. ؟

ـ چرا وایکاش این تجدید خاطره شب قبل صورت گرفته بود که من مجبور نباشم دراینحال ترا ترك کنم.

جمیله باتعجب پرسید:

ـ کجا... ؟ آیا بازقصد مسافرت داری؟

ـ نه، موضوع مهم ودر عین حال خطرناکیست که اگر تو بمن کمك نکنی بدون‌شك کشته خواهم شد.

ـ چه میگوئی جافارد ...!؟ کی قصد کشتن ترا دارد... ؟ آیـا قتلی مرتکب‌شده‌ای... ؟

جافارد که اندکی ازهیجان‌درونیش کاسته شده بود گفت:

ـ مطالبی راکه شب قبل برایت گفتم بخاطرداری؟

جمیله بفکرفرو رفت و پیدا بودکه در مغزخود درجستجوی مطالبی است که شب گذشته از جافاردشنیده است جافارد وقتی‌اورا دراینحال دید بکمکش‌شتافت و گفت :

ـ بخودزحمت نده بگذار یکدفعه دیگر برایت شرح دهم .

بعد ادامه داد:

ـ امروزغروب بحضور سلطان خواهم رفت تا گزارش ماموریت خود را باطلاعش برسانم .

جمیله مضطربانه پرسید:

ـ آیا ازملاقات باسلطان بیم‌داری ویا اینکه حدس میزنی گزارش‌توخشم وغضب اورابرانگیزد وهمانجافرمان قتلت‌را صادرکند واگراینطوراست‌ازملاقات با اوخودداری کن.

ـ نه‌هرگز چنین کاری نخواهم‌کرد وبلکه‌هراس من ازجانب جوهرآغاست که رفتارشب‌گذشته اومرامظنون‌ساخت ویقین دارم وی خیال‌سوئی درباره من‌دارد وشاید هم برای‌کشتن‌من توطئه‌کرده باشد ودرهر حال خواستم ترا از جریان این ملاقات‌وافکارناراحتی که‌مرا احاطه کرده‌اند آگاه کرده‌باشم که‌اگراحیاناً بنزدتومراجعه نکردم دستوراتی‌راکه اکنون‌میدهم بلافاصله بکاربیری.

جمیله که‌آثار نگرانی وتشویش درچهره‌اش‌آشکار شده بود از تخت بزیر آمد و بعجله لباس پوشید و با لحنی اطمینان بخش جافارد را مخاطب قرار داد و گفت :

ـ تصور چنین توطئه‌ئی‌علیه‌تو ازجانب جوهرآغاکه ترا بیش‌ازیکبار ندیده است برای من خیلی‌مشکل‌است.

جافارد خنده تلخی کرد وگفت:

ـ خداکند اینطورباشد ومن صحیح‌وسالم بنزدتوبازگردم.

جافارد موضوع اسناد نزد اسکندرخان و همچنین مطالب دیگری را که میان آندو گذشته بود باطلاع جمیله رساند و در پایان دستورات خود از او پرسید که آیا ازمحل ریحان وسفیر اطلاعاتی بدست آورده است.؟

جمیله جوابداد:

- هنوز موفق بدیدن کسانی که امکان چنین اطلاعاتی نزد آنها زیاد است نشده‌ام ولی ظرف امروز یا فردا خود بسراغ آنها خواهم رفت.

جافارد گفت فراموش نکن که اسکندر خان انتظار دیدن ترا دارد و چقدر خوشحال میشود اگر از ریحان برای او خبری ببری زیرا این مرد که سرداری شجاع وجنگجوست براستی ازعشق همسرش وجدائی اورنج فراوانی میبرد.

جافارد نشانی خانه اسکندرخان را بجمیله داد و یکبار دیگر لبان اورا بوسید از خوابگاه او خارج شد.

☆☆☆

چیزی ازشب نگذشته بود که جافارد وارد قایو سرای شدلباسی از ماهوت سرمه‌ئی پوشیده بود وفینه‌ای قرمز بسرداشت وی باعجله از پلکان بالارفت وهمینکه ببالای پلکان رسید صدای آشنائی بگوشش خورد که میگفت:

ـ خیلی دیر آمده‌ای جافارد.؟

جافارد صاحب صدارا شناخت و بعقب برگشت جوهر آغا رادید که چندتن ازخواجه‌ها پشت سرش ایستاده‌اند.

وی باکراه تعظیمی کرد و گفت:

ـ کالسکه‌ای دراختیار نداشتم که قبل ازغروب آفتاب دراینجا باشم وازدیر آمدن خود پوزش میخواهم

جوهر آغا نگاهی بسرتاپای جافارد انداخت ودرحالیکه انگشتان دست راست رابشال کمرش حلقه کرده بود گفت:

- باید تأمل کنید تاوقت شرفیابی شما برسد زیرا سفیر فرانسه باریافته است.

باشاره جوهر آغا یکی ازخواجه‌ها جلو آمدو جافاردرا بداخل تالاری بزرگ راهنمائی کرد وخود بدون اینکه با اوحرفی بزند ویرا تنها گذاشت.

جافارد بمجردیکه آن خواجه ازتالار بیرون رفت در خود احساس ناراحتی نمود وناگهان دلش بشورافتاد. اطراف تالاررا بایک نظر اجمالی بررسی کرد تالاری بود بزرگ که در چهارسمت آن بفواصل معین صندلیهای دسته دار ومرصعی قرارداشت

ودروسط آن میز بزرگی که برروی آن چند شمعدان طلا و نقره درحال سوختن بود دیده میشد جافارد آهسته بروی یکی از صندلیها که نزدیکش بود نشست و با خود گفت:

- مثل اینکه پیش بینی من رفته رفته صورت عمل بخود میگیرد. و آوردن من با بر تالار دلیل برهمین است والا معمول نیست کسانی را که قصد ملاقات سلطان را دارند در چنین تالاری جای دهند.

ساعتی گذشت واز احضار او خبری نشد خوف و وحشت برجافارد راه یافت و احساس نمود که در دام بزرگی افتاده است ورهائی از آن برایش امکان ندارد.

وی دراین افکار بود که درتالار بازشد وغلام بچه ای بدرون آمد وسینی که در دست داشت جلوی جافارد گرفت. جافارد نگاهی بقیافه غلام بچه نمود و سپس فنجان قهوه را ازسینی برداشت واز او پرسید:

- آیا جوهر آغا این قهوه را برای من فرستاده است..؟

غلام بچه نگاه خیره ای باو افکند و بدون اینکه لب ازروی لب بردارد بعجله ازتالار خارج شد.

جافارد مردی کهنه کار ومکار بود وقتی مجدداً خودرا تنها یافت نگاهش را بفنجان قهوه دوخت ودرحالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود زیرلب گفت:

- این خواجه تازه بدوران رسیده که هرگز لیاقت جانشینی سعادت آغا را ندارد مرد احمق وخودخواهی است.

- بعد از جایش برخاست و فنجان قهوه را روی میز گذاشت و بسر جایش برگشت.

چند دقیقه ازاین جریان نگذشته بود که سرو کله همان خواجه اولی پیدا شد وی وقتی چشمش بجافارد افتاد که بروی صندلی نشسته است دچار حیرت شد و خیلی زود برخود تسلط یافت اماهمین حیرت او از نظر جافارد پوشیده نماند.

خواجه نگاهش را ازجافارد برگرفت متوجه میز وسط تالار شد که فنجان کوچک قهوه روی آن دیده میشد.

جافارد ازجا برخاست و برای آنکه اورا متوجه خود سازد پرسید:

- آیا هنوز وقت شرفیابی نرسیده است..؟

- خیر بدستور جوهر آغا باید درهمین تالار تأمل کنید تا از طرف ایشان احضار شوید.

جافارد نگاه تندی باو افکند وسپس بطرف درتالار رفت تاخارج شود.

اما آن خواجه فی الفور خودرا بدرتالار رساند و بالحن آمرانه ای گفت:

ـ حق خروج ندارید.
جافارد بالحن خشم آلودی گفت:
ـ چه کسی چنین دستوری داده است؟
همان کسی که از او تقاضای ملاقات سلطان را کرده ای.
جافاردد دست برشانه آن خواجه انداخت و بایك حرکت شدید او را بگوشه تالار پرتاب نمود.
خواجه مثل اینکه مهیای روبروشدن باجافارد بود کارد کوتاهی از آستین خود بیرون کشید و بطرف جافارد حمله برد.
جافارد خودرا کنار کشید آن مرد از او گذشت و بروی یکی صندلیها افتاد.
دراین موقع جافارد از عقب خودرا بروی او انداخت و ابتدا مشت محکمی برسرش زد و بعد کاردرا از دست او خارج نمود و نوك تیز همان کاردرا زیر گلویش گذاشت واورا کشان کشان کنار میزد برد و بالحن تهدید آمیزی گفت:
ـ این قهوه وسمی که درون آن ریخته شده فقط برای وجود کثیف تو است معطل نشو. فوراً قهوه را در دهانت خالی کن والا بزور بخوردت خواهم داد.
آن خواجه که هرگز تصور نمی کرد باچنین وضعی روبرو شود بتضرع وزاری افتاد و گفت:
ـ این قهوه آلوده بسم بدستور جوهر آغا تهیه و باینجا فرستاده شد.
جافارد که با دست دیگر از عقب گردن اورا گرفته بود فشاری بآن وارد آورد و گفت:
بدبخت خوب میدانم که جوهر آغا نقشه کشتن مرا دارد اما او باین آسانیها که تصور کرده است موفق بکشتن من نخواهد شد و این قربانی او تو هستی بدست من بقتل میرسی تا او بداند باچه کسی روبروست.
جافارد کاردرا روی میز گذاشت و فنجان قهوه را برداشت و نزدیك دهان آن آنمرد برد و گفت:
ـ درهرصورت تو بدست من کشته خواهی شد. حتی اگر تمام نگهبانان کاخ برای دستگیری من وارد تالار شوند. هرگز موفق بنجات تو نخواهند شد. کافیست که بایك ضربت کارد ترا پای همین میز بیندازم پس بهتر است یکی از دوطریق را انتخاب کنی.. خوردن قهوه که با مرك آرامتری توام است.. زود تصمیم بگیر..

مرد که از وحشت نزدیك بود قالب تهی کند نگاههای وحشت زده‌اش را بصورت جافارد که از خشم نفرت برافروخته شده بود دوخته و گفت:

ـ از کشتن من صرفنظر کن تا راه خروج از این تالار را نشان دهم و بدان که از کشتن من نتیجه ای نخواهی برد و وقتی جواهر آغا ببیند از خوردن قهوه خودداری نموده‌ای دستور خواهد داد که ترا توقیف نموده و بقتل برسانند . زیرا تصمیم او چنین است

جافارد فشاری بگردن او وارد آورد و گفت:

ـ و تصمیم من نیز در کشتن تو است .. و با التماس و زاری سعی در نجات خود خود نکن. که در من موثر نیست.

جافارد وقتی دید آنمرد از نوشیدن قهوه خودداری.. او را کف تالار انداخت و روی سینه‌اش نشست. دستهای او را زیر پاهایش گذاشت و با یکدست دهان خواجه را باز کرد و با دست دیگر فنجان قهوه را در حلقش ریخت. و سپس دهان او را محکم گرفت. و از زمین بلندش کرد و گفت:

ـ حالا میتوانی از تالار خارج شوی..

چند دقیقه‌ای نگذشت که رنك چهره خواجه بخت برگشته تغییر کرد و چشمانش مثل اینکه میخواست از کاسه خارج شود شکل مهیبی پیدا کرده بود ناگهان دست و پایش شروع بلرزیدن کرد و با بیانی لرزان خطاب بجافارد گفت:

ـ افسوس که چند لحظه‌ای بعمرم باقی نمانده ولی ایکاش زنده میماندم و مرك وحشتناك ترا بچشم میدیدم که چگونه در دست جلادان بدنت قطعه قطعه و فریادهای دلخراش و دردناکت در آنها اثر نمیکند جوهر آغا بطرز موحشی ترا بقتل میرساند و خوشحالم از اینکه با پای خود بدام افتاده‌ای و دیگر امکان فرار برایت میسر نیست.

خواجه بخت برگشته براثر تشنج سختی که عارضش شد کلامش قطع و رنك چهره‌اش تیره گردید اما با اینحال هنوز سر پا ایستاده بود و میکوشید و تا با سخنان خود در جافارد ایجاد رعب و هراسی بنماید.

وی لبخندی که نشانه مرك دلخراشی بود لبانش را گشود و سپس گفت:

ـ بالاخره ترا از اینجا بیرون خواهند برد و بآنجائی که مرك در انتظارت دهان باز کرده میبرند و اگر بگویم ترا زنده بگور خواهند کرد دروغ نگفته‌ام.

جافارد که نگاههای مملو از خشم و نفرتش را باو دوخته بود دیگر کاسه

صبرش لبریز شد جلو رفت و لگدی بشکم مرد مسموم زدو اورا بروی زمین پرتاب نمود.

جواجه به پشت کف تالار افتاد و ناله‌ای ازگلو خارج کرد و متعاقب آن تشنجات ناشی ازاثرات سم مهلك اورا فراگرفت چشمانش باز و بسته میشدو پاهایش حرکات نامرتب وتندی داشت.

جافاردپای راستش را روسینه‌اوگذاشت و گفت.

میدانم که ارباب تو هم اکنون بسراغم خواهدآمد وهیچگونه فراری برایم وجود ندارد اما همین کشتن توتهور و جرئت مرا نشان میدهدواگرهم بدست جوهرآغا کشته شوم خوشحالم ازاینکه ترا بدست خودمسموم ساخته‌ام.

قیافه منحوست را خوب میشناسم که سعادت آغا ترا بجرم خیانت باو میخواست بقتل برساند اماوساطت چندتن ازخواجه‌های پیر اورا از این تصمیم بازداشت و باخراج تواکتفانمود.

جافارد پااز روی سینه‌او برداشت ولگدی بپهلویش زد. ولب بسخن گشودتادنباله کلام خودرا ادامه دهد. اماخواجه مرده بود.

جافاردفی‌الفور بطرف درکوچکی که درانتهای تالارقرارداشت دوید و وقتی بسهولت آنرا بازکرد لبخند پیروزمندانه‌ای برلبانش نقش بست و باخود گفت.

ـ اگر ازاین دهلیز صحیح وسالم خارج شوم نجات من قطعی است.

جافارد خودرا بدرون دهلیز انداخت ودر را پشت سرخود بست باوجودی که مشعلی در اواسط دهلیز بدیوار نصب شده بودفضای آنجارا تاحدی روشن کرده بود معهذا جافارد بسختی قادر بدیدن اطراف خودبود زیرا درطول دهلیز تاآنجاکه چشم او میدید فقط یك مشعل وجودداشت وآنهم دورازاو بود.

جافاردکارد بلندی که زیر پیراهنش پنهان کرده بود بیرون کشید و دیوار دوطرف دهلیز رامورد بازرسی قرارداد دهلیزعریض وسقفی کوتاه داشت و با وجودیکه وی بداخل قابوسرای آشنائی کامل داشت معهذا هرگز این دهلیزراقبلا ندیده بود ونمیدانست انتهای آن بکجا میرسد اما با این حال ازراه رفتن بآنجا راضی وخشنود بود زیرا روزنه‌امیدی دربرابر خود میدید.

وی آهسته وبا احتیاط شروع برفتن کرد. اما بیش ازپنج قدم ازمحل اولی خود حرکت نکرده بود که ناگهان ازداخل تالار سروصدای ورود عده‌ای شنیده‌شد واورا ازحرکت بازداشت.

این سروصداها از جوهرآغا و چندتن از غلامان همراه بود که برای چگونگی امر وارد تالار شده بودند.

جوهرآغا که نقشه اولی خودرا درمورد جافارد تغییرداده بود در آخرین ساعت تصمیم گرفت که اورا با سم مهلکی هلاك سازد واسنادش را بدست آورد، روی این تصمیم سم مهلك را درون فنجان قهوه‌ای ریخت و برای جافارد فرستاد و چند دقیقه بعد یکی ازخواجه‌های امین خود راکه ازابتدا وی‌را دراینکارشرکت داده بود واغلب با اومشورت میکرد دستورداد که فوراً بتالار برود واز حال جافارد برای او خبری بیاورد.. تا اگرکارش خاتمه یافته است دستور حمل جسدش داده شود.

درهمین‌حال که جوهرآغا با بی‌صبری انتظار دریافت خبرمرك جافارد را داشت ازطرف سلطان احضار گردید.

وی کارهای خودرا نیمه‌تمام گذاشت و بعجله بحضورسلطان رفت.. شرفیابی او نزدیك به نیمساعت طول کشید و هنگامی که بدفترکارش بازگشت و اثری از فرستاده خودندید مضطرب‌شد وفوراً چندتن ازغلامان را احضار وباتفاق آنان به سوی تالارحرکت کرد..

جوهرآغا بمحض ورود بتالار ودیدن جسدخواجه بخت برگشته چنان‌حالش دگرگون شدکه ازفرط خشم بدنش بلرزه افتاد وغلامان‌را بیاد ناسزاگرفت وآنها را تهدید نمودکه اگرجافارد را زنده تحویل ندهند همانشب همه‌شانرا بآبهای بسفرخواهد انداخت.

جافاردکه پشت دردهلیز ایستاده وبدستورات تهدیدآمیز جوهرآغا گوش میداد وقیافه وحشتناك اورا درنظرش مجسم میکردمیخندید.. اماخنده‌ای که نشانه آرامش خاطراو نبود بلکه اضطراب اورا آشکار میساخت.

جافارد باخودگفت:

- این‌خواجه احمق ودیوانه‌که اینطور فریاد وخشمش همه‌را دچارترس و وحشت نموده اگربرمن‌دست یابد چه خواهدکرد؟ لابد مرا با دندانهایش پاره خواهد نمود.. و.. اما هنوز نمیداند باچه‌کسی روبرواست.. و باین آسانیها نمیتوان جافاردرا بدام انداخت واوراکشت.

جافارد یکوقت بخود آمد که صدای پای دو نفر را دو نزدیکی در دهلیز شنید

طولی نکشیدکه‌آندو نفربپشت در دهلیزرسیدند یکی ازآنها دست بدر

گذاشت و آن را با قوت هرچه تمامتر فشار داد و وقتی در را بسته دید به رفیقش گفت:

ـ اینمرد ازاینجافرار نکرده است.

رفیقش درحالی که باطراف دست می کشید گفت :

ـ من یقین دارم که قاتل ازهمین درفرار کرده است زیرا جزاین در و در بزرك تالار راه دیگری برای فرارازاینجا وجود ندارد و بطوریکه یکی از خواجه های داخل راهرو اظهار میداشت وی خروج آن مرد را از تالار ندیده است.

ـ ولی این در ازداخل محکم بسته شده و تقلای ما برای بازکردن آن نتیجه ئی ندارد.

ـ جافارد گفتگوی آندو رامی شنید وانتظار این را داشت که آندوغلام ضمن صحبت دراطراف این موضوع از انتهای دهلیز و اینکه راه خروج دهلیز از کجاست نشانه هائی بدهند.

دو نفرغلام مجدداً بکمك یکدیگرسعی در بازنمودن درنمودند.

در این اثناصدای جوهرآغادرتالار طنین انداخت که میپرسید:

ـآیا هنوزنشانه ئی ازجافارد بدست نیاورده اید.؟

و وقتی متوجه آن دو غلام شد بطرف آنها رفت و با لحن تندی گفت :

ـ دررا بشکنید وداخل شوید شاید ازاین راه گریخته باشد وی مردا یرك و مکاری است و اگر فرصت را از دست بدهید به آسانی خود را نجات خواهد داد.

خواجه ای که پشت سرجوهرآغا ایستاده بود گفت:

ـ قربانت بگردم شکستن این دروقت تلف کردن است دستوردهید انتهای دهلیزرا مسدود کنند.

جوهرآغا بعقب برگشت وگفت:

- ای پیرخرفت آیا لال بودی که تابحال حرف نمیزدی و بدینگونه وقت ما را تلف نمودی..زود بگو انتهای دهلیز درکجاست..؟

- قربان ، در حیاط خلوت که در عقب عمارت پسرش کمال الدین قرار دارد..

جوهرآقا از شنیدن این کلام جلورفت و بامشت بر دهان آن خواجه کوبید و گفت :

- سزای تومرگ است.

و بعد بیکی ازغلامان اشاره کرد واو آن خواجه راکه ازوحشت زبانش بند آمده بود ومیلرزید باخود از تالار بیرون برد.

بدستور جوهرآقا چندتن از غلامان بطرف حیات خلوت حرکت کردند و خود او نیز تالاررا ترک گفت.

جافارد ازشنیدن راه خروجی دهلیز با خودگفت:

- اگرزودتر از غلامان بحیاط خلوت برسم نجات یافته ام.. ولی نباید مایوس باشم .

وی درحالی که کارد بلندش را بدست گرفته بودخود را بمشعل رسانید وآن راهم بدست دیگرش گرفت وبسرعت بسوی انتهای دهلیز شروع برفتن کرد.

هوای فشرده وسنگین داخل دهلیزوی را ازتند رفتن باز داشت.

جافارد بیش ازپنجاه قدم که طول دهلیز راپیمود بنقطه ای رسید که دهلیز در دوجهت امتداد می یافت وی دراینجا دچارتردید شد وبربخت خود لعنت فرستاد وازاینکه نمی دانست کدام یك ازدوراه را انتخاب وادامه دهد مانده بود حیران بالاخره سکه ای از جیبش درآورد تعیین جهت حرکت را ازروی آن تعیین کرد واز سمت چپ براه افتاد.

دراواسط دهلیز نورمشعلی که ازسمت مقابل می آمد ویرا متوحش ساخت. چند لحظه ایستاد ووقتی حرکت مشعل مقابل را بطرف خودش سریع دید بیدرنك بعقب برگشت وشروع بدویدن نمود.

جافارد که تنها هدفش رسیدن بسرراه دهلیز بود بسرعت میدوید وتوجهی بزیرپای خودنداشت وهرچند قدمی که می‌رفت پشت سرش‌را نگاه می‌کرد و از نزدیك شدن مشعل ناشناس دچاروحشت ودست‌پاچگی‌شده بود در اینحال ناگهان تنه‌اش بدیوار دهلیز اصابت‌نمود ومشعل ازدستش بزمین‌افتاد.

جافارد بعجله خم شدکه مشعل‌را بردارد.. بناگاه شلیك گلوله‌ای که در دوقدمی او بزمین خورد وی‌را متوجه نمودکه‌سروکارش‌باشمشیر وخنجر نیست‌بلکه تعقیب‌کنندگان باتفنك مجهزهستند.

جافارد مشعل رابرداشت‌وتاآمد فرارکند دومین‌گلوله درفضای دهلیزطنین انداخت ووی احساس سوزش‌شدیدی درپای خود نمودامابا اینحال توقف نکردو درحالیکه خون ازپایش جاری بود براه خود ادامه‌داد.

فریادی‌سهمگین‌ازپشت سراورا مخاطب‌قرارداد که می‌گفت:

ـ جافارد بایست والاکشته‌خواهی‌شد راه فراربروی توبسته است ودهانه‌های دهلیز ازهرطرف‌مسدود وهمه انتظاردستگیری‌ترادارند.

جافارد ایستادتکیه بدیوار داد.. وچشم بدونفرغلامی‌دوخت که یکی‌ازآنها مشعلی‌بدست داشت وآن‌یکی‌تفنگی دردست‌گرفته‌بود.

آندونفر بنزدیك جافاردکه رسیدند یکی از آنها بالحن‌آمرانه‌ای‌گفت:

ـ فوراً کارد خودرا بزمین بینداز

جافارد نگاه خشم‌آلودی‌باوکرد وگفت:

ـ آیا هنوزهم ازمن وحشت داری؟ نزدیك بیا وکارد را ازدستم‌بگیر.

ـ فریب ترا نخواهم خورد.. معطل‌نشوکاردرا رهاکن.

جافارد تکیه ازدیوار برگرفت.. قدمی بطرف‌آندو غلام برداشت نگاهی بچهره سیاه‌آندوکه درزیرنور مشعل بطرزوحشتناکی درآمده‌بود انداخت‌وسپس‌با حرکتی شدید مشعل‌را بصورت‌آن یکی‌که تفنك بدست داشت پرتاب نمود.. و خود بلند خندید.

غلام سیاه ازسوزش مشعل فریاد هولناکی‌کشید وتفنك ازدستش گذدهلیز

افتاد .. و در حالیکه صورت سوخته‌اش را با دو دست پنهان کرده بود بخود می پیچید .

رفیق اوخواست بهمان قسم ازجافارد انتقام بگیرد با مشعل بطرف او حمله کرد اما جافارد که پیش بینی حمله اوراکرده بود باکاردزیردستش زد و او تاآمد بخود بجنبد دومین ضربت‌را برشکم اووارد ساخت.

مرد سیاهپوست مشعل را رهاکرد و دست بشکم خودگذاشت و از پشت بزمین افتاد .

جافارد از وضعی که خود بوجودآورده بود خرسند بودو باوجودیکه ازپایش خون جاری بود و رفته رفته اورا دچار ضعف میساخت بااینحال تصمیم گرفت تاوقتی توانائی راه رفتن‌دارد و می‌تواند از خود دفاع کند نقشه خویش‌را درفرار از دهلیز اجراکند.

وی اولین کاری که کرد تفنگ آنمرد سیاهپوست‌راکه هنوز ازسوزش‌صورت بخود می‌پیچید از زمین برداشت‌ودرهمان جهت اولی‌شروع برفتن کردآن‌توانائی و قدرت‌قبلی‌دیگر در او دیده‌نمیشدو آثارضعف‌و ناتوانی‌درچهره‌اش آشکارشده بود و پس‌ازطی‌مقداراراهی احساس‌نمود که‌دیگر قدرت‌راه‌رفتن‌ندارد .

جافارد بهر سختی‌و جان‌کندنی بود از دهلیز خارج‌شد ووارد حیاط خلوت گردید . همه‌جا تاریك وتنها نور چراغی که بچشمش‌خوردازدرون‌دالانی بود که حیاط خلوت‌را بقصر پرنس کمال‌الدین‌مربوط‌میساخت .

جافارد درحالی که دست بدیوار گرفته بودخودرا بآن‌دالان‌انداخت وهمینکه دالان‌راپشت‌سر گذاشت‌و واردمحوطه جلوی‌قصر پرنس کمال‌الدین شدضعف‌شدیدی براو دست‌دادو بروی‌زمین‌افتادوازهوش رفت .

• • •

اسکندرخان پس ازآنکه بسته محتوی اسناد ومدارك را ازجافارد گرفت آنرا درون صندوق آهن مخصوص خود مخفی نمود وبنزد دوستانش آمد وبیش ازهمه متوجه ابراهیم شدکه ساکت وآرام درگوشه‌ای نشسته است و سر بگریبان

تفکر فرورفته بود.

خانخان وقتی متوجه اسکندرخان شداورا بگوشه برد و گفت:

- چاره منحصر بفرد آنست که ابراهیم‌را درجریان بگذاری:

ـ کدام جریان. چرا سربسته حرف میزنی؟

- موضوع ریحان واینکه اوهمسرتو است والان معلوم نیست درکجای‌این شهر اقامت دارد.

- اما حالا زود است بگذارغمی که از مرگ گلنسا براو راه یافته اندکی تخفیف یابد آنوقت همه‌چیزرا باو خواهم‌گفت.

خانخان بالحنی اعتراض‌آمیز گفت:

ـ اگرتوجرئت وشهامت افشای این‌قضیه راانداری خودمن اینکاررا انجام خواهم داد وتو باید درنظرداشته باشی که ممکن است ناگهان وضعی پیش بیاید وابراهیم ازوجود ریحان‌آگاه شود. وآیا هیچ فکرکرده‌ای که درآنموقع جواب اورا چه خواهی داد؟

اسکندرخان بفکرفرورفت وپس ازچندلحظه که بدینحال باقی بودسر برداشت واز خانخان‌پرسید:

ـ آیا فکر میکنی ابراهیم از شنیدن ماجرای من و ریحان چه عکس‌ـ العملی از خود نشان خواهدداد..

خانخان بی تأمل جواب داد:

- کو اینکه این ماجرا برای اوشگفت و او رادچار بهت وحیرت‌خواهد کرد اما بطور وضوح نمیتوان پیش بینی کردکه عکس العمل او در برابرماجرای تو وریحان چه خواهد بودو بنظر من چون ابراهیم خودرا رهین منت تو میداند از اینجهت ممکن‌است سکوت‌کند.

اسکندر خان خندید وگفت:

- اگر چنین باشد من شکر خدارا میکنم اما میدانم که وی همه چیز را زیربا خواهدگذاشت و بروی من شمشیر خواهدکشید اسکندر خان اندکی مکث

کرد سپس ادامه داد:

- اما من‌هرگز بروی او شمشیر نخواهم‌کشید زیرا ریحان حق مسلم او بود و اینهمه حوادث بخاطر او بوجودآمد.

خانخان نگاه تعجب آوری باسکندر خان کرد و گفت:

ـ اسکندر، آیا واقعاً راست میگوئی .. و یا قصد مزاح داری اینحرفها کدامست ابراهیم هرگز بروی توشمشیر نخواهدکشید و اگر اقدام بچنین کاری کند من‌دهانش‌را با مشت میکوبم.

- با تمام این احوال از دو حال خارج نیست یا او مرا ترك خواهدکرد و یا اینکه سکوت میکند.

خانخان گفت:

ـ من یقین دارم که اوراه دوم را انتخاب خواهدکردزیرا عشق و مرك گلنسا آنچنان در او ریشه دوانیده است‌که هر حادثه‌ای را تحت الشعاع‌خودقرار میدهد و از ریحان وعشق او جز یك خاطره ضعیف چیز دیگری‌در او نیست‌و این خاطره ضعیف با شرح این ماجرا بپایه عشق‌گلنسا نخواهدرسید:

اسکندر خان آهی‌کشید و گفت:

-در هرصورت همانطورکه نظر تواست‌من جریان‌را برای ابراهیم‌تعریف خواهم‌کرد و فقط‌بیم‌آن‌دارم که نام ریحان و زنده بودن او ناگهان درابراهیم اثر عمیقی ببخشد و این‌عشق فراموش شده‌را در خود زنده‌کند امکان‌این پیش‌بینی خیلی‌زیاداست.

خانخان خندید وگفت:

ـ بفرض اینکه مجددا آتش عشق ریحان در وجود ابراهیم شعله‌ورشوداز دست او چه‌کاری ساخته است جز اینکه مارا ترك‌کند و بطور یقین وی سکوت خواهدکرد و اگر عکس العملی بر خلاف انتظار از خود نشان دهداورا دیوانه میدانیم زیرا ریحان‌همسر تواست وکسی را بر اوحقی‌نیست.

ـراست میگوئی خانخان ودر حال حاضر هم ریحان بزور در تصرف

دیگری است.

خانخان گفت:

- اجازه بده ابراهیم را باینجا دعوت کنم.

- اما مراقب باش سلیم و میکائیل از قصد ما آگاه نشوند.

خانخان از اطاق خارج شدو بلافاصله با ابراهیم مراجعت نمودودرحضور اسکندر خان باو گفت:

- سردار راجع بامر مهمی میخواهند با توصحبت کنند.

ابراهیم درحالیکه درمقابل اسکندرمی نشست گفت :

- باکمال میل حاضر بشنیدن سخنان سردارهستم

اسکندرخان بالحن محبت آمیزی اورا مخاطب قراردادو گفت:

- گوش کن ابراهیم موضوعی که دراینموقع حساس قصد افشای آنرا دارم مربوط بچند سال قبل است و تنها کسی که بایداز آن آگاه شود تو هستی قبل از آنکه باصل مطلب بپردازم هیچ نمیدانم تو ازشنیدن آنچه عکس العملی از خود نشان خواهی داد.

اماهرچه باشد من مجبورم آنرا بتو بگویم. چونکه این راز بما دو نفر ارتباط دارد.

اسکندرخان مکثی کرد سپس ادامه داد:

- آیاریحان را بخاطرداری.؟

ابراهیم سری تکان داد گفت:

- آری خیلی خوب اورا بخاطر دارم که جنگهای گیلان و کشت و کشتار آن سر زمین بخاطراو صورت گرفت.

- ولی بعد چه شد. ؟ آیا بعد از پایان آن جنگها از ریحان خبری بدست آوردی یانه ؟

- خیر سردار درهمان روزهای اول جنگ که پدر ریحان مرا بطرف اصفهان فرستادمادو نفر از یکدیگر جداشدیم و هنگامی در رکاب شما بگیلان رفتم خیلی

کوشش کردم که اثری از ریحان بدست آورم اما جستجوی من بجائی نرسید و از هر کس درمورد او سئوال کردم پاسخ منفی شنیدم.

اسکندرخان خندید و گفت :

- ولی در همانموقع تو صاحب زن و بچه بودی.

- بلی اما دلم میخواست بدانم بر سر ریحان چه آمده آیا او زنده است و یا کشته شده است .

اسکندرخان مجددا رشته سخن را بدست گرفت و بدون اینکه مقدمه ای بر آن بگوید گفت:

- ریحان زنده است و اکنون زن یکی از سرداران حضرت ظل اللهی است .

ابراهیم باخوشحالی پرسید:

- شارا بخدا سردار ریحان زنده است.؟

- آری ابراهیم مگر در گفتن من شك و تردیدی داری او ی همسر یکی از سرداران شجاع است.

ابراهیم سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

- خدارا شکر که ریحان زنده است.

خانخان که تا آنموقع سکوت کرده بود پرسید:

- آیا هنوز او را دوست داری.؟

ابراهیم لبخندی بر لبانش نقش بست و جواب داد:

- حالا که شنیدم او زنده است او شوهر ارجمندی دارد طور دیگری باو فکر میکنم و برایش احترام فوق العاده قائل هستم زیرا وی دختر عموی منست .

اسکندرخان آهی کشید و گفت:

- اما زندگی آن سردار باریحان مدت کوتاهی دوام داشت و بعد از آن یك واقعه دردناکی آندو را ازهم جدا کرد.

ابراهیم بمیان‌حرف اسکندرخان‌دویدو با لحنی که نشانه اضطراب‌وتشویش درونی او بود پرسید :

- چه‌واقعه‌ای اتفاق افتاد..؟ آیا سردار شوهرریحان کشته شده؟ یابرای خود اوحادثه ناگواری روی داد..؟

اسکندرخان چندلحظه‌ای خیره در چشمان ابراهیم نگریست.. و همین‌که احساس نمود اشك درچشمانش حلقه‌زده است سرخود را بزیر انداخت و گفت:

- نه ابراهیم شوهرریحان صحیح وسالم در برابر تونشسته..

اسکندرخان نتوانست بسخن خود ادامه دهد از جا برخاست و اطاق را ترك گفت .

سکوتی‌عمیق‌فضای اطاق‌راگرفت.. ابراهیم ازشنیدن‌کلام اخیراسکندرخان در فکرفرو رفته بود ونگاهش بگل‌قالی خیره شده بود، خانخان که کمی آنطرفتر او نشسته بود.. درحالی‌که با انگشت خودآهسته بزانویش میزد.. چشم‌بابراهیم دوخته بود.. و بدقت اثرکلام اسکندرخان‌را درقیافه فشرده اومی‌دید.. ودرمورد آن نزدخودحساب میکردو ازاینکه چنین اتفاق وبرخوردی حیرت‌آوربیش‌آمده است لبخندمعنی‌داری برلبانش نقش بسته بود.

بالاخره پس ازچند دقیقه که سکوت‌حکمفرما بود خانخان سکوت‌راشکست و پرسید :

ـ ابراهیم چه فکرمیکنی.. ؟ آیا پاسخ اسکندرخان برایت بهت‌آور بود یا آنکه چندان تعجبی‌نکردی؟

ابراهیم آهسته سربرداشت وبخانخان نگریست نگاهش آرام بود وابداً نشانه‌ای ازبهت وحیرت درآن‌دیده نمیشد اما آثار غم‌واندوهی بی پایان‌دراعماق نگاههایش آشکار بود .

خانخان وقتی دید او هم چنان در سکوت و آرامش فرو رفته مجدداً پرسید :

- چرا حرف نمیزنی ابراهیم.. ؟ دیدی‌سردار ازفرط اندوه وغم نتوانست بسخن‌خود ادامه دهد.. ؟

ـ آری‌دیدم.. وازآنوقت تابحال دراین فکرهستم‌که سردار چه غم بزرگی داردکه باچشمان گریان کلامش‌راقطع کردواز اطاق بیرون‌رفت.. آیا تومیدانی بر سرریحان دخترعموی من چه‌آمده است.؟

خانخان آهی‌کشیده پاسخ داد:

ـ آری میدانم اماچه بهتر که ماجرای ریحان را از دهان شوهرش سردار اسکندرخان بشنوی . . از او بخواه که برایت شرح دهد شاید توبتوانی اورااندکی تسکین دهی.

ابراهیم نگاهی بخانخان افکند واز جابرخاست وگفت:

ـ توهم همراه من بیا . . شاید وجود تو باعث شود که او بسخن آید.

خانخان بدنبال ابراهیم داخل اطاقی که اسکندرخان در آن بخده تکیه زده و با چهره گرفته بیك نقطه خیره شده بودشدند.

هردو جلوی در ایستادند وبهم نگریستند خانخان بابراهیم اشاره کرد که جلوبرود وسخن آغاز کند.

ابراهیم باقدمهای آهسته جلورفت کنار اسکندرخان نشسته و بالحن محبت آمیزی گفت:

ـ سردارچه فکر می کنید..؟ بخداوقتی دانستم که شوهرریحان شماهستید از خوشحالی میخواستم فریاد بکشم اما درهمان آن فکر اینکه حادثه‌ای ناگواربرای ریحان پیش آمده مرا از ابرازخوشحالی بازداشت ودر اندیشه فرو برده . شما را بخدا بگوئید برسر اوچه آمده است؟ زیرا هرچه باشد او دخترعموی من وهمسر سرداری چون شما است ووظیفه خود میدانم که درغم ورنج شما سهیم باشم.

اسکندرخان ازشنیدن سخنان ابراهیم نگرانی که از این بابت داشت تبدیل بآرامش شد،آهسته سربجانب ابراهیم برگردانید ودر حالیکه تبسمی برلب داشت وچشمانش ازاشك پرشده بود دست برشانه اوگذاشت وبا لحنی که نشانه حقشناسی او بودگفت:

ـ ابراهیم هیچ گمان نمیبردم که پس ازشنیدن خبر ازدواج من و ریحان با آغوش بازبسراغ من بیائی واظهار همدردی نمائی وحال باید برای من سوگند یاد کنی که آیا هنوزنسبت بریحان احساس عشق وعلاقه درخودمینمائی یانه..؟

زیرا آنقدرگذشت و بزرگواری درمن وجود داردکه میتوانم بخاطر این عشق تو ازاوصرفنظر کرده واز حق مسلم خود درگذرم .

ابراهیم رنك چهره‌اش برافروخته گردید و بالحن جدی وقاطع گفت:

ـ سردار، این چه حرفی است که میزنید . آیا میخواهید شمارا برای همیشه ترك نمایم..؟ بخدای بزرك سوگند میخورم که از ازدواج ریحان باشما کمترین ناراحتی وکینه‌ای ندارم.. واز صمیم قلب خوشحالم زیرا او شوهری مانند شما دارد وخدا

مرا بکشد اگر خلاف آنچه که گفتم درمغز خود جای دهم.

ابراهیم سر پیش برد وصورت اسکندرخان را بوسید او نیز متقابلا صورت ابراهیم را بوسید.

خانخان که چنین صحنه‌ای را نزدخود پیش‌بینی کرده بود جلو آمد و گفت:

ـ اسکندر، دوستی ابراهیم بزرگترین نعمتی است که باید قدر آنرا بدانی وگرامی بداری زیرا تنها ناراحتی تو این بود که اگر ابراهیم روزی این خبررا بشنود باتو چگونه رفتار خواهد کرد وحالا بحمدالله این ناراحتی تو بطریقی که خود ناظر هستی مرتفع گردیده وحالا بایدهمه دریک صف قرار بگیریم و بسوی هدفی که در پیش داریم گام برداریم.

ابراهیم کلام خانخان را قطع کرد واز اسکندرخان پرسید:

ـ سردار، بالاخره نگفتید که برای ریحان چه اتفاقی افتاده که اینطور مغموم و گرفته هستید..

اسکندرخان خندید و گفت:

ـ ازاین پس مرا اسکندر صدا بزن واما راجع بریحان ماجرا بس طولانی و پیچیده است.

ابراهیم مضطربانه پرسید:

ـ بمن بگوئید، آیا زنده است یا مرده..؟

ـ تا این ساعت که اینجا نشسته‌ایم بدرستی نمیدانم زنده است و یا مرده، اما قدرمسلم اینستکه باید زنده باشد اما درکجا و نزد چه کسی است خدا میداند.

ـ آیا ممکن نیست ماجرا را بطورخلاصه برایم بگوئید.

اسکندرخان نگاهی بخانخان که در مقابلش ایستاده بود افکند و خطاب باو گفت:

ـ بنشین خانخان، باتو حرف دارم

خانخان درحالیکه می‌نشست گفت:

ـ آیا می‌خواهید شرح ماجرا را من بدهم ..؟

ـ نه خودم خواهم گفت:

اسکندرخان ازابتدای شبی که ریحان درمنزل ساقی مهمان بود و او را ربودند وه‌چنین کلیه قضایا واتفاقاتی را که دراصفهان رویداده بود بطورخلاصه برای ابراهیم بیان داشت ودرپایان گفته خویش اضافه کرد:

ـ وبطوری که میبینی باستانبول آمده‌ایم تا گمشده خودرا پیدا کنیم ودر این راه پرخطر که چندان امیدی‌نداریم جافارد مارا کمک‌خواهد کرد واوست که باید درمبارزه باحریف مارا پشتیبانی نماید والا توخود میدانی دراین سرزمین بیگانه چطور ممکن است زنی را ازحرمسرای پاشائی ربود .. وصحیح وسالم به‌وطن مراجعت نمود.؟

ابراهیم تعجب‌زده پرسید :

ـآیا اطمینان داربد که ریحان درحرمسرای یکی‌ازپاشاها است.؟

اسکندرخان شانه‌هایش رابالا انداخت‌وگفت:

ـ این‌حدسی است که مامیزنیم وجافارد هم‌همین نظررادارد.. واگر توهم ماجرای ریحان‌را با افکارت‌تطبیق کنی‌جزاین راه‌دیگری درمغز خود پیدانخواهی کرد زیرا بطوریکه جافارد اظهارمیدارد سفیرفقط وفقط ریحان‌را برای حرمسرای شخص بانفوذی بآنجاآورده است.

ابراهیم ابروانش رادرهم کشید وگفت:

ـآیا جافارد تابحال اقدامی دراین‌باره نموده است ویااینکه قصد امروزو فردا دارد.؟

اسکندرخان بالحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ توبنداشته‌ای که جافارد مردحقه باز ومحیلی‌است درصورتیکه‌وی‌هرگز نمیایست ما را راهنمائی کند زیراعلاوه‌برآنکه یك‌اجنبی است دشمن‌مانیز بشمار می‌رود تنهاخوداومنافعی‌دراین کاردارد‌وازآنجائی که‌مردی انتقامجو وکینه توزاست ازتعقیب حریف تادم مرك دست بردارنیست.. وبطوریکه خودش اظهار میداشت غروب امروز برای شرفیابی بحضورسلطان بقاپوسرای خواهد رفت.

اسکندرخان دراینجا بیادآخرین کلام‌جافارد که‌هنگام سپردن اسنادباواظهار داشته‌بود افتاد وگفت:

ـ اما نمیدانم چرا ازملاقات سلطان بیم‌داشت.؟

خانخان که تاآنموقع حرف نمیزدپرسید:

ـآیا اشاره‌ئی‌هم بعدم‌علاقه خود دررفتن بحضورسلطان‌نمود.؟

ـ نه‌اما ازفحوای کلامش اینطوراستنباط‌کردم که نگرانی دراوو‌جوددارد- و من هر چه کوشیدم که او را از رفتن باز دارم موفق نشدم و آخرین

کلامی که دراینباره بمن گفت این بود که اگر تا قبل از نیمه شب مراجعت نکرد یقین داشته باشیم که برایش اتفاقی افتاده.

خانخان مایوسانه گفت:

ـ پس از اینقرار ما دست تنها خواهیم شد.

ابراهیم نیز اظهار داشت:

ـ دیگر هر گونه روزنه امیدی بروی ما بسته خواهد شد.

اسکندرخان باوجودیکه دلواپس بود و آرامش خاطر نداشت گفت:

ـ آنچه شما دراین قضیه فکر کنید من بگوش جافارد خواندم اما او دائماً بمن امیدواری میداد حتی می گفت که اگر در اعماق سیاه چالهای زندان شیلو افتاده باشد باز از کمك بمادریغ نخواهد کرد.

خانخان و ابراهیم با تعجب پرسیدند:

ـ چطور چنین چیزی امکان دارد شاید قصد فریب مارا داشته و یا اینکه نخواسته است باین زودی امیدواری ما مبدل بیاس گردد والا ممکن نیست مردی که خودرا بخطر انداخته و با آتش بازی میکند قادر به پشتیبانی تو باشد.

ابراهیم خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ اگر گفته جافاردرا بپذیریم و بقول و قرارهایش اعتماد کنیم این فکر برای ما پیش میآید که اظهارات او درمورد شرفیاب شدن بحضور سلطان دروغ بوده و خواسته است خودرا بیش از آنچه که ما اورا دیده و میشناسیم بزرك جلوه دهد.

اسکندرخان سخن ابراهیم را قطع کرد و گفت:

ـ هردوی شما اشتباه میکنید و هیچگونه ریا وتزویری در گفته های جافارد وجود ندارد و برای من ایجادشك ونردیدی ننموده است وهر آن انتظار رسیدن کمك واخبار تازه ای از جانب او دارم. وبدون تردید وی ترتیب اینکار راخواهد داد وخودخانخان همیشه شاهد وناظر روابط جافارد باما بوده. خیلی خوب اورا میشناسد و مطالب اخیراو راجع باین مرد موجب تعجب من شدزیرا در بسیاری از مواقع حساس وخطرناك جافارد بما کمك کرد وارائه طریق نمود وحتی اسرار خیانت رفقایش را باسفیر در اختیار ما گذاشت واین رفتار اورا جز صمیمیت او براه دیگری نمیتوان تعبیر کرد.

ابراهیم پرسید:

ـ آیاجافارد در آخر بن ساعتی که باشما بودچه گفت که اینطورلحن محکمی پیش گرفته اید.؟

ـ نام زنی بنام(جمیله)رانزد من افشانمود و گویاآنزن‌اززنان‌سرشناس‌این شهر است‌ودرمیان‌رجال‌و اعیان نفوذ فوق‌العاده‌ای‌دارد .

خانخان وابراهیم‌ازشنیدن‌سخنان اسکندرخان‌قیافه تعجب آوری بخود گرفتندو خانخان پرسید:

ـ آیاجافاردنگفت جمیله‌چکاره است؟!

ـ چرا اواززنان‌روسبی استانبول‌است.

ـ روسبی؟!!

اسکندرخان وقتی آندورادرتعجب‌دیددرقیافه های‌استفهام آمیزشان‌خیره‌شده و سپس گفت :

ـ بله جمیله یکزن روسبی است وآنطور که‌جافارد میگفت خانه‌اش محل زدو بندهای سیاسی وملاقاتهای محرمانه‌ایست که‌میان رجال‌و شاهزاده‌های‌درباری و زنان صورت میگیرد . وچنین زنی بسهولت مارا از محل اختفای ریحـان که بی‌شك حرمسرای یکی‌از باشاهای متنفذ است آگاه خواهدکردو همین‌یکی‌دوروز نیز بسراغ ماخواهدآمد .

ابراسیم‌گفت عجیب است و بسختی‌میتوانم‌آنرا باورکنم.

ـ وجود زنی مانند جمیله که خانه‌اش محل ملاقاتهای‌محرمانه میباشدآنهم دراین‌شهراسرارآمیزتعجبی ندارد.

خـانخان گفت :

تافردا صبر خواهیم کرد و اگر از جمیله خبری‌نشدخردمان‌بجستجوی‌خانه اوخواهیم رفت.

اسکندرجان بمیان کلامش‌دویدوگفت:

ـ نه اینکار عاقلانه نیست وخطرات زیادی‌دربرداردوهمانطورکه جافارد وعده‌داده است‌جمیله بزودی بااخبار مهمی بدیدارماخواهدآمد.

اسکندرخان بلافاصله پس‌ازقطع کلام‌ازجابرخاست‌وگفت:

ـ فعلا دراینمورد باکسی صحبت نکنید تانتیجه‌ای که انتظارش را داریم حاصل شود.

خانخان وابراهیم نیز بدنبال سرداراطاق‌را ترك کردند.

ابراهیم باکسب اجازه ازاسکندرخان باتفاق میکائیل برای انجام کاری در شهرازخانه خارج شدند .

خانخان بمجردیکه اسکندرخان را تنهادید خودرا باورسانید و پرسید:

ـ آیا بازهم ازجانب ابراهیم نگران هستی ... ؟

ـ نه حالا خیالم راحت شدوابداً فکر نمیکردم اینمرد که روزی عاشق بیقرار ریحان بود باشنیدن خبرازدواج من و ریحان سکوت کند واینطور ازآن استقبال نماید براستی برایم تعجب آوربود زیرا می پنداشتم که نسبت بمن خشمگین شده و رفتار زننده‌ای ازخود نشان می دهد.

خانخان گفت :

ـ برخلاف تومن ازابتدا همینطور پیش بینی کرده بودم و بعید میدانستم که ابراهیم ترا موردسرزنش قرار دهد.

اسکندرخان بفکر فرورفت و درحالی که تکیه بستون ایوان منزلش داده بود گفت :

ـ اگرملامتم نکنی یك نکته دیگر باقیست وآن اینست که ازبرخوردریحان وابراهیم بیم دارم ومی ترسم که مبادا عشق گذشته د آنها تجدید شود ومرا تحت تأثیرخود قراردهد

ـ پس تو ازخود وحشت داری نه ازآندو ... ؟

اسکندرخان سکوت کرد و خانخان ادامه داد:

ـ ترس تو بی مورد است زیراریحان بزرگواری ترا بهنگام آخرین روزهای قبل ازازدواج که ابراهیم را با نامه‌ای به اصفهان فرستادی وبقول خود وفا نمودی هیچگاه ازخاطراو محونخواهد شد و اگر میخواست با ابراهیم تجدید عشق کند همان روز با او روبرو میشد وانگهی مگرتو دیوانه شده‌ای که چنین افکار پوچ و بچگانه‌ای بمغزت راه داده‌ای .. ریحان همسرشرعی تو است و هرگزابراهیم در مقام رقابت با تو برنخواهدآمد.

ـ اما درآن روز ابراهیم همسری چون گلنسا داشت که از جان ودل اورا میپرستید وحالا گلنسا را ازدست داده است ومسلماً ریحان و عشق گذشته اورادر خود زنده خواهد کرد.

خانخان خندید وگفت:

ـ خاطره گلنسا چیزی نیست که ابراهیم بتواند باین زودی وآسانی آنرا فراموش کند و توهم بخاطرداشته باش که ما فقط بخاطر پیدا کردن ریحان باین

سرزمین بیگانه قدم نهاده‌ایم.
دراین اثنا درخانه بصدا درآمد وصحبت آنان قطع گردید.

☆☆☆

چنانکه گذشت جافارد در حالی که خون ازپایش جاری بود ازحیاط خلوت گذشت ووارد محوطه جلوی قصر پرنس کمال‌الدین شد و درآنجا از هوش رفت. در همانموقع در پشت درختان کاخ که چندان فاصله‌ای با جافارد نداشت پرنس کمال‌الدین با (عایشه سلطان) یکی از محبوبه‌های سلطان براز ونیازمشغول بود ودر همانحال که جافارد براثر ضعف قوای درونی بروی زمین افتاد، عایشه‌سلطان زودتر از پرنس کمال‌الدین متوجه شد وناگهان خودرا ازآغوش او بیرون کشیدو درحالی که مضطربانه چشم بآن نقطه دوخته بود گفت:

ـ مثل اینستکه شخصی درتعقیب ماست.. ومن باچشمان خودهیکل اورادر تاریکی دیدم که بروی زمین خم شد وسروصدائی هم ایجاد نمود.

پرنس کمال‌الدین فورا شمشیر کوتاه خود راکه همیشه همراه داشت ازکمر گشود وگفت :

ـ منهم چنین صدائی راشنیدم مثل اینکه جسم سنگینی بروی زمین افتاد بدون شك حدس توصحیح است وبکی ازجاسوسان سلطان بتعقیب ما آمده تا اسراری از معاشعه ما بدست آورد همین حالا باید اورا بسزای خیانتش برسانم.

عایشه سلطان بازوی پرنس راگرفت ومضطربانه گفت:

ـ اینکار بصلاح ما نیست واگر اورا بکشی همه خواهند فهمید که کشتن او بدست تو صورت گرفته است وآنوقت سلطان بتو مظنون خواهدشد وممکن است دستوردهد ترا ازاستانبول بنقطه دیگری بفرستند.

ـ ولی فکر نمیکنی این جاسوس کثیف که تاالان بر اسرار روابط ما پی برده است اگر گزارش ماموریتش بسمع سلطان برسد چه جنجالی خواهد شد.

عایشه سلطان فکری کرد وگفت:

ـ درهرصورت وضع من وتو از امشب تغییر خواهد کرد زیرا یقین دارم که این شخص ازجانب جوهرآغا ماموریت یافته است که ما را تعقیب کند وگزارشی از روابط ما باو بدهد.

ـ آری راست میگوئی، این خواجه بدطینت مکارمیانه خوبی با من ندارد و سعی دارد که بنحوی مرا منضوب سلطان قراردهدو وسائلی برانگیزد که ازاستانبول

بدور باشم پس چه بهتر که جاسوس اورا همین‌جا بقتل برسانم زیرا قتل او از هر لحاظ بنفع ما خواهد بود و کسی جز خود جوهر آغاگمان نخواهد برد که کشتن او بدست من صورت گرفته است و تازه خود او هم حدس خواهد زد که کسان من اورا بقتل رسانیده‌اند.

پرنس کمال‌الدین آهسته بجانبی که عایشه‌سلطان با انگشت نشان‌داده بود حرکت کرد و چنان آتش خشم دراو شعله‌ورشده بود که دندانهایش‌را بهم می‌سائید و هر آن انتظار دیدن‌مردی‌را برسر راه خود داشت که با نوک شمشیر چشمان ناپاك اورا بیرون بیاورد.

وی بچند قدمی جافارد که‌رسید جسدنیمه‌جان اورا بروی زمین مشاهده‌کرد لحظه‌ای ایستاد سپس بجانب او پیش دوید و ناگهان ازتعجب و حیرت خودرا عقب کشید.مجدداً نزدیك‌شد با نوك‌پا بپهلوی او زد و همین‌که از او حرکتی ندید باخود گفت:

ـ این‌مردرا کشته و باینجا انداخته‌اند.

پرنس کمال‌الدین بسرعت نزدعایشه‌سلطان برگشت و آنچه دیده‌بود بازگفت و اورا بدرون‌قصر فرستاد تا دوتن ازخواجه‌های مخصوص اورا که‌محرم اسرارش می‌باشند با خود بآنجا بیاورد.

بفاصله چنددقیقه عایشه‌سلطان بادو نفر خواجه مراجعت نمود.

پرنس کمال‌الدین آندورا بنزدیکی جسد جافارد بردو دستور دادکه فوراً اورا بداخل قصر ببرند واحدی ازاین‌موضوع اطلاع حاصل نکند.

دو نفر خواجه دست بکار حمل‌جسد جافاردشدند اما درهمین‌هنگام هیاهوئی ازداخل‌حیاط خلوت برخاست و بگوش پرنس‌کمال‌الدین رسید وی‌که در نزدیکی دو نفر خواجه ایستاده بود بیکی از آنها اشاره کردکه برود ببیند این هیاهو از چیست؟

خواجه بطرف‌حیاط خلوت رفت وگوش بصدای چندنفری‌که داخل حیاط صحبت می‌کردند داد ونورمشعل آنهاکه بدیوار مقابل افتاده‌بود ازچشمهای‌تیزبین آن خواجه پنهان‌نماند.

این‌سروصداها ازسه نفرغلام سیاه‌پوستی بودکه درتعقیب جافاردبودند آنها پس ازآنکه‌ازدهانه دیگردهلیز وارد شدند وبدوتن ازرفقایشان که یکی کشته‌دیگری صورتش سوخته بودبرخوردنمودند آتش‌خشم وکینه‌شان‌نسبت بجافارد شدیدترشد. بطوریکه اگرهماندم اورا بچنك میآوردند بفجیع‌ترین وضعی قطعه‌قطعه‌اش میکردند

یکی از آنها بکمك نورمشعل چشمش بقطرات خونی افتاد که روی زمین ریخته بود فوراً رفقایش راخبر کرد وخودبدقت ردقطرات خون را گرفت وهمینکه متوجه شد خون ازحیاط خلوت بباغ پرنس کمال الدین امتداد می یابد همانجا ایستاد و بدو نفردوستانش که بدنبال اودرحرکت بودند گفت:

- ازاینجا ببعد دیگروظیفه مانیست واگرقدم بباغ پرنس بگذاریم باجان خود بازی کرده ایم وازهمین جا باید بنزد جوهرآغا مراجعت کنیم زیرا خوداو صلاح کارخویش رابهترمیداند وشاید بوسائلی وارد باغ پرنس شود.

یکی ازغلامان درحالیکه بانوك شمشیرش بباغ قصرپرنس کمال الدین اشاره می کرد گفت:

- اینمرد قاتل که زخم برداشته درمیان درختان باغ مخفی شده واگر بتوانیم اورا ازآنجا بیرون بکشیم ودست خالی نزدجوهرآغا مراجعت کنیم پاداش بزرگی خواهیم گرفت والا باید انتظار مجازات شدیدی راداشته باشیم زیرا جوهرآغا از مرك آن خواجه وفرارجافارد چنان خشمگین شده است که اگر بنزداو بازگردیم وبگوئیم قاتل ازچنك ما گریخته است ونتوانستیم اورا بیابیم همانجا سینه مارا با خنجر خود خواهدشکافت.

آندیگری اضافه کرد:

- خصوصاً اینکه ازقتل یکی ازغلامان وزخمی شدن آن یکی آگاه شودفرمان قتل همه مارا صادرخواهد کرد.

- من هیچ دلیل برکشتن خودمان نمی بینم وجوهر آغا خود میداند ورود بباغ قصرپرنس کمال الدین گناه بزرگی محسوب می شود و بمجردیکه با غلامان و خواجه های پرنس روبرو شویم باید دست از جان خود بشوئیم و برای مرك آماده شویم.

سه نفرغلام درحالی که نگاههای مملو ازخشم وکینه شان را براهیکه بباغ پرنس کمال الدین می رفت وجافارد ازآنجا گذشته بود دوخته بودند از حیات خلوت خارج شدند تاگزارش مهم موفقیت خودرا در دستگیری جافارد باطلاع جوهر - آغا برسانند.

خواجهٔ مخصوص پرنس کمال الدین که پشت دیوار گوش بسخنان آنها میداد تاحدی بر جریان امرواقف گردید وهمینکه دانست تعقیب کنندگان آنجارا ترك کرده اند فوراً بنزد پرنس برگشت تعظیم فرائی نمود واشاره بجسدجافارد نموده گفت:

- قربانت گردم این شخص از چنك غلامان جوهر آغا که بدستور او قصد دستگیری اورا داشتند فرار نموده وسه نفر غلامی که تا حیاط خلوت روپای اورا گرفته بودند وقتی دانستند که اینمرد باینجا آمده است باز گشتند

پرنس کمال الدین از روی تعجب پرسید:

ـ آنها از کجا میدانستند که اینمرد باینجا آمده است.

خواجه باشی روی جسد نیمه جان جافارد خم شد در تاریکی اورا وراندازکرد وسپس سر برداشت و پاسخداد:

ـ گویا اینمرد درحین فرار زخم برداشته است زیرا غلامان از قطرات خونی که روی زمین ریخته بود دانستند که وی داخل باغ شده است وحتی قصد داشتند مخفیانه وارد باغ شوند .

پرنس کمال الدین نگاهی بجسد جافارد انداخت و گفت:

- پس اگر زخمی شده باشد هنوز زنده است و باید از مرك نجاتش داد فوراً اورا در یکی از زیرزمینهای قصر جای بدهید و جز شما دو نفر هیچکس نباید از محل اختفای اینمرد که هویت او برایمان مجهول است آگاه شود.

دو نفر خواجه فی الفور جافارد را از زمین بلند کردند و بطرف قصر براه افتادند.

پرنس کمال الدین وقتی از رفتن آنها خیالش آسوده شد بنزد عایشه سلطان که در از آن نقطه کنار درختی ایستاده بود باز گشت.

- پرنس چه شد آیا او زنده است؟

پرنس کمال الدین دست بزیر بغل او انداخت و گفت:

- هنوز اطمینان بزنده بودن او ندارم و گویا از چنك مأمورین جوهر آغا فرار کرده است.

عایشه سلطان پرنس را از حرکت باز داشت و گفت:

ـ با آمدن اینمرد ناشناس باینجا خطر عظیمی ترا تهدید میکند زیرا جوهر آغا مرد لجوج و کینه توزی است ودست بردار نخواهد بود وجاسوسان بی شماری در اطراف قصر تو خواهد گماشت تا از وجود اینمرد در قصر اطلاع حاصل کنند و آنوقت است که دست بتوطئه و نیرنك خواهد زد و موجبات خشم سلطان را نسبت بتو فراهم خواهد کرد.

عایشه سلطان بازوی پرنس را گرفت ودر حالی که آنرا میفشرد پرسید:

ـ منظورت از نگهداری اینمرد که هویت او برتو مجهول است چیست..؟

آیاخیال داری خودرا بکشتن بدهی ومغضوب سلطان واقع‌شوی.. بخدا اگرتورا ازمن بگیرند واز اینجا تبعیدت کنند من از غصه هلاك خواهم شد.. نمیدانی چقدر دوستت دارم، تنها امید من توهستی و این عشق تواست که مرا دراین زندان با شکوه وبرتجمل نگهداشته والا هزار باره بزندگانی خود خاتمه داده بودم.

پرنس کمال‌الدین اورا درآغوش گرفت لبانش‌را بوسید وگفت:

ـ عزیزم وحشت‌نداشته باش اینمرد ناشناس که هنوزنمی دانم زنده و یا مرده است درصورتی که ازمرك رهائی یابد وسیله خوبیست برای نابود ساختن جوهرآغا زیرا بدون‌شك اتفاق مهمی افتاده که جوهرآغـا خواسته است او را دستگیرنماید.. بیا بقصربرویم واز او دیدن‌کنیم شاید بهوش آمده باشد.

ـ نه پرنس؛ خیلی وقت است نزد توهستم وحالا دیگرباید بغرفه خویش بازگردم.

پرنس کمال‌الدین لبخندی زد وگفت:

ـ امشب را در قصرمن بسر خواهی برد و هرگز نخواهم‌گذاشت مرا ترك کنی.

ـ توابداً بجان خود ومن علاقه‌ای‌نداری والا مانع از رفتن من‌نمیشدی

ـ محبوبم؛ توجان وروح من هستی یك‌شب درکنار تو بسربردن برای‌من یك عمرارزش دارد وزندگی بدون تو برای من دوزخ است با اینوصف چگونه میخواهی مرا ترك‌کنی.. نه امشب‌که بعد از یك هفته ملاقاتی میان ما صورت گرفته است بایدشب‌را در قصرمن بسربری و اطمینان داشته باش‌هیچکس ازوجود تو دراینجا آگاه نخواهد شد.

عایشه سربسینه پرنس‌گذاشت‌وگفت:

ـ بخدا منهم ازدوری تورنج میبرم ولی باجاسوسان بیشماری‌که درگوشه وکنارقصرگمارده شده‌اند آیا تصدیق‌خواهی‌کردکه ملاقات‌من وتو خالی ازخطر نمی‌باشد خصوصاً اینکه شب‌را درآغوش‌توبسربرم.

پرنس‌کمال‌الدین نگاهی باطراف خود افکند و سپس زیربغل‌عایشه‌سلطان راگرفت‌وگفت:

ـ فعلا بیا بقصر برویم زیـرا اینجا ایستادن و راز و نیاز کـردن خطرناك می‌باشد.

هردو بطرف قصربراه افتادند جلوی پلکان‌که رسیدند خواجه‌ای‌کوتاه‌قد

جلو آمده تعظیمی کرد و گفت:

- قربان جوهر آغا اجازه شرفیابی می‌خواهد.

- بگو تأمل کند.

عایشه سلطان که از شنیدن خبر ورود جوهر آغا بآنجا متوحش شده بود بپرنس کمال‌الدین گفت:

- دیدی بالاخره اینمرد مکار بسراغ تو آمد...؟!

- بگذار ببینم چه می‌خواهد بگوید و قطع دارم که فقط بخاطر جستجوی آن مرد ناشناس آمده است.

عایشه سلطان بتندی پرسید:

- آیا باو اجازه خواهی داد که بأمورینش وارد باغ شوند.؟

پرنس کمال‌الدین آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- اگر با تقاضای او موافقت نکنم سوءظنش متوجه من خواهد شد و قضیه را بشکل دیگری باطلاع سلطان خواهد رساند و حالا دستور خواهم داد ترا بخوابگاهم ببرند و خودم بتالار می‌روم تا ببینم این خواجه حیله گر از ملاقات با من چه منظوری دارد.

عایشه سلطان یکبار دیگر از پرنس تقاضا نمود که بوی اجازه دهد بغرفه‌اش بازگردد اما وقتی از اصرار و تقاضای خود نتیجه‌ئی نگرفت تسلیم خواسته پرنس شد و بهمراه او بدرون قصر رفت و از آنجا باتفاق یکی از خدمتکاران بخوابگاه پرنس رفت و بانتظار او نشست.

پرنس وقتی از جانب معشوقه‌اش آسوده گردید بتالار رفت و اجازه داد جوهر آغا را بحضورش راهنمائی کنند و خود بروی صندلی مرصعی نشست و چشم بدر تالار دوخت.

- چند دقیقه بعد در تالار باز و سر و کله جوهر آغا در آستانه در نمایان گردید.

وی با قدمهای شمرده داخل تالار شد و همینکه بچند قدمی پرنس کمال‌الدین رسید تعظیم بلند بالائی کرد و هنوز سر راست نگرفته بود که پرنس بالحن محبت آمیزی پرسید:

- جوهر چه شده که بملاقات ما آمدی.؟

جوهر آغا پاسخ داد:

ـ قربانت گردم اتفاقی افتاده که اگر درصدد رفع آن برنیائیم جان والاحضرت درمعرض خطر قرار دارد.

پرنس کمال‌الدین که از منظور جوهر آغا بخوبی اطلاع داشت از شنیدن این کلام خود را متوحش نشانداد و از روی صندلی بر خاست و با تشویش و اضطراب پرسید:

ـ چه می گوئی جوهر، چطور ممکن است با بودن نگهبانان گارد مخصوص وغلامان وخواجه‌سرایان خطری وجود داشته باشد بگو چه اتفاقی افتاده ـ ؟ شاید ازغلامان یاخواجه‌سرایان کسی مرتکب گناهی شده که ازترس مجازات گریخته است ولی چه‌مرد دیوانه‌ایست که خیال کرده است می‌تواند جان بسلامت بدربرد.

جوهر آغا وقتی پرنس‌را مضطرب و نگران دید در دل خوشحال شد و پاسخ داد :

ـ همین‌طور است که والاحضرت حدس‌زده‌اند یکی ازغلامانی که بتازگی تربیت‌یافته و بخدمت گمارده شده‌بود معلوم نیست بچه‌منظوری بخوابگاه سلطان‌راه یافته‌بود وخدا را شکر که درآنموقع سلطان درخوابگاه نبودند والا امر بکشتن جان نثار می‌دادند.

پرنس کمال‌الدین ازروی خشم فریادزد:

ـ چه نگهبانان نالایق واحمقی گارد مخصوص اعلیحضرت سلطانرا تشکیل داده‌اند فورا بایدآنهارا تعویض نمود.

بعد از یك مکث کوتاه پرسید:

ـ حال‌منظورت ازآمدن باینجا چیست ؟

جوهر آغا اطرافش‌را نگاهی کرد و گفت:

ـ بطوریکه مامورین‌تعقیب آن غلام اظهار داشته‌اند وی درحالیکه چند جای‌بدنش‌زخمی‌شده واردباغ والاحضرت‌شده وبدون‌تردید درگوشه‌ای خودرا مخفی نموده واگر دردستگیری او اقدام نشود بیم آن می‌رود که خدای نکرده آسیبی بوالاحضرت برسانند.

جوهر آغا ادامه‌داد:

ـ مامورین چون اجازه ورود بباغرا نداشتند ازتعقیب او منصرف شدند و جان‌نثار شرفیاب شدم تا باکسب اجازه بنگهبانان گارد مخصوص اجازه داده شود در داخل‌باغ بجستجوی آن‌غلام بپردازند.

پرنس کمال‌الدین فوراً دستهایش‌را بهم‌زد و بخواجه‌ای که‌وارد تالار شده بود گفت:

چندتن ازنگهبانان گارد مخصوص واردباغ می‌شوند بآنها کمک کنید تا غلام فراری‌را که باینجا پناهنده شده دستگیر نمایندمراقبت کنید که جستجوی آنان‌درنهایت دقت صورت بگیرد.

جوهرآغا تعظیمی کرد وازتالار خارج شد.

پرنس کمال‌الدین درحالیکه لبخندی برلب‌داشت اورا تاموقعیکه از تالار ببرون‌نرفته بود با چشم بدرقه کرد و با خودگفت:

- ای‌مردمکار وچاپلوس حالاوقت آن‌رسیده که‌انتقام سعادت‌آغا را از تو بازگیرم زیرا وی بناحق کشته شد.

پرنس کمال‌الدین ازدر دیگر تالار خارج شد واز راهروئی که درپشت‌تالار واقع شده‌بود خودرا بطبقه‌تحتانی قصر رسانید ومردد بودکه بکدام طرف برود درهمین اثنا یکی ازدونفر خواجه‌ایکه مراقب جافارد بودند از زیر زمین خارج شد و همین که‌چشمش‌ببرنس‌افتادگفت:

- ازاین راه بفرمائید.

- پرنس‌پرسیدآیاشخص‌مجروح بهوش‌آمد؟

- آری قربانت‌گردم وعلت بیهوشی اوخونریزی بودکه ازمحل اصابت گلوله درقسمت پائین پای راستش جاری شده بود.

- آیا هنوز ادامه‌دارد؟

- اندکی‌تخفیف یافته ولی بایدحکیمباشی را احضار نمود والا اینمرد تا قبل ازشنیده دم از بین میرود.

پرنس کمال‌الدین وارد زیرزمین شد و کنار بستر جافارد ایستاد نگاهی بچهره رنگ پریده اوانداخت وسپس پرسید:

- آیا پرسیدیدکه نامش چیست؟

یکی از آندو خواجه که قبل از ورود پرنس در آنجا حضور داشت پاسخ داد:

- خیر؛ زیرا پس از آنکه ناله خفیفی از گلو خارج‌نمودمجدداً بیهوش گردیدوافتاد

پرنس کمال‌الدین همینطورکه چشم بجافارد دوخته بود رو بآندو خواجه

نمودو گفت:

ـ آوردن حکیمباشی باینجاصلاح نیست و باید از پزشکان یکی ازسفارتخانه‌ها استفاده کرد زیرا هرچه باشد آنها فرنگی هستند وراز ما را بهترنزد خود نگه میدارند وهم اکنون یکی ازشما دو نفر این مأموریت خطیررا باید بعهده بگیرد وجان اینمردرا ازمرك حتمی‌الوقوع نجات‌دهد زیرا ازچهره این‌شخص پیداست که درآستانه مرك قرارگرفته واگر باو کمك نرسد خواهد مرد

یکی ازآندو خواجه بر رفیق خود پیشدستی کرد و گفت:

ـ اگروالاحضرت اجازه فرمایند پزشك سفارت روس‌را احضار نمائیم.

آندیگری گفت:

ـ نه، پزشك سفارت فرانسه‌که بتازگی واردشده بسیارحاذق است او بهتر میداندچگونه اینمرد را معالجه کند.

پرنس کمال‌الدین فکری‌کرد و گفت :

ـ هیکدام ازایندو را احضار نخواهیم‌کردوفوراً یکی ازشما دو نفر بسفارت انگلیس برود وپزشك‌سفیررا باخود باینجا بیاوردمن با پزشکان سایرسفارتخانه‌ها آشنائی ندارم اماپزشك سفارت انگلیس‌را خیلی‌خوب میشناسم.

یکی ازآندوخواجه گفت:

ـ آیا والاحضرت اطراف وجوانب اینکاررا بدقت بررسی کرده‌اندکه از کدام درقصر پزشك وارد شود ؟

پرنس کمال‌الدین دست بپیشانیش گذاشت و بفکر فرورفت وپس ازلحظاتی که بدین‌حال باقی بودسر برداشت و گفت:

ـ بازهم باید راز جدیدی را میان‌خودنگهداریم.. واینطور انتشارخواهیم دادکه والده من دچارسردرد شدیدی شده واحتیاج بپزشك دارد وبنا بدستور او پزشك‌سفارت انگلیس باید وی‌را معالجه نماید.

یکی ازدوخواجه ازروی تعجب گفت:

ـ وای خدای من چطور ممکن است مردکافری‌را بدرون قصرآورد.. آیا هیچ باخود اندیشیده‌اید‌که اگراین سخن بگوش سلطان برسد چه‌خواهدکرد؟

پرنس کمال‌الدین خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آیامن باندازه‌شما دوفرشعور وعقل ندارم.. ؟ و این‌شما بودیدکه بدون توجه باینموضوع پزشکان سفارت روس و فرانسه را معرفی میکردید اما پزشك سفارت انگلیس‌که درحدود پنج ماهست واردشده زن مسنی است وچند بار او را

درمهمانیهای رسمی ملاقات کرده‌ام. زن بسیارساده‌و آرامی است وورود او باینجا هیچگونه اشکالی ندارد.. آیا بازهم نگران هستید..؟ زود یکی‌تان باکالسکهٔ من بسفارت بروید وازقول من باو بگوئید فوراً خواهد آمد.

یکی ازآندونفر خواجه فی‌الفوراز زیر زمین بیرون دوید و باکالسکه‌ای رهسپار سفارت انگلیس شد.

پرنس کمال‌الدین چنددقیقه بعدازرفتن او سفارشات لازم‌را بخواجه پرستار جافارد نمود وخودآنجاراترك کردوناگهان بیادش آمدکه‌عایشه‌سلطان رادرخوابگاه خود بانتظار گذاشته‌است.

وی هنگامی که بخوابگاه رسید معشوقه‌را متوحش دید و علت اضطراب ونگرانی اوراسئوال نمود.

عایشه‌سلطان بالحنی‌که ناراحتی اورانشان میدادگفت:

ـ دلم شورمی‌زند وایکاش بغرفه‌خود بازگشته بودم.

پرنس کمال الدین کنار او روی تخت نشست ودست برگردنش انداخت و گفت :

ـ عزیزم چرا بیخود خودرا رنج میدهی. هیچکس‌نمیتواند گزندی‌بتوبرساند درست است‌که هنر سلطان هستی امامردی چون من عاشق‌تو است واینجا قصر منست وتامادامی‌که دراینجا اقامت داری درامان خواهی‌بود.

عایشه سلطان‌لبخندتلخی زدوگفت:

ـ ووقتی ازقصر توخارج‌شدم درخطر خواهم‌بود نیست اینطور.؟باوجودی‌که هرروز چندنفر بکیفر می‌رسندوهرشب عده‌ای درقصر بسفرجای می‌گیرندمعهذا تو احتیاط را ازدست نداده ومرا مجبورنمودی‌که شب‌را نزدتوبسربرم. وای‌که‌اگر این راز ازپرده بیرون‌افتد مرا خواهندکشت... ویاآنکه ترا ازاین شهر تبعید خواهند کرد.. و چه بهتر که مرا بکشند زیرا دوری تو مرا از غصه هلاك خواهد کرد.

پرنس کمال‌الدین اندکی بفکرفرورفت وسپس گفت:

ـ من‌هرگز نمیخواهم‌که تودراضطراب وناراحتی بسربیری واگرتمایلی بماندن نزد من‌نداری همین‌حالا بایکی ازخواجه‌های مورد اطمینان خود ترارروانه غرفه‌ات می‌کنم.

عایشه‌سلطان ناگهان تغییرحال داد وخندید وبی‌اختیار خودرا بآغوش‌پرنس انداخت‌وگفت:

ـ مرا بسینه‌ات فشار بده... که از عشق تو قدرت حرکت ندارم.

پرنس کمال‌الدین که از این تغییر ناگهانی معشوقه سخت بتعجب افتاده بود اورا ازروی سینه خود بلند کرد و پرسید:

ـ چه‌شد که بناگاه تصمیم خودرا عوض کردی...؟!

ـ هیچ فکرمیکنم امشب رانزد والده تو بسر برده‌ام و اگر جاسوسان و بدخواهان گزارش دهند که عایشه سلطان شب‌را در قصرپرنس کمال الدین بسر برده‌است ومرامورد مؤاخذه‌قراردهند باصراحت خواهم‌گفت که شب‌را نزد والده پرنس بوده‌ام.

ـ پرنس کمال‌الدین از فرط خوشحالی خندید و عایشه‌را بسینه‌اش فشرد و گفت :

ـ پس باید مادرم‌را از بودن‌تودراینجا آگاه‌کنم تااگر همین امشب بسراغ توآمدند وی‌اطلاع‌داشته‌باشد وبتواند پاسخ‌آنان‌رابدهد.

بعد درچشمان عایشه که‌یکدنیا عشق وهوس درآن موج میزد خیره شد و سپس لبانش‌را بااشتیاق تمام بوسیده اورا در آغوش خودفشردودرحالیکه تارهای گیسوان‌اورا بدورانگشتش حلقه‌میکرد گفت:

ـ بخداوقتی تصمیم برفتن گرفتی‌غم عالم بدلم‌راه‌یافت اما حالا از خوشحالی‌در پوست نمیگنجم

عایشه سلطان ناگهان خودرا از آغوش پرنس بیرون‌کشید وپرسید:

ـ راستی‌فراموش‌کردم بپرسم جوهرآغا ازملاقات باتو چه منظوری‌داشت؟

ـ همان‌حدسی که قبل ازجدا شدن ازتوزده بودم‌کاملا صائب‌بود واگر از پنجره خوابگاه بدرون‌باغ نظر کنی خواهی‌دیدکه مامورین او با دردست داشتن مشعل درجستجوی‌مرد ناشناس‌هستند.

عایشه‌سلطان ازروی تخت‌برخاست پرده حریری‌را آهسته‌کنار زد وچشم بدرون‌باغ انداخت وفوراً سربعقب‌برد وازپرنس‌که پشت‌سرش ایستاده‌بود پرسید:

ـ آیا هیچ فکرکرده‌ای اگرآنها ضمن‌جستجو متوجه زیرزمین شوند چه هیاهوئی بپا خواهندکرد وباخصوصتیکه جوهرآغا نسبت‌بتو دارد چه‌آتشی روشن خواهدکرد..؟

پرنس‌شانه‌های عایشه‌راگرفت ودرحالیکه صورت‌خودرا بموهای اومی‌کشید جواب داد :

زیرزمین مکان امنی است وامکان راه‌یافتن آنها وجود ندارد و حتی کار دیگری که کرده‌ام یکی ازخواجه‌هارا بدنبال پزشك سفارت انگلیس فرستاده‌ام و تا یك‌ساعت دیگرخواهد آمد

عایشه فریادکوتاهی ازترس کشید وگفت:

- برنس تو بالاخره امشب خودرا بکشتن خواهی‌داد. این‌چه‌کار دیوانگی بود که بآن‌دست‌زدی آمدن‌یك‌پزشك‌فرنگی بداخل‌قصرتو همه‌را متوجه اینجاخواهد کرد و بدون شك بگوش‌سلطان‌خواهدرسیدو جوهرآغارا برای اطلاع ازچگونگی امربا ینجا خواهدفرستاد. آیا جواب اورا حاضر کرده‌ای‌که مقنضع نشوی ؟

برنس کمال‌الدین بالحنی آرام وخوشروی پاسخ داد:

- آری هم‌اکنونکه بنزدمادرم میروم اورا درجریان خواهم‌گذاشت. زیرا مریض‌ساختگی دراین‌قضیه باید او باشدوجز اینراه دیگری درپیش نداشتم و اگر بچنین‌حیله‌ای متوسل نمیشدم مرد بیچاره‌که‌درآستانه مرك قرارگرفته ازبین‌میرفت وهمانطورکه گفتم فرار اینمرد باینجا چندان سهل‌وساده نیست وباید اسراری در برداشته باشد و وقتی‌جوهرآغا بدروغ راجع باومطالبی‌گفت، دانستم‌که‌وی ازفرار این‌مرد ناشناس‌سخت بجنب‌وجوش افتاده وخیلی دلش‌می‌خواهد اورا بچنك‌آورد.

عایشه‌سلطان ازکنارپنجره دورشدومجدداً روی‌تخت نشست‌وگفت:

ـ خداوند ترا ازدشمنی این‌خواجه خونخوارنجات دهد زیرا خیلی نگران‌تو هستم ومیترسم آخرالامر جاسوسان او ازاین قضیه سردرآورند.

- نه‌مطمئن‌باش‌که جاسوسان او نخواهندتوانست‌کمترین اسراری از این‌قصر بدست‌آورند ومن با در دست داشتن این‌مرد ناشناس انتقام خون سعادت‌آغا را خواهم‌گرفت.

برنس‌کمال‌الدین کلامش‌را قطع‌کرد وبطرف در رفت وگفت:

- من‌بدیدن مادرم میروم وتوهمین‌جا منتظر بازگشت‌من باش‌ودررابروی هیچکس بازنکن وهرموقع چهارضربه بدرنواخته‌شد ومتعاقب آن تکه‌کاغذی از سوراخ‌کلید نمایان‌شد من‌پشت‌دوهستم وهمانطورکه گفتی‌بودن ترا دراینجا بمادرم اطلاع خواهم داد.

برنس‌کمال‌الدین ازخوابگاه خارج شده وپشت‌سر او عایشه‌سلطان در را ازداخل‌محکم بست وباخیال‌آسوده بروی تخت افتاد.

برنس‌کمال‌الدین بیدرنك بدیدن مادرش‌رفت وقضایارا بطور کامل برای اوشرح داد وازوی درخواست نمودکه مراقب رفت وآمدهای اطراف‌خود باشدو

هرگز کسی را باطاق خویش راه ندهد.

وی بلافاصله ازطریقی که جلب توجه خدمتکاران را نکند داخل زیر زمین گردید وحال مرد ناشناس را که همان جافاردبود جویا شد ووقتی اورا همچنان بیهوش دید بخواجه پرستار او گفت:

- اگراین مرد درحالت بیهوشی بمیرد دروضع دشواری قرارخواهیم گرفت.

خواجه پرستار که ازفداثیان پرنس بود درجواب او اظهارداشت:

- قربانت گردم نشویش نداشته باشید پزشك سفارت انگلیس او را نجات خواهد داد وبهتراست شما درقصر باشیدکه اگرورود پزشك را اطلاع دادند بدانید اورا بکجا باید راهنمائی کنید.

پرنس کمال‌الدین فورا از زیر زمین خارج شد واز همان راه پشت تالار بدون تالارآمد وبروی صندلی کنارمیز کوچکی که مخمل‌سرخی روی آنرا پوشانده بود نشست و بلافاصله دستهایش را بهم زد و از خواجه ایکه پشت در ایستاده بود پرسید:

ـ آیا کسان جوهرآغا درباغ هستند.؟

- خیروالاحضرت آنها هم‌اکنون ازباغ خارج شدند.

- پس اطمینان حاصل کردند که گمشده آنها دراین باغ نیست.؟

ـ آری.

- بسیارخوب‌ازتالارخارج شو. ومراقب باش که هرموقع پزشك انگلیسی واردقصر شد اطلاع‌دهی.

پرنس کمال‌الدین روی صندلی حرکتی بخود داد ودرحالیکه تبسمی بر لب داشت باخود گفت:

- اگر اینمرد ناشناس جان بسلامت بدربرد و جریان فرارش راکه بدون تردید حاوی اسرارمهمی‌است فاش‌سازد حربه خوبیست علیه جوهرآغا وآنوقت میدانم با اوچگونه‌رفتارکنم.

پرنس کمال‌الدین سومین‌فرزندسلطان احمدخان بود وازآنجائی‌که سلطان بمادراو بی‌اندازه علاقه داشت اجازه‌داده بودکمال‌الدین نزداو بسربرد و این اجازه علی رغم دسیسه وتوطئه‌هائی صادرشده بودکه عده‌ای ازاطرافیان کوشش‌داشتند پرنس کمال‌الدین‌را بسالونیك تبعیدکنند.

وی‌که جوانی‌رشید وخوش‌سیما بود دریك مهمانی‌که درکاخ سلطان بر پا

شده بود وهمه زنان شرکت داشتند دل بعایشه سلطان محبوبه گرجی سلطان دادو عاشق بیقرارش شد.

مادر پرنس وقتی ازعشق فرزند خویش بعایشه سلطان آگاهی یافت وسائل ملاقات آندورا درقصر خویش فراهم کردو بدین ترتیب این دو فریفته یکدیگرشدند با مقررات سخت وخشنی که درداخل حرمسرا اجرا میشد مادر پرنس نهایت دقت ومراقبت خودرا بکارمیبردکه جاسوسان حرمخانه اسرار عشقبازی پرنس وعایشه را باطلاع سلطان نرسانند . .زیرا در اینصورت عایشه بقتل میرسید و پرنس تهدید میشد.

شبی که این قضایا درقصر پرنس اتفاق افتاد ووی جافارد را در زیر زمین قصرش پنهان نمود آنرا بفال نیك گرفت زیرا برای اولین شبی بودکه عایشه سلطان حاضرشد دوآغوش پرنس بسر برد.

پرنس کمال الدین همینطورکه غرق درافکارخود روی صندلی لمیده وچشم بدر تالار دوخته بود ناگهان درتالار بازوخواجه ایکه بدنبال پزشك رفته بود واردتالار گردید. . وبطرف پرنس پیش دوید.

پرنس بدیدن اوخوشحال شد و فوراً ازجا برخاست و درحالی که بسویش میرفت پرسید:

- پزشك کجاست.؟

خواجه تعظیمی کردو گفت:

- اودر خارج تالارمنتظراجازه ورود است.

- فوراً او را وارد تالارکنید.

خواجه بخارج تالاردوید و چند لحظة بعدزن مسنی که کلاهی مشکی بسر داشت وارد تالار شد.

پرنس کمال الدین باچهره خندانی بطرفش رفت و بزبان فرانسه باو خوش آمدگفت وازاینکه درآنموقع شب دعوت اورا پذیرفته است ازاو تشکرنمود و وی را باخود ازتالاربیرون برد.

ابتداخواست ازهمانجا پزشك انگلیسی را بزیرزمین راهنمائی کند. . ولی ناگهان بخاطرش رسیدکه دراینموقع حساس نباید احتیاط را ازدست بدهد و بهتر است که پزشك مزبورقبلا ازمادرش دیدن نماید وپس ازآنکه همانجاقضیه را برای اوروشن ساخت اورا بیالین مرد ناشناس ببرد.

مادر پرنس کمال‌الدین طبق دستور پسرش دست بپیشانیش گذاشته بود و قیافه فشرده‌اش طوری نشان میداد مثل اینکه چند روز یست دچار سردرد شده است وی بمجردی کـه چشمش بپزشك افتاد.. ناله‌ئی کرد.. و با دست او را بنـزد خود خواند.

پزشك مزبور بعضی سئوالات ازمادر پرنس نمود که کمال‌الدین یك یك آن سئوالات را برای مادرش ترجمه نمود وهمینطور بالعکس ودر حقیقت وی سمت مترجمی آندو را داشت.

چند دقیقه‌ای که گذشت کمال‌الدین قضیه مردناشناس را برای پزشك انگلیسی شرح دادو باو گفت:

ـ هرمبلغی که در ازای معالجه این بیمارخواسته باشید بشما میپردازم وحتی مبلغی هم بیشتر میدهم که این رازرا نزد خود نگهدارید.

پزشك انگلیسی بی‌تأمل جوابداد:

- قبل ازهرچیز باید اورا ازنزدیك ببینم تا نظرخودرا بگویم زیراهنوز نمیدانم بیمارشما درچه حال است شاید امیدی بزنده ماندن او نداشته باشم. درهر حال خیالتان ازجانب من آسوده باشد.

پرنس کمال‌الدین فوراً پزشك را بیالین جافارد برد.

زن مزبورفوراً معاینه دقیقی ازجافارد بعمل آورد و پس ازچند دقیقه که پرنس درنهایت اضطراب و ناراحتی بسر برد بوی اطلاع داد که معالجه اینمرد چندروزی وقت لازم دارد زیراخونریزی ازمحل جراحت اورا دچارضعف و ناتوانی ساخته ودرصورت بهبودی زخم پابازهم قادربراه رفتن نیست.

پرنس باخوشحالی گفت:

- همینقدرکه امیدزنده ماندن اورا بمن دادید من شکرخدا را نمودم.

پزشك انگلیسی فوراً محل اصابت گلوله‌را که بوضع دلخراشی درآمده بود با وسائلی که دراختیار داشت بست.. وپس ازسفارشات لازم بهمراه پرنس از زیر زمین بیرون آمد وقول دادکه فردا مجدداً خواهدآمد.

پرنس فوراً انگشتری‌را که درانگشت داشت باوداد وگفت:

ـ همانطورکه گفتم هرمبلغ خواسته باشیدخواهم دادبشرط اینکه این‌مرد سلامتی روزاول خودرا بازیابد. واین راز نزدشما محفوظ باشد.

پزشك انگلیسی انگشترا گرفت وخنده‌ای کرد وگفت:

ـ بمن اعتماد داشته باشید.. بیمارشما فقط مادرتان است که مبتلا بسر

درد شده است

پرنس کمال‌الدین ازاین کلام بخنده افتاد ودرهمانحال که می‌خندید گفت:

ـ بله همینطور است شما پزشک معالج علیاحضرت هستید.

پزشک انگلیسی بهمان ترتیبی که آمده بود بسفارت انگلیس مراجعت کرد.

•••

کمال‌الدین بلافاصله بمجله خودرا بزیرزمین رسانید وخواجه‌ایکه پرستاری مردناشناس (جافارد) را بعهده‌داشت بگوشه‌ای کشید و گفت:

ـ ازاین‌مرد که هویتش برما مجهول است باید نهایت مواظبت‌را بعمل‌آورید زیرا جوهرآغا باعلم باینکه فراری‌مجروح او واردباغ قصرشده است جاسوسان خودرا درگوشه وکنارخواهد گماشت‌ومن‌اطمینان دارم‌که شب‌و روز رفت‌وآمدهای داخل‌قصر وحتی اعمال من ومادرم را تحت‌نظر خواهندگرفت تامگر از وجودمرد فراری دراینجا بوئی ببرند آنوقت است‌که عرصه‌را برساکنین قصر تنك خواهند نمود پرنس مکثی کرد سپس ادامه‌داد:

ـ اینرا هم بدانیدکه قبل ازتبعید من‌ومادرم بسالونیك یك‌یك شمارا بقتل میرسانند وبدین‌ترتیب جوهرآغا قدرت‌و نفوذ فوق‌العاده‌ای بدست خواهد آورد‌و چه‌بسا ازکلفتها ونوکران داخل‌قصر دراثرتهدیدویا تطمیع جوهرآغابنفع اوعلیه ما جاسوسی کنند.خواجه فداکارکه عمری در خدمت مادر پرنس خدمت‌کرده و وفاداری خویش‌را بثبوت‌رسانیده بود بالحن محکمی گفت:

ـ درصورت وجود جاسوسی میان خدمتکاران‌قصر او را بفجیع‌ترین وضعی خواهیم‌کشت‌که نه‌فقط موجب‌عبرت سایرین‌گردد بلکه‌ضربتی بجوهرآغا باشد و اوحساب‌کار خودش‌را بکند وتا مادامیکه مراقبت این مرد بعهده ماگذارده شده است هیچیك ازنوکران وکلفتهای قصر اطلاعی حاصل نخواهندکرد که‌درون این زیرزمین چه‌خبر است وهریك ازآنهاکه بدون اجازه وارد این محل شوند زنده باز نخواهندگشت.

پرنس کمال‌الدین دست‌بشانه خواجه وفادار خویش زدوگفت:

ـ آفرین برتو باداشتن شما خواجه‌های امین وفداکار هیچگاه دشمنان ما باینجا راه نخواهند یافت و بزودی پیروزی بزرگی بر دشمن بدست خواهیم آورد.

پرنس‌مکثی کرد سپس ادامه داد:

ـ منهم اکنون‌بقصر بازمی‌گردم وتو مواظب‌باش‌بمجردیکه این‌مرد‌بهوش

آمد وتوانست حرف بزند فوراً مرا خبر کنید.

کمال‌الدین از زیرزمین بیرون آمد و با عجله بسوی خوابگاهش رفت که عایشه‌سلطانرا در آنجا بانتظار گذاشته بود. بین‌راه بخواجه مخصوصش دستور داد که شام را در خوابگاه صرف خواهد کرد.

پرنس که برای اولین بار شبی‌را درآغوش عایشه‌سلطان معشوقه زیبایش بسر میبرد ازفرط خوشحالی واشتیاق سراز پا نمی‌شناخت واین آرزوی وصال معشوقه تاب‌وتوانرا از اوسلب نموده بود.

وی هنگامی که بنزدیك خوابگاهش رسید بناگاه ازحرکت باز ایستاد وخود راکنار یکی ازستونهای نزدیك خودکشید و چشم بزنی که از سوراخ کلید درون خوابگاه را مینگریست دوخت.

کمال‌الدین ازدیدن آنزن که یکی ازکنیزان قصر بود آتش خشمش شعله‌ور گردید ابتدا در همانلحظه اول خواست اورا غافلگیر کرده همانجا بدست خویش خفه کند ولی بخاطرش رسید که کشتن آن کنیز درجلوی‌خوابگاه سروصدای‌زیادی ایجاد خواهدکرد وهمه ازماجرا مطلع خواهند شد.

آن کنیز که ازجاسوسه‌های‌جوهرآغا درقصر پرنس کمال‌الدین بود وبوسیله یکی ازخواجه‌های مقیم همان‌قصر ازوجود زنی در خوابگاه پرنس مطلع شده بود برای اینکه آنزنرا ازنزدیك بشناسد خودرا بپشت‌در خوابگاه رسانید و درست موقعیکه وی ازسوراخ کلید عایشه سلطان محبوبه سلطانرا درون خوابگاه دیده وشناخته بود پرنس کمال‌الدین هماندم اورا دید وشناخت منتها خود را مخفی نمود که کنیز اورا نبیند وآزادانه بتواند بکارخویش ادامه دهد.

کنیز چشم ازسوراخ کلید برگرفت ودرحالی که لبخندی مزورانه بر لبانش نقش بسته بود جلوی درخوابگاه ایستاد وبجانبی که پرنس مخفی‌شده بود براه‌افتاد اما یکی دوقدم که رفت توقف کرد ومردد بود ازکدام طرف برود این‌دودلی‌در چهره او کاملا مشهود بود.

وی چند لحظه‌ای برسراخذ تصمیم‌باقی بود تا بالاخره‌همان‌راهی‌را که‌درپیش داشت ادامه داد وهنگامی که ازبرابر پرنس گذشت سرش‌پائین بود و از قیافه خیانتکارانه‌اش آثاررضایت دیده میشد درهمان حال‌پرنس که‌نگاههای مملو ازنفرت وانزجارش‌را باو دوخته‌بود باخودگفت:

- ای‌کنیز خائن تاسپیده دم بتوامان نخواهم داد. خیانت برنان و نمك‌ما سزایش مرك است.. مرك.

کنیز ازپلکان پائین‌رفت . . پشت سراو پرنس بسرعت ازراه دیگری که‌او را بسرسرای طبقه تحتانی هدایت میکرد خودرا برسرراه کنیز قرارداد واینطور وانمود که‌اورا ندیده‌است.

کنیزخیانتکار از دیدن پرنس دست وپایش راجمع کرد وخودرا کناردیوار کشید باوجودیکه پرنس چشم بنقطه‌دیگری‌داشت وی تعظیم بلندبالائی نمود.

پرنس قدم زنان بنزدیك اورسید نگاهی مغرورانه باو افکنده وسپس‌پرسید:

ـ دراینجا خدمت میکنی؟

کنیز مجدداً تعظیمی کرد و جواب داد:

ـ دوماهست که بکنیزی مشغولم.

پرنس فوراً یکی ازغلام بچه‌ها را بدنبال خواجه مخصوصش فرستاد وخود همانجا ایستاد.

ـ طولی نکشید که خواجه مخصوص تعظیم کنان پیش آمد ودر برابر پرنس‌ایستاد

چندقدمی ازکنیزدورشد وخواجه مخصوص بدنبالش‌حرکت‌کرد. وی‌همینطور که دستهایش‌را پشت قلاب‌کرده بود وآهسته قدم میزد خیانت‌کنیزك را باطلاع اورسانید ودستور دادکه اورا فوراً بداخل زیرزمین‌ببرند وازاین واقعه‌هیچکس نبایدآگاه‌شود.

خواجه مخصوص تعظیمی‌کرد وبدنبال‌کارخود رفت . .ومتعاقب او پرنس کنیزك‌را مرخص نمود وبا اینکه شوق‌وآرزوی وصال عایشه سلطان سراپای اورا گرفته بود مع‌الوصف قضیه‌کنیز اورا نگران ساخته بود وتارفع نگرانی‌رادرخود نمیکرد نمیخواست باخیال‌آسوده بنزد معشوقه‌اش‌برود.

خواجه مخصوص بلافاصله بخواجه‌ها و غلامانی‌که مراقب درهای خروجی قصر بودند دستورداد فوراً درهارا ببندند وهیچکس بدون دردست داشتن انگشتر مخصوص حق خروج از قصر را ندارد.

رفته‌رفته چراغهای قصر یکی پس ازدیگری خاموش شه‌وکلفت‌ها ونوکران هرکدام پس از انجام وظائفی‌که هنگام شب بعهده‌شان محول شده بود بعمارت کوچکی که بایك راهروی باریك بقصر متصل میشد و مخصوص‌آنها بود رفتند.

پرنس‌کمال‌الدین هنوز درسرسرا قدم میزد و در اینموقع خواجه مخصوصش بوی اطلاع دادکه هرموقع دستور دهد شاهزا بخوابگاه خواهندبرد.

پرنس کمال‌الدین که از فرط خشم رنگش برافروخته گردیده بود ومرتباقدم میزد گفت:

- تا تکلیف این کنیز خیانتکار معلوم نشوددست بهیچ کاری نخواهم‌زد ..
هیچ نمیدانستم جوهر آغا تااین حد درقصرمن نفوذ کرده باشدکه حتی کنیزان را بجاسوسی بگمارد تا اعمال مرا باو گزارش نمایند.

بعد خطاب بخواجه مخصوص اضافه کرد:

- فوراً مأموریت خودرا انجام دهید.. من همین جا منتظرم.

خواجه فی‌الفور ازسرسرا خارج گردیدو باتفاق دوتن‌ازغلامان‌سیاهپوست که قبلا بانتظار خودگذاشته بودبسوی عمارت خدمتکاران براه افتاد.

وی پس ازعبور ازراهروی‌متصل بآنجا وارد حیاط جلوی عمارت گردید.. بدون اینکه توقف بکند ازآنجاگذشت و بداخل عمارت رفت وجلوی اطاقی‌ایستاد وبدو نفرغلام اشاره‌کرد بدرون اطاق بروند.

چنددقیقه بعدصدای فریادکوتاه ومقطعی ازداخل اطاق برخاست و متعاقب آن دو نفرغلام درحالی‌که یکی ازآنهاجسم‌سنگینی‌راکه‌درون پارچه‌ای پیچیده‌شده بودبدوش داشت ازاطاق خارج شدند و خواجه در سکوت آمیخته بوحشت براه افتاد ودو نفرغلام بدنبال او ازعمارت خارج شدند وهنگام ورود براهروخواجه‌و آندو غلام سیاهپوست‌را مخاطب قراردادو گفت:

- اورا بداخل زیرزمین ببرید.

و خـود شتابان داخل سرسرا شد و انجام مـأموریتش را به اطلاع پرنس رسانید.

پرنس بتندی پرسید:

- آیا اورا بزیر زمین بردند..؟

- آری قربانت گردم.

- کسی ازخدمتکاران متوجه‌ورود وخروج شمانشد..؟

- خیر. ودرنهایت آرامش اورا ازدرون بستر بیرون کشیدیم. وتصور نمیرود که بهوش باشد.

پرنس کمال‌الدین ازشنیدن این‌خبرقیافه بهم‌فشرده‌اش اندکی بازشدو بطرف زیرزمین حرکت کرد.

وی درست مـوقعی رسیدکه کنیز خیانتکار بهوش آمده بود و هق هق

می گریست.

پرنس جلورفت وبالحن نفرت آلودی پرسید:

- راست بگوای کنیز خیانتکار جاسوسی کدام پست‌فطرت نیک بحرامی را دردستگاه ما قبول کرده بودی... که اینطور گستاخانه در مقابل خوابگاه ما جاسوسی میکردی

کنیز-سودرا بپاهای پرنس انداخت وبا تضرع و زاری گفت:

- امان بدهید تا بگویم.

- بگوهرگزخون تورا نخواهم ریخت.

کنیز درآنحال که رنك بچهره نداشت وگریه میکرد گفت:

- خبر آمدن عایشه سلطان را جیران بمن داد. او نیز این جاسوسان جوهرآغاست.. و مأمور است که اخبار داخل قصر را بوسیله من به اطلاع جوهرآغا بفرستد.

پرنس کمال‌الدین با تعجب پرسید:

- جیران.. همین خواجه جوانی که بتازگی باینجا آمده است و درخدمت مادرم میباشد..؟؟!

بعد باهمان لحن بخواجه مخصوص گفت:

- فوراً اورا باینجا بیاورید..

خواجه مخصوص دونفرغلام را مأمورآوردن جیران نمود.

آنقدرطولی نکشیدکه جیران‌را دهان بسته داخل زیرزمین کردند.

پرنس کمال‌الدین ازدیدن اوخشمش شعله‌ور شد وچنان لگدی بشکم اوزد که جیران ناله‌کنان بروی‌زمین درغلطید.

بعد دستورداد اورا اززمین بلندکردند ودستهایش‌را بدوقلاب‌که ازسقف آویزان شده بودبستند وباشلاق بجانش افتادند.

ضربات‌شلاق باصدای موحشی برپیکرجیران واردمیآمد وصدای اورا بعلت اینکه دهانش بسته بودخفه می‌کرد.

پرنس با اشاره دست غلام سیاه‌را ازشلاق زدن باز داشت وخودکه ازخشم وغضب میلرزید ودستمال جلوی دهان اورا پائین‌می‌کشیدگفت:

- ای‌خائن، هیچ فکرنمی‌کردم توآلوده بخیانت‌شوی.. وچه بموقع شما دونفررا بدام انداختم‌که حتی جوهرآغا تصورش‌راهم نمیکند وحالا می‌دانیدسزای این خیانت شماچیست؛ زنده بگورکردن.. امانه باید بطرز فجیعی شمادو نفررا

پرنس شمشیرش‌را ازکمرگشود وفریادزد:

ـ لباس‌های این‌خائن‌را ازتنش بیرون بیاورید.

بعد بانوك شمشیرچند جای بدن اورا زخمی کرد.. وناگهان با قوت هر چه تمامتر شمشیر را درشکم او فروبرد وخودرا کنارکشید وجیران فریاددردناکی کشید و بلافاصله یکی ازغلامان ازپشت سر خنجررا دردهانش جای‌داد.

صدای جیران‌رفته‌رفته خاموش شد اماهنوزجان دربدن داشت.

پرنس که ازشدت خشم خالتی‌چون‌درندگان‌پیدا کرده بود بسراغ کنیزك‌رفت و گفت :

ـ همانطورکه بتوگفتم خونت‌را نخواهم ریخت.. بشرط اینکه اگر کسان دیگری که‌مانندجیران دراینجا هستند نامشان‌را بگوئی.

کنیزك‌سوگند یاد نمودکه جزجیران‌کس دیگری رانمی‌شناسد و رفتن او بجلوی خوابگاه فقط بدستورجیران صورت‌گرفته زیراوی بطور قطع نمی دانسته است‌که‌کدام یك اززنان حرمسرا درخوابگاه پرنس‌هستند.

پرنس‌کمال‌الدین بدونفرغلام اشاره‌کردکه اورا هم مانندجیران دستهایش را بقلاب ببندند وبعد فرمان‌داد لباسهای‌کنیزك را بتنش پاره‌کردند وپس‌ازآنکه بدنش را بزیرضربات شلاق خون‌آلود نمودند پرنس درحالی‌که خنده قهقه‌آمیزی میکرد گفت:

ـ ای‌کنیزخائن همانطورکه قول‌دادم خون تورا نخواهم ریخت.. وبطرز دیگری بزندگانی‌کثیفت‌خاتمه‌خواهم داد وتو را در اختیار یکی ازاین دو غلام سیاهپوست‌که تشنه‌خون خیانتکاران هستند می‌گذارم تا باپنجه‌های قوی خودگلوی زیبایت راکه بدون شك تابامشب لبان جیران‌آن‌را نوازش می‌داد اینك این غلام حبشی آن‌را مورد نوازش قرار دهد.

کلام پرنس‌هنوزبآخرنرسیده بودکه غلام سیاهپوست جلورفت‌گلوی‌کنیزك را بمیان انگشتان دودستش‌گرفت وچنان فشاری بآن واردساخت‌که در یك چشم برهم زدن‌کنیزخیانتکار جان داد.. ورنك چهره‌اش سیاه شد..و چشمانش بطرز وحشتناکی درآمد.

خواجه‌باشی‌جلورفت‌وآهسته گفت:

ـ بهتراست پرنس بقصرتشریف ببرند واطمینان داشته باشند که جسد این خائنین بترتیبی‌که قراراست ازبین خواهد رفت.

ـ نه، تا پایان کار همین جا ایستاده‌ام.. وسقوط آندو را درچاه باید ببینم و صدائی که از افتادن آنها بته‌چاه برمیخیزد با گوش‌های خود بشنوم تا خیالم آسوده گردد.

بلافاصله دهانه چاهی که درگوشه زیرزمین قرارداشت بازکردند.. و جسد بی‌جان کنیزك را ازسر بدرون چاه انداختند و بعد جیران‌را که هنوز رمقی دربدن داشت باوملحق ساختند صدای افتادن جسد این دو خیانتکار بداخل چاه‌همانطور که خود پرنس گفته بود موجب خوشحالی اوگردید و با خیال آسوده آن مکان شوم راکه چندان فاصله‌ای با محل اختفای جافاردنداشت ترك گفت و هنگامی که وارد سرسرا شد دستورداد سفره رنگینی ازاغذیه لذیذ و شراب گوارا در اطاق جنب خوابگاهش ترتیب دهند.

☆☆☆

عایشه سلطان پس ازآنکه پرنس کمال‌الدین اورا تنهاگذاشت و سفارشات لازم را باو نمود وی باوجودیکه رفع‌تشویش وتگرانی ازخود نموده بودمع‌الوصف دلش شور میزدزیرا اوخیلی خوب‌میدانست که‌جاسوسان جوهرآغا رئیس خواجه‌های حرمسراهمه‌جابدنبال‌او پراکنده هستند واعمال هیچ یك از زنان حرمسرا از نظر او پنهان نمی‌ماند.

عایشه‌سلطان بکرات ناظر قتلهای زنان حرمسرا بود که چگونه بخاطر خصومت‌های گیس سفیدها وخواجه‌های محیل بدیارعدم رهسپار میشوند. وهیچکس را براین اعمال وحشیانه ایرادی نیست.

تجسم چنین رفتارخشن که عاقبتش‌مرك‌موحشی‌را داشت. وی‌را سخت‌ناراحت کرده‌بود ورهائیش‌ازآن افکارامکان نداشت.

وقتی ازمراجعت پرنس خبری نشد رفته‌رفته عایشه‌داش بشورافتاد. و با خود گفت:

ـ بدون شك اتفاق دیگری برای پرنس افتاده که نتوانسته است بیاید.

او دراین فکر بودکه ناگهان چند ضربه بدرخوابگاه‌خورد.

عایشه هراسان‌ازجابرخاست وباورچین‌پاورچین‌درحالیکه‌چشم‌بسوراخ کلیددوخته بودکه اگر تکه کاغذی در دهانه آن مشاهده کرد در را بازکند .. بطرف در رفت.

اما وقتی رمزفیمابین خود و پرنس‌رامشاهده‌نکرد. متوحش‌شد و نفس را در سینه‌اش حبس نمود و باخود گفت:

- بدون تردید ازجاسوسان جوهرآغاهستندکه برای ربودن من باینجا آمده‌اند. واگر دررا بازکنم بی سروصدا برسرم خواهند ریخت ومرا باخود بنزداو می برند وخدا میداند چه سرنوشت شومی درانتظارم است.

عایشه‌سلطان ازنزدیك‌شدن بدرخودداری نمود. وفوراً ازمقابل در دورشد وقلبش باضربان شدیدی شروع بزدن نمود.

این درست موقعی بود که گنج خیانتکار برای تحقیق ودانستن اینکه کدام یك اززنان حرمسرا بخوابگاه‌پرنس‌آمده بآنجا آمده بودکه‌عایشه سلطان‌دربرویش باز کند .. ولی وقتی ازاینکار نتیجه‌ئی ندید از سوراخ کلید او را دیده و شناخته بود.

بعد از این جریان عایشه سلطان دقایق پراضطرابی‌راگذراند. و هنگامی که برای دومین‌بار چند ضربه بدراطاق خورده وی وحشتش بیشتر شده. اماوقتی چشمش بدهانه سوراخ کلید افتاد وحرکت تکه‌کاغذی‌را مشاهده‌کرد نفس راحتی کشید وبا عجله درواگشود وخودرا بی‌اختیار بآغوش پرنس کمال‌الدین انداخت و گفت :

- پرنس من نیمه عمرم شدم ... ومشکل جان سالم‌از خوابگاه تو بدر بیرم.

کمال‌الدین همانطورکه معشوقه‌رادرآغوش‌گرفته بود اورا بدرون‌خوابگاه آورد وگفت:

- خطربزرگی‌ازمادور شد.

- چه خطری.؟آیا قصدکشتن ترا کرده‌بودند.

- نه، دوتن ازجاسوسان جوهرآغاکه میان‌خدمتکاران قصربودند و یکی ازآنها هنگام اشتغال بشغل‌کثیفش بدام افتاد. درحضورخودم هر دوشان‌را بکیفر خیانتشان رساندم.

عایشه سلطان ازشنیدن این خبرمتوحش شده پرسید:

- چگونه آندورا شناختی.؟ آیا دراطراف محل اختفای مرد ناشناس دیده شده بودند؟

- نه ودراین میان وجود توموجب شناختن آندوگردید.. و اگر دیرتر رسیده بودم جان عزیزوشیرین توکه از هرچیز دردنیا برای من گرانبهاتر است در معرض خطرقرار می گرفت.

عایشه‌سلطان با بی‌صبری سخن پرنس‌را قطع کرد وگفت:

کسری

صفحه

۳۱۹

کسری

صفحه

۳۲۰